

شماره ۳۵۶۸
چهارشنبه ۲ مرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



علی دایی: امسال برای قهرمانی آمده‌ایم



اولین کنسرت با گلزار



چه خبر از پشت صحنه برنامه شبهای رمضان؟!

- راز زنهای بدبخت این سرزمین
- زیباترین خیابان جهان
- سفر به تخت سلیمان

گزارش اختصاصی از سرخه، کویر سبز ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۶۸ - چهارشنبه ۲ مرداد ۱۳۹۲
۱۵ رمضان ۱۴۳۴ ۲۴ جولای ۲۰۱۳

ضربت خوردن و شهادت حضرت علی (ع)



خورشید فروزان حیات امام علی علیه السلام، در افق روز نوزدهم رمضان سال چهلم هجری در آسمان شهر کوفه به خون نشست و شمشیر مسموم نفاق و کین، فرق انسان عدالت گستری را شکافت که برترین خلق پس از رسول خدا صلی الله علیه و آله بود. فاجعه نوزده رمضان سال چهلم هجری از زبان ابن ملجم مرادی این گونه بیان می شود: علی علیه السلام وارد مسجد شد و پس از آنکه با خدای خویش راز و نیاز کرد، راه پشت بام مسجد را در پیش گرفت و با ندای بلند، آواز اذان سر داد. آن گاه با صدای محبت آمیز مرا برای نماز بیدار کرد. سپس در محراب به نماز ایستاد. لحظات سخت و سنگینی بود. همین که علی علیه السلام سر از سجده برداشت، بلافاصله شمشیرم را بالای سر بردم و با تمام قوا آن را فرود آوردم و این ضربت تا سجده گاهش را شکافت و خون فواره زد، ولی علی علیه السلام فقط ندا سر داد: «به خدای کعبه رستگار شدم». سر انجام آن حضرت دو روز بعد و در ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری به شهادت رسیدند.

ولادت امام حسن مجتبی (ع)



پیشوای دوم جهان تشیع که نخستین میوه پیوند فرخنده علی (ع) با دختر گرامی پیامبر اسلام (ص) بود، در نیمه ماه رمضان سال سوم هجرت در شهر مدینه دیده به جهان گشود. امام حسن بن علی (ع) از دوران جد بزرگوارش چند سال بیشتر درک نکرد زیرا او تقریباً هفت سال بیش نداشت که پیامبر اسلام بدرود زندگی گفت. پس از درگذشت پیامبر (ص) تقریبا سی سال در کنار پدرش امیر مومنان (ع) قرار داشت و پس از شهادت علی (ع) (در سال ۴۰ هجری) به مدت ۱۰ سال امامت امت را به عهده داشت.

امام حسن (ع) در تمام مدت امامت خود در نهایت سختگیری و اختناق زندگی کرد و هیچگونه امنیتی نداشت. حتی در خانه نیز در آرامش نبود. سرانجام در سال پنجاهم هجری به تحریک معاویه به دست همسر خود (جعده) مسموم و شهید و در قبرستان بقیع واقع در مدینه منوره به خاک سپرده شد.

فتح مکه

در ۲۰ رمضان سال هشتم هجری قمری، حضرت محمّد (ص) با ده هزار مرد جنگی مکه را فتح نمودند. حضرت محمّد (ص) چون به مکه رسیدند اعلام کردند، هر کس به خانه رود و در را به روی خود ببندد در امان است و هر کس به مسجد الحرام برود در امان است. رسول گرامی اسلام، حضرت علی (ع) را با پرچمی پیشاپیش یاران خویش فرستاده و فرمودند: «امروز روز رحمت است» و بدین ترتیب بدون درگیری مکه فتح شد.

درگذشت دکتر عنایت



درسوم مرداد ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی دکتر حمید عنایت نویسنده و مترجم توانای ایرانی با زندگی وداع کرد. ایشان پس از اخذ درجه کارشناسی در ایران برای ادامه تحصیل به انگلستان سفر کرد و بعد از دریافت دکتری در رشته اقتصاد و علوم سیاسی از دانشگاه لندن به وطن بازگشت. دکتر عنایت از آن پس به تدریس و تحقیق در دانشگاه تهران مشغول شد و در مدت عمر کوتاه خود کتابها و مقاله های متعدد در زمینه فلسفه و اندیشه سیاسی تألیف و ترجمه کرد. از این استاد فرزانه آثار ارزشمندی چون سیری در اندیشه سیاسی غرب، تاریخ طبیعی دین، و اسلام و سوسیالیزم باقیمانده است.

اهل دنیا چون کاروانی هستند که آنان را می برند در حالی که در خوابند
● امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

از زردی به سرخی

اینکه همه منتظرند تا دولت نهم و دهم برود و دولت یازدهم بر سر کار بیاید، تیم آقای احمدی‌نژاد بروند و تیم آقای روحانی کار را در دست بگیرند، نباید موجب تعطیلی کار و کاسبی مردم و قفل اقتصاد گردد. در حال حاضر همه به نوعی در حالت انتظار به سر می‌برند و به بسیاری از کسبه که مراجعه می‌کنیم از رکودی صحبت می‌کنند که ناشی از همین شرایط انتظاری است.

جز مواد غذایی و خوراکی ظاهرا در سایر بخش‌ها حتی در سایر بخش‌های تولیدی رونق چندانی دیده نمی‌شود. اقتصاد همچنان در حوزه مواد غذایی و خوراکی و میوه رونق به خود می‌بیند و در سایر بخش‌ها کاسبی در کار نیست. از فروشندگان سکه و ارز بگیرید تا صرافان و فعالان در بخش ارزهای خارجی تا آنها که در بنگاه‌های املاک کار می‌کنند و همین‌طور دارندگان نمایشگاه‌های اتومبیل و بسیاری از شغل‌ها و کسب و کارهایی که تعداد قابل توجهی از جمعیت شاغل کشور در آن مشغول به کارند. اقتصاد در نوعی بلاتکلیفی به سر می‌برد و با وجود گذشت ۴ ماه از سال هنوز تکلیف خود را نمی‌داند. فعلا بازارهای پررونق سکه و ارز از چند ماهی است که به خواب رفته‌اند. سکه ۴۰ درصد و ارز ۲۰ درصد کاهش قیمت را تجربه کرده‌اند. زمین و مسکن البته با وجود همه مقاومتی که داشته ۱۰ درصدی کاهش یافته و تنها این خانه‌های کلنگی هستند که همچنان در این رکود بازار پررونقی دارند و در مقایسه با سال گذشته صد درصد افزایش قیمت را تجربه کرده‌اند. اما این رکود که بیکاری و بی‌پولی قشرهای مختلف مردم را در پی داشته سبب نشده تا قیمت اقلام خوراکی و مواد غذایی پایین بیاید همچنان گویی کالاها با ارز ۳۵۰۰ تومانی تولید می‌شود. قیمت‌هایی که بالا رفته‌اند دیگر پایین نیامده‌اند و همین نشان می‌دهد که این رکود موجب کاهش قیمت سبد غذایی مردم نشده تا وقتی کاسبی مردم خراب است حداقل قیمت‌های کمتری برای خورد و خوراک بپردازند و عجیب آن که با وجود پایین آمدن قیمت دلار که بهانه اصلی افزایش قیمت‌ها به حساب می‌آمد، برخی کالاها نسبت به هفته‌ها و ماه‌های گذشته ارزان که نشده‌اند هیچ، بلکه گرانتر هم شده‌اند و این از جمله عجایبی است که در اقتصاد ایران البته چندان عجیب به نظر نمی‌رسد.

این رکود و این حالت انتظار اگر استمرار یابد و یا به خوبی مدیریت نشود و چرخ‌های اقتصاد در مسیر درست آن به حرکت درنیاید می‌تواند چون فنری که به زور فشرده شده و پایین نگه داشته شده، با اندکی غفلت از جای دربرود و آسیب‌های فراوانی را به بار بیاورد. از جمله می‌تواند موجب تورم در بخش‌های واسطه‌ای شود. در حال حاضر به علت سودآوری بالای بورس حجم عظیمی از نقدینگی سرگردان به این بخش ورود پیدا کرده است. اما چون این رشد، رشد سرمایه شرکتها نیست و مبنای پایه‌ای و اصولی ندارد و به نظر می‌رسد بیشتر رشد در بازار ثانویه و خرید و فروش برگه و رشدی حبابی باشد تا واقعی (و جالب اینکه از این رشد و افزایش قیمت چیز زیادی گیر خود کارخانه‌ها و شرکت‌ها هم نمی‌آید)، این خطر هم برای آن وجود دارد که با یک شوک سرمایه‌های فراوانی از این بخش خارج و به بخش‌های دیگر بروند که در آن صورت سقوط شاخص‌ها بسیار خطرناک خواهد بود. لذا می‌خواهم بگویم در حال حاضر این شرایط انتظاری و رکود علامت‌های مناسبی به اقتصاد نمی‌دهند و همه منتظرند تا ببینند در دولت آینده چه اتفاقاتی می‌افتد تا از این بیکاری و انتظار و بلاتکلیفی خارج شوند.

خدا کند که این انتظار، انتظار به جایی باشد و دولت روحانی بتواند به ساماندهی امور بپردازد و ضمنا در تعامل با دنیا در مسیر رفع تحریم‌ها گام بردارد تا اقتصاد نفس بکشد و امید ایجاد شده در بازار و فضای کسب و کار، به ناامیدی سوق پیدا نکند. گرچه با توجه به مشکلاتی که وجود دارد کار دولت آینده چندان ساده و آسان نخواهد بود.

البته یادمان نرود که بیشترین قربانی این رکود بخش اشتغال کشور است. اینکه همه می‌گویند کاسبی خبری نیست... ما خودمان هم بیکار هستیم... در این مغازه پرنده پر نمی‌زند... نشسته‌ایم و داریم جدول حل می‌کنیم... گپ می‌زنیم... از صبح تا به حال ۱۰ تا مشتری نداشته‌ایم... کاسبی انگار تعطیل شده... مشتری هم نداریم... چهار تا حواله صادر کرده‌ایم یا ۴ پارتی جنس رد کرده‌ایم که آنها هم چک مدت‌دار داده‌اند... فروشمان از نصف هم کمتر شده و... همه اینها که حرف‌های این روزهای کسبه و حتی تولیدکنندگان است، یک زنگ خطر را برای ما به صدا درمی‌آورد و آن اینکه در هر رکودی که طولانی شود، هزاران شغل می‌میرند و وقتی هزاران شغل بمیرند روحیه امید و زندگی را در هزاران جوان می‌کشند و خطر بسیار شدید همین بیکاری است که این روزها از همه وقت بیشتر دندانهای کریه خود را در مقابل چشمان جوانان مظلوم ما گرفته است. ادامه و استمرار این رکود و چشم‌انتظاری، بر این بیکاری مزمن شده می‌افزاید که حتما باید برای آن فکری کرد.

این شرایط انتظاری باید به سرعت جای خود را به حرکت و چرخش بخش‌های اقتصادی و تولیدی بدهد تا خون تازه‌ای در رگهای اقتصاد جاری شود. این چهره از زردی درآید و سرخی و نشاط و جوانی به آن تزریق شود و این شدنی است، با تدبیر و عقلانیت و مهربانی و عطوفت و وحدت و همدلی و عزم و اراده و تلاش می‌توان بدان دست یافت. ■

نامه‌های بی‌واسطه

علی (ع)

دیوارهای شهر، هنوز/ تو را، در خاطراتش/ ورق می‌زند/ و نان جویی که/ در دهانهای گرسنه/ گم می‌شود را، / و زورق تنهایی و سکوت/ که در شب و میان چاه/ پهلو می‌گیرد را/ و ندای مظلومیتی که/ از محراب تا معراج/ پر می‌گشاید را/ دیوارهای شهر هنوز، / فرقِ شکافته‌ی تو را/ ورق می‌زند

معصومه بشردوست ـ تهران

تبلیغ اشرافیت

سوالی که بارها و بارها برای من پیش آمده این است که چه کسانی از این تبلیغات تلویزیونی سود می‌برند؟ و هدف از این تبلیغات چیست؟ در ماه‌های اخیر تبلیغات متعدد کفش، کرم، پودر، وسایل آشپزخانه، مبل و... به فراوانی تبلیغ می‌شود. همه مردم دوست دارند این کفش‌ها و کرم‌ها و این وسایل تجملاتی را بخرند و مورد استفاده قرار دهند، اما آیا می‌توانند؟ و مگر غیر از این است که ۹۰ درصد تبلیغات تلویزیونی فقط تبلیغ اشرافیت است و مال ثروتمندان و باعث حسرت فقرا؟! آیا کارگر جماعت یا کارمند یا دستفروش یا بازنشسته قدرت خرید این وسایل را دارند؟

اصولاً تبلیغات تلویزیونی و حتی فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی پر از تبلیغ اشرافیت است، در برخی از تبلیغات تلویزیونی آشپزخانه‌ای که نشان می‌دهند، قیمتی چند برابر قیمت کل خانه بسیاری از مردم ایران دارند. این حد از تجمل و اشرافیت جز تبلیغ مصرف گرایی و تجمل گرایی و جز به تمسخر گرفتن سبک زندگی ایرانی چه پیامدهایی دارد؟ آیا بر زخم‌های اقشار آسیب‌پذیر جامعه نمک نمی‌پاشد.

محسن ذوالفقاری از ساوه

چرا مشت بر سر عابربانک؟

وقتی انسان‌ها بی‌پول‌اند سر و صدایشان بلند می‌شود و گاهی هم به این و آن بد و بیراه می‌گویند.

اما گاهی وقت‌ها آدم بی‌پول مشت می‌خورد ولی صدایش در نمی‌آید، مثل بعضی از دستگاه‌های خودپرداز که وقتی در مراجعه به آنها بعد از کلی معطلی پولی دست کسی نمی‌رسد یا دستگاه خراب می‌شود یا کارت طرف را می‌خورد، فرد عصبانی با مشت روی آن می‌کوبد و کاملا پیداست که با این کار غیراخلاقی پولی دست کسی نمی‌آید، از جمله دستگاه خودپرداز (نپرداز) خیابان امام رضا(ع) ـ جنب رضوان ۴۱ که صدایش از بی‌پولی درآمد، زیرا اهالی محل، کسبه و عابران تمام بعد از ظهر خدمت این خودپرداز محترم می‌رسند اما دریغ از پرداخت یک ریال ناقابل! بعضی‌ها هم با عصبانیت مشتی بر آن می‌کوبند که عقده خود را خالی کنند. در صورتی که این مشت را باید بر سر برخی مدیران بی‌تدبیر کوبید که موجب نارضایتی و ناراحتی مردم می‌شوند.

دعای روزهای ماه مبارک رمضان

یاعلیُّ یاعظیم، یاغفورُ یارحیم، اَنتَ الرّبُ العظیم، الّذی لیسَ کَمثله شی، وَهوَ السّمیعُ الْبَصیر، وَهَذاشهرُ عَظَّمْتَهُ و کرّمتهُ و شَرَّفتهُ و فَضّلته عَلی الشَهور، و هُوَ الشّهرُ الّذی فَرَضْتَ صِیامهُ علیَّ و هوَ شهرُ رَمضان، اَلْذی انْزلتَ فیِه الْقرآن، هدیً للنّاس و بَینات منَ الْهُدی و الْفُرقان، وَ جَعلْتَ فیِه لیلــةَ الْقدر، و جَعلتَها خیراًمِنْ الفِ شهر، فَیاذَاالْمنِّ و لایُمَنُّ علیکْ، مُنَّ عَلیَّ بِفَکاکِ رَقَبتی مِنَ النّار، فیمَنْ تَمُنُّ علیه، وادْخِلنی الْجَنــة، برحمتکَ یااَرحم الرّاحمین

مدیــر عصبانــی که وقتی مــورد اعتــراض قرار می گیرد می‌فرمایند: این بانک تقریبا ورشکست شده و به ما مربوط نیســت... و چیــزی نمانده بود که انتقام خودپرداز را از خود من بگیرند.

حسین سمن آباد از آمل

مهربانی گمشده و چشمداشت‌ها

در انتخابــات این دوره ریاســت جمهوری که با حضور مردم، دکتر روحانی بــه عنوان رئیس جمهور کشور انتخاب شد، بسیاری آن را به فال نیک گرفته و به خیابان‌ها رفتند تا پایکوبی کنند.

اما مشکلات اقتصادی، تورم، پایین بودن حقوق‌ها و کاهش قدرت خرید مردم به دلیل گرانی‌های لجام گســیخته و از همه مهمتــر ضعف مدیریتی و به دنبال آن نارضایتی مردم همچنان باقی است.

البتــه کار رئیس جمهور جدید هنوز آغاز نشــده اســت. تنها برای یادآوری عرض شد. امید که ایشان بتواند کوله‌بار سنگین مشکلات را از گرده مردم خسته بردارد. شاید هم علت این که مردم از هم اکنون اندکی با هم مهربانتر شــده‌اند همین امیدواری به آینده بهتر باشــد. امیدواریم رئیس جمهوری منتخب با درایت، آگاهی و بهره گیری از تجارب ارزشمند اقتصاددانان، کشــور را از این همه نابســامانی نجات دهد و جوانان بیکار، مشغول کاری شوند و اگر نتوانند ازدواج کنند یا خانه بخرند، دســت کم دست‌شان در جیب خودشان بــرود و حــس نکنند ســربار خانواده هســتند. این‌ها انتظارات زیادی نیست، هست؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

یاد یاران

حدود پانصد متر داخل پایگاه پیشروی کرده بودیم به سنگری رسیدیم که چند پیچ می‌خورد تا وارد سنگر اصلی می‌شــد. هــر فردی از کنار آن رد می‌شــد یک نارنجک داخل آن می‌انداخت. نارنجک‌ها در قسمت راهرو منفجر می‌شــد و آسیب کلی به افراد داخل آن و خود ســنگر وارد نمی‌آمد. یکی از بچه‌ها کمی جرئت بــه خرج داد و یک پیچ جلوتر رفت تا نارنجک را داخل اطاق اصلی بیندازد ولی یک عراقی آن را بیرون انداخت چون زمان انفجار آن رســیده بود جلوی پای رزمنده منفجر شد و جوان در همان راهرو به شهادت رسید.

فرمانده گردان، «اسماعیل لشکری» از این پیشامد متاثر شــد و ضامن نارنجکی را کشــید و با سرعت مثل یک عقاب به طرف ســنگر دوید، چند متر جلو رفت و آن را به قسمت عقب سنگر انداخت و به فوریت به بیرون سنگر دوید. این نارنجک کار خود را کرد دیگر فعالیتی مشاهده نشد. وقتی دود و خاک فروکش کرد به داخل ســنگر رفتیم. یک نظامی عراقی بســیار تنومند وقوی در حال جان کندن بود... عبور کردیم. نبرد ادامه داشت و کم کم کل پایگاه به تصرف نیروهای ما در آمد.

(قسمتی از خاطرات جانباز محمد حسن شهرکی)

ارسالی: عباس عابد، اندیشه

رمضان، بی ربنای شجریان؟!

رمضان! ماهِ خدا، ماهِ ریاضت، ماهِ توبه، ماهِ بخشش، ماهِ به فکر هم بودن، ماه به هم یاری رساندن، ماهِ کمتر بــه فکر خود بودن، ماهِ آش رشــته، شــله زرد، فرنی، خرما، حلوا و... بر شما شاد باد... اما بعد...

ســوال من از آقای ضرغامی رئیس محترم صدا و ســیما و مشاوران ایشان این اســت که چرا در رمضان امســال با وجــود آغاز امیــد تغییر در جســم و جان هموطنــان و اظهار علاقه رئیس جمهــور منتخب به صدای شــجریان، مانع پخش ربنای استاد محمدرضا شــجریان شــدند! آیا پخش نکردن صدای اســتاد از تلویزیون ملی ایران، آرمان‌های مقدسی را برای نسل جوان ثابت می کند؟!

این را هم خوب می‌دانیم که استاد شجریان، بارها به دلایل شــخصی تذکر داده‌اند که دوســت ندارند آثارشــان از تلویزیون ملی پخش شــود. اما در مورد «ربناها» همواره مشتاق پخش آن از صدا و سیما و برای اســتفاده هموطنان بودند. کاش امسال افطار را چون همیشه با صدای شجریان همراه می‌شدیم.

مصطفی بیان / نیشابور

تصویر ارسالی خوانندگان



شاهرود ـ جنگل ابر

عکس: حسن شهنما ـ فرستنده: سیدمجید سیداسماعیلی

نامه به سردبیر

با ســلامی گرم و صمیمی خدمت همه شــماخوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشــت شــبهای مبارک قدر و آرزوی درک فضائل بی‌نظیر این ایّام و لیالی مبارک و با تسلیت شهادت مولای متقیان علی (ع) و با عرض پوزش همیشــگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

※ قنبر یوسفی از آمل

شعر تازه‌ای از شما دیدم که تعجب کردم قطره‌قطره‌قطره‌قطره آمدی / هرچه تشــنه فارغ از ســیراب شــد / آیه آیه آیه آیــه آمدی / رمزهای عاشقی کتاب شد / پود پود پود پود / تار تار تار تار جانان تویی / ماه روضه هســت چون بهار تو / خوب شد بهار جانمان تویی...

به هر حال من فکر می کنم اشتباهی شده باشد، در انتظار آثار بهترتان هستم.

※ سید حسین سمن آبادی از آمل

نمابر شــما به دســتم رســید، خلاصه‌ای از آن را در همین شــماره چاپ کردم و یکــی دو نمونه از بقیه نوشــته‌ها را به مسؤول ترازو می‌دهم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد.

※ علی پورمحبی از شهریری

ننوشته‌اید شعری که برایم فرستاده‌اید از خودتان است یا از دیگری؟ تضمینی از یک غزل معروف حافظ بود. به هر حال یکی دو بیت از شــعری را که تضمین از یک غزل معروف حافظ بود را در این قسمت می آورم که در مجموع نشــان‌دهنده علاقه شما به شعر و ادب اســت اما قضــاوت در مورد قوت و ضعــف آن را به کارشناسان وامی گذارم.

دیشب و نه انگار سحر بود که از قصه نجاتم دادند،
مرده‌ای بیش نبودم که مرا آب حیاتم دادند،
در احسان و کرم را بگشودند، سپس از مستی
جرعه‌ای، از می چشمان خمارین نگارم دادند...

البته می‌دانید که (حیاتم با نگارم) قافیه نمی‌شود، خود حافظ عزیز در آن غزل می‌فرماید،

دوش وقت از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند.

به هر حال گمان می کنم با توجه به ذوق و شــوقی که دارید، با مطالعه بیشــتر دیوان‌های شــعر شعرای برجسته کشور می‌توانید شعرهای بهتری بسرایید.

※ محمدرضا ارغوانیان از بندر لنگه

از لطف شما خواننده قدیمی مجله اطلاعات هفتگی سپاسگزارم. درخواست شما را با آقای حسینی مسئول صفحه ســفره رنگین درمیان می گذارم. ان‌شــاءالله به خواسته شما جامه عمل خواهیم پوشید. موفق باشید

※ علی حضوری از گنبد

گمــان می کنم تمامی نامه‌ها و نمابرها و ایمیل‌های شــما یا مورد اســتفاده قرار گرفته یا به آن پاسخ داده شده است. به هر حال وظیفه ماست تا به همه نامه‌های عزیزان خواننده با افتخار پاسخ بگوییم.

زبان درنده‌ای است، که اگر آزادش گذارند بگزد ● امام علی (ع)

رضا کیان

چالش های پیش روی انتقال قدرت در قطر

ثروتمندترین کشور جهان چندی پیش تغییراتی را شاهد بود. چند صباحی بود که **شیخ حمد بن خلیفه آل ثانی**، امیر قطر، و نخست وزیر و وزیر خارجه‌اش، **شیخ حمد بن جاسم آل ثانی**، مشغول تدارک و برنامه‌ریزی انتقال مرتب وبی دردسر قدرت به جانشینانشان بودند و سرانجام نزدیک به یک ماه پیش این اتفاق افتاد.

این دو در حدود دو دهه گذشته قدرت را در قطر قبضه کرده بودند. در نتیجه این انتقال قدرت ولیعهد و پسر امیر، **تمیم بن حمد آل ثانی**، و وزرای جوان‌تر زمام امور را در دست گرفتند.

چالش‌های پیش‌رو

ولیعهد ۳۳ ساله بعد از اینکه جانشین پدرش شد با چالش‌های بسیاری روبرو خواهد بود. تازه کار دانستن او در مسائل جهانی منصفانه نیست، اما این را هم باید در نظر داشت که وی هنوز بدون حمایت پدرش و تلاش‌های **خالد العطیه**، وزیر و مشاور پرانرژی، با مسائل جهانی روبرو نشده است. در کنار این افراد باید به حضور پررنگ نخست وزیر و وزیر خارجه، **حمد بن جاسم** هم اشاره کرد که او هم از سمتش کناره گیری کرد. با کناره‌گیری او خلاء بزرگی به وجود آمد. **حمد بن جاسم** یکی از برجسته‌ترین دیپلمات‌های منطقه است. او پرکار، زیرک و پرجاذبه است، و همه ابزارهای لازم را برای نرم کردن و ترغیب دیگران دارد. پر کردن جای خالی او کار آسانی نخواهد بود، بخصوص که مهارت‌های دیپلماتیک همان‌قدر که در اثر تجربه حاصل می‌شود، به استعداد ذاتی افراد هم بستگی دارد.

قطعا امیر جدید قطر خیلی زود راه و رسم کار را آموخته و امیر موفقی خواهد شد، اما با کناره گیری حمد بن جاسم، بدون شک نفوذ قطر در صحنه بین‌المللی کاهش خواهد یافت، آنهم در دورانی که این کشور با انتقادهای فزاینده‌ای روبروست. زمانی در منطقه از نفوذ قطر استقبال می‌شد، اما این روزها به نیت‌ها و مقاصد قطر با بدبینی، بیم و حتی نفرت نگاه می‌شود. بحرین و امارات متحده عربی اعتماد خود را به قطر، و ائتلاف‌ها و سیاست خارجی‌اش از دست داده‌اند. امارات متحده عربی به خصوص از گسترش روابط قطر با **اخوان المسلمین** خشمگین است، و سعی کرده به هر شکل ممکن با افزایش نفوذ قطر مقابله کند.

در لیبی، تونس و مصر جایگاه قطر نزد افکار عمومی افول کرده، آنهم با وجود میلیاردها دلار پولی که قطر در این کشورهای شمال آفریقا هزینه کرده است. در جریان بهار عربی، قطر به شکل گیری انقلاب‌هایی که به سرنگونی سه دیکتاتور منجر شد کمک کرد، اما در عین حال حمایت مستمر از اسلامگرایان افراطی باعث خشم بسیاری شده است.

در میدان تحریر قاهره مصریان پرچم‌های قطر را می‌سوزانند و **بسام یوسف**، کمدین معروف مصری، بارها قطری‌ها را به خاطر دخالتشان در امور سیاسی و مالی مصر موضوع کارهایش قرار داده است. ستاره اقبال شبکه تلویزیونی الجزیره هم که زمانی جواهر درخشان قطر بود، افول کرده، و این شبکه حدود پنج میلیون بیننده را از دست داده است. منتقدان الجزیره معتقدند پوشش این شبکه جانبدارانه است و صلابت لازم را در کار خبرنگاری ندارد. آنها الجزیره را متهم می کنند که به‌ای اینکه یک سازمان خبری مستقل باشد، در راستای سیاست‌های دولت قطر عمل می کند. اما بزرگ ترین چالش پیش روی قطری‌ها اوضاع **سوریه** است. آنها پیشتر مطمئن بودند که حکومت **بشار اسد** زیر فشارهای بین‌المللی و با مسلح کردن شورشیان فرو خواهد پاشید. اما به‌نظر می‌رسد ورق جنگ به‌سود آقای اسد برگشته است. قطر در دو سال اخیر فعالانه از مخالفان حکومت سوریه حمایت، و در قالب اسلحه و کمک‌های انسانی ۳ میلیارد دلار به آنها کمک کرده است.

به همین خاطر، پیروزی احتمالی دولت سوریه بر شورشیان می‌تواند عواقب بسیار ناگواری برای قطر داشته باشد. در صورت شکست قطعی شورشیانی که علنا تحت حمایت قطر بوده‌اند، جایگاه و نفوذ این کشور در منطقه لطمه جبران‌ناپذیری خواهد خورد. در همین حال، روابط قطر با کشورهای غربی ترکیبی از همکاری و سرگشتگی است. قطر به حمایت نظامی غرب و همکاری اطلاعاتی با آن - به‌خصوص در مورد بحران سوریه - نیاز دارد. اما بر نگاه غرب به مقاصد قطر نوعی بی‌اعتمادی حاکم است، و پیوندهای این کشور با اسلامگرایان افراطی در **لیبی و سوریه**، و همچنین نزدیکی با **حماس، آمریکا و متحدانش** را نگران می‌کند. البته شمار آنهایی که در نزدیک ماندن خاندان سلطنتی به قدرت‌های غربی تردید دارند، زیاد نیست، به‌خصوص که قطر به‌دنبال حفظ توان بازدارندگی خود در مقابل ایران است. اما ممکن است قطر هیچگاه به آن متحد کاملا مطیعی که غرب دوست دارد، تبدیل نشود، و غرب هم شاید هرگز بطور کامل با پیوندهای قطر با اسلامگرایان تندرو کنار نیاید.

انتقال آرام قدرت

گفته می‌شود تمیم گرایش‌های محافظه کارانه دارد و به اخوان المسلمین علاقمند است، اما برای

ایران و جهان

- ناتو: سوریه و روسیه ایران برنده جنگ هستند
- کردهای سوریه اعلام کردند در شمال این کشور دولت موقت تشکیل می‌دهند
- ۴۰۰ نیروی طالبان از طریق ترکیه وارد سوریه شدند
- حزب‌ا...: بسیاری از سلاح‌های پیشرفته ارسال شده برای تروریست‌های سوری را با پرداخت پول به دست آورده‌ایم
- قالیباف: دولت یارانه اتوبوس و مترو را نپرداخته است
- کنگره آمریکا ارسال لایحه تحریم‌های ایران به کاخ سفید را به تعویق انداخت
- ۴ زن در حمله به تظاهرات هواداران مرسی کشته شدند
- رئیس ستاد مشترک آمریکا: بدون پاکستان، القاعده شکست نمی‌خورد
- سهم اصناف از مالیات کشور فقط ۶ درصد است
- افت بهای سکه و ارز بر کاهش قیمت مسکن تاثیر گذاشت
- دلار در کانال ۳۰۰۰ تومان سرازیر شد
- آمارهای اشتغالزایی دولت با تعطیلی گسترده واحدهای تولیدی همخوانی ندارد
- کمیسیون اقتصادی دیوان عدالت مصوبه ۷۴ هزار میلیاردی دولت را لغو کرد
- فرصت دو هفته‌ای دولت برای تحقق وعده افزایش حق مسکن کارگران
- ایران در رده نهم والیبال جهان ایستاد
- مجلس ۱۳ مرداد میزبان رئیس جمهور منتخب، گمانه‌زنی درباره میهمانان ویژه تحلیف
- در برنامه هفت چه گذشت؟ وقتی که دعوای سینماگران به تلویزیون کشیده می‌شود
- رئیس سابق فدراسیون شنا: انتخاب وزیر جوان و بی‌تجربه، خطای استراتژیک است
- نرخ منفی رشد اقتصادی؛ ایجاد یک میلیون شغل در سال ادعاست
- بی‌عدالتی بیمه‌ای عمده‌ترین مشکل بخش سلامت در کشور، ۱۰ میلیون نفر فاقد پوشش بیمه پایه
- سرگردانی مستاجران در انبوه وعده‌های فراموش شده
- کارت بیمه طلایی برای تمامی فرهنگیان کشور صادر می‌شود
- دادگاه اعلام ورشکستگی شهر دیترویت آمریکا را نپذیرفت
- ۶۲ درصد ترک‌ها از اردوغان ناراضی‌اند
- دکتر توکلی: نخستین اقدام دولت تقدیم اصلاحیه بودجه باشد
- ادعای داماد بن لادن درباره تبانی آمریکا با ایران
- فرمانده نیروی زمینی ارتش: با دولت جدید تعامل خوبی خواهیم داشت

این ادعاها هیچ سند و مدرکی به جز شایعات وجود ندارد. البته در عرصه سیاست کشورهای حاشیه خلیج فارس تکیه بر شایعات رواج زیادی دارد. صرفنظر از اعتقادات شخصی **تمیم**، بعد از به قدرت رسیدن او تغییر چندانی در اوضاع کشور ایجاد نخواهد شد. دلیلش این است که اقدامات و سیاست‌های کلان قطر کمابیش از پیش مشخص شده‌اند. طرح چشم انداز سال ۲۰۳۰ که خطوط کلی اهداف توسعه کشور را ترسیم می‌کند، با مدیریت تمیم پیگیری و اجرا می‌شود (البته مادر او، شیخه موزه، و پدرش، امیر قطر هم در محتوای این طرح نقش پررنگی دارند)، و برنامه اجتماعی او به روشنی گرایش‌های لیبرال دارد.

برگزاری جام جهانی فوتبال ۲۰۲۲ در قطر مستلزم انجام اصلاحات اجتماعی و حقوقی در کشور است. یکی از حوزه‌هایی که بیش از همه نیاز به اصلاح دارد، حقوق کارگران و ساخت ورزشگاه‌ها و شهرهای جدید برای جمعیت مهاجر کشور است. قطری‌ها تا همینجا هم میلیاردها دلار در راه این طرح‌ها سرمایه‌گذاری کرده، و امیر جدید این کشور حتی اگر بخواهد هم نمی‌تواند به این پروژه‌های عظیم پشت کند.

اما مسأله دیگری هم وجود دارد که در دوحه ذهن نخبگان را به خود مشغول کرده، و آن فشارها برای اصلاح قانون اساسی و ایجاد تغییرات در نخستین شورای مشورتی در قطر است. بسیاری فکر می‌کنند که در شورای بعدی صاحبان بخشی از کرسی‌ها از طریق انتخابات تعیین خواهند شد. اما در شرایطی که تغییرات در رده سران در دست انجام است، بسیاری از نزدیک شدن سریع تاریخ تشکیل شورای جدید و اهمیت حیاتی آن برای آینده قطر غافل شده‌اند. اینکه قطر خواهان تغییر و اصلاح در دیگر کشورهای عربی شده، اما خودش از همین رویه پیروی نمی‌کند، با انتقادات زیادی همراه بوده است. خود قطری‌ها تنها ۲۵۰ هزار نفر هستند و زندگی مرفهی دارند. شمار فعالان سیاسی خواهان دموکراسی در این کشور بسیار اندک است، اما دیگر کشورهای منطقه همچنان بر این تناقض انگشت می‌گذارند.

زمان مشخص خواهد کرد که **امیر قطر** و پسرش در مسیر تکثرگرایی قدم برخواهند داشت یا خیر. اما گرفتن این تصمیم به امیر جوان کمک زیادی خواهد کرد تا به پیگیری اهداف منطقه‌ای قطر ادامه دهد، و این روش اعتبار او را در میان جوانان عرب خواهان اصلاحات بیشتر خواهد کرد. تمیم صرفنظر از اینکه چه زمانی قدرت را بدست بگیرد، به میراث پدرش وفادار خواهد ماند. او از همان کودکی اهمیت سختکوشی و داشتن دیدی باز را آموخته، و بعید است چندان از این مسیر فاصله بگیرد. اما قطر در منطقه بی‌ثباتی واقع شده، و خود کشور هم در حال تغییرات اجتماعی وسیعی است. تماشای نحوه برخورد او با این چالش‌ها، و همچنین میزان پایبندی‌اش به اصلاحات دموکراتیک جذاب خواهد بود.

آشنایی بیشتر با تمیم

«شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی»، ولیعهد قطر در تاریخ ۳ ژوئن ۱۹۸۰ در «دوحه»، پایتخت قطر به دنیا آمد و در حال حاضر وارث حکومت و حاکمیت در قطر است.

«شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی» ۳۳ ساله فرزند چهارم «شیخ حمد بن خلیفه آل ثانی»، امیر قطر و فرزند دوم «شیخه موزه بنت ناصر المسند»، همسر سوم امیر قطر است.

او تحصیلات مقدماتی خود را در قطر سپری کرد. سپس راهی مدرسه «شربورن» انگلیس شد و در سال ۱۹۹۷ مدرک پایان تحصیلات متوسطه خود را از این مدرسه انگلیسی گرفت تا پس از آن راهی مدرسه «هارو» در «مدلسکس» و سپس آکادمی سلطنتی نظامی «سندهرست» انگلیس شود و در سال ۱۹۹۸ از آن فارغ التحصیل شود. وی افزون بر زبان عربی به زبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز مسلط است



و توان خواندن فارسی کهن و قدیم را دارد و به ورزش تنیس علاقه بسیاری دارد.

«شیخ تمیم بن حمد بن خلیفهٔ آل ثانی» دارای مناصب و پست‌های بی‌شماری است که در ادامه به شماری از آنها اشاره می‌شود: رئیس کمیته المپیک قطر، رئیس کمیته میزبانی المپیک ۲۰۲۰ دوحه، رئیس کمیته محیط زیست و مناطق حفاظت شده، رئیس کمیته عالی آموزش، رئیس کمیته عالی ارتباطات و تکنولوژی اطلاعات، رئیس هیأت عمومی مشاغل و برنامه ریزی و توسعه شهری، رئیس کمیته سرمایه گذاری‌های قطر، معاون فرمانده کل نیروهای مسلح قطر، نائب رئیس شورای خاندان حاکم بر قطر، نائب رئیس شورای عالی سرمایه گذاری و امور اقتصادی و ده‌ها پست و عنوان دیگر که ذکر آنها در حوصله این مقال نمی‌گنجد.

او در ۵ اوت سال ۲۰۰۳ میلادی به جای برادر بزرگ ترش «**شیخ جاسم**» به عنوان ولیعهد قطر منصوب شد، پس از اینکه تمام امتیازات و حق و حقوق شیخ جاسم به سود «شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی» سلب شد.

شخصیت شیخ تمیم

روزنامه «الوطن» چاپ مصر درباره «**شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی**» به نقل از کتاب «قطر، گنجینه اسرار» نوشته «کریستین شسنو» و «جرج مالبرونو»، دو روزنامه نگار فرانسوی می نویسند: با اینکه «شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی» ۳۳ سال بیشتر ندارد، اما به محض انتصاب به ولیعهدی در قطر اقدام به تحکیم پایه‌های قدرت خود در این کشور کرد.

این دو روزنامه نگار فرانسوی تاکید می کنند که «شیخ تمیم بن حمد بن خلیفه آل ثانی» مسئول قراردادهای تسلیحاتی قطر است و «شیخ حمد بن جاسم»، نخست وزیر و وزیر خارجه قطر اجازه هیچ گونه دخالت یا مذاکره و گفتگو در خصوص چنین قراردادهایی را ندارد.

همچنین آنها می گویند: از زمانی که شیخ حمد موفق شد، پسر دوم شیخه موزه را به عنوان ولیعهد خود منصوب کند، «شیخ تمیم» تمام قدرت خود را به کار گرفت تا افرادی را در مناصب و پست‌های حساس و مهم مملکتی قرار دهد که مورد اعتماد وی بودند و در کنار پدرش بر تمام امور نظارت و اشراف داشت و تلاش می کرد، در عرصه بین‌المللی حاضر شود.

شسنو و مالبرونو، ولیعهد قطر را فردی اصلاح طلب معرفی می کنند که همچون پدرش در دانشکده سلطنتی ساندهرست انگلیس درس خوانده و به دست یک مربی بلژیکی تربیت شده و آموزش دیده و در دانشگاه «لووان» بلژیک نیز تحصیل کرد.

این دو روزنامه نگار فرانسوی تاکید می کنند که ایده خرید باشگاه «**پاری سن ژرمن**» فرانسه را شیخ تمیم ارائه داد تا پس از خرید این باشگاه اداره آن را به «**ناصر الخليفي**» که از دوستان نزدیک وی و مدیر کل شبکه الجزیره ورزشی به شمار می‌آید، بسپارد.

شسنو و مالبرونو در ادامه درباره شخصیت «شیخ تمیم» چنین می گویند: شیخ تمیم همچون پدرش ابتدا با یکی از دختران خاندان «آل ثانی» ازدواج کرد تا ولیعهدی را برای خود تضمین کند و پس از آن با «العنود الهاجري» به عنوان یک دختر عامی و برخاسته از میان مردم ازدواج کرد که این ازدواج چندان دوام نیاورد. وی شیفته فوتبال، تنیس و شکار است و در تصمیمات خود همواره عقل و منطق را بر احساسات ترجیح می‌دهد.

همچنین گفته شده که وی فردی بسیار موزون از حیث رفتار و کردار و دارای بینش سیاسی بالاست و همین بینش سیاسی به وی اجازه می دهد تا به قدرت و جانشینی شیخ حمد بن خلیفه بیاندیشد و معروف است که در زمان نبود و غیبت شیخ حمد بن خلیفه وی ریاست شورای وزیران و امضای فرامین را عهده دار است. ■

از علائم پستی شخص، تشکر نکردن از ولی نعمت است!
● امام حسن(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

موریانه خوشبختی

معاون وزیر بهداشت در آخرین روزهای کاری خود می‌گوید دوستانش مدام به او توصیه می‌کرده‌اند که این آمار را علنی نکند، اما نظر معاون وزیر این نبود

آنچه گفته می‌شود داراتباطی به آنها که از بیماری شدید روانی رنج می‌برند و در جامعه به ایشان مجنون و دیوانه می‌گویند ندارد. این عمده را که کنار بگذاریم، معاون وزیر بهداشت در این آخرین روزهای کاری خود در این سمت می‌گوید: «بیست و سه درصد از مردم ایران گرفتار نوعی از اختلالات روانی هستند.» یعنی حدود ۱۷ میلیون نفر. هفده میلیون نفری که اکثریت ایشان اطلاعی از این اختلال ندارند و حتی آن را انکار می‌کنند. این بیماری که برخلاف بسیاری دیگر بیماریها از سوی بیمار مورد بی‌توجهی و انکار قرار می‌گیرد می‌تواند روابط اجتماعی افراد را تحت تاثیر قرار دهد و جامعه‌ای ایجاد کند که مردمانش بی آن که بخواهند یا بدانند نسبت به یکدیگر رفتار منصفانه و منطقی ندارند. پرخاش و بی‌مهری افزایش می‌یابد و این اخلال، هم خانواده‌های ایرانی و هم زندگیهای فردی ایرانیان را تهدید می‌کند، به گونه‌ای که افراد در ارتباطات اجتماعی خود احساس خوشبختی نخواهند کرد. خطرناک‌تر اینکه این اختلالات اگر مورد شناسایی و درمان قرار نگیرند، در بلندمدت افزایش خواهد یافت و مقدار آثار ضرربارشان را هم بیشتر خواهند کرد. چه بسا زوجهایی که به تفاهم نمی‌رسند و نمی‌دانند این عدم درک مشترک و احساس لذت در زندگی مشترک حاصل وجود اختلالی روانی در یک یا هر دو نفر است و چه بسا کودکانی زیر نظر کسانی که خود دچار اختلال روانی هستند تربیت شده و رشد می‌یابند. تربیت و رشدی که حدس زدن نتایج آینده آن دشوار نیست. روابط دوستان و همکاران هم مصون از این اشکال نیست و تعجب نکنیم اگر در ادارات و سازمانها، بسیار گلایه می‌شنویم از برخوردهای نامناسب مسئولان با مراجعین، که حتی



نوع رانندگیهای عجیب برخی رانندگان هم بی‌ارتباط با این لایه پنهان مانده جامعه ایرانی نیست. از یاد نبریم که طبق این آمار، ایرانیان در جامعه‌ای زندگی می‌کنند که ۱۷ میلیون از اطرافیانشان، درصدی هر چند اندک از اختلال روانی دارند. البته از این عدد و تعاریف هم نباید وحشت کرد و ناامید شد. چرا که علم امروز درمانهای فراوان و آسانی برای بسیاری سطوح این اختلال به دست آورده که کافی است، آنها که گرفتار این اختلال هستند بخواهند تا در دوره‌ای نه چندان طولانی بازگشت به شرایط طبیعی را تجربه کنند. معاون وزیر بهداشت منشاء و علت این اختلال را استرس، نگرانی و صدها علت دیگر می‌داند که برطرف کردنشان در

مراسم محاکمه چاقوی کُند

قوه قضاییه برای پیشگیری از بروز جرم، امروز تنها یک ابزار در اختیار دارد، ابزاری که کند شدنش مدتهاست که هم برای مسئولان قوه قضاییه هم برای مجرمین به اثبات رسیده است

در روزهایی که گذشت مجادله‌ای لفظی و رسانه‌ای میان رئیس قوه قضاییه و یکی از ائمه جمعه یکی از شهرهای بزرگ کشور پیش آمد که خلاصه آن چنین بود که در ایام بزرگداشت قوه قضاییه به این قوه انتقاد شد که چرا با وجودی که دستگاه قضامسئول پیشگیری از جرم، مطابق قانون اساسی است، مصادیق جرایم بزرگ اقتصادی در جامعه روی می‌دهد، شرایط فرهنگی و پوشش در جامعه مناسب نیست و ... رئیس قوه قضاییه هم در پاسخ این انتقادات تند، فهرستی طولانی از خدمات و تلاشهای همکارانش ارائه و انتقاد کننده را به تلاش برای آگاهی یافتن بیشتر از این تلاشها و واقعیتها دعوت کرد. این مجادله یک بار دیگر یادآوری کرد که قانون اساسی ایران، آنجا که پیشگیری از جرم در جامعه را به دوش قوه قضاییه



گذارده، ابزار لازم را در اختیار این نهاد قرار نداده، قوه قضاییه امروز تنها چیزی که در اختیار دارد، ابزار پیگیری و تعقیب و مجازات است که ثابت شده

برادر کوچکتر از آسمان می‌آید

پایان تابستان اگر به آسمان ایران نگاه کنیم دهها فروند هواپیمای مسافربری را خواهیم دید که در بسیاری کشورهای جهان دیده نشده‌اند

ماههاست که با یک تصمیم جسورانه، هواپیماهای توپولوف روسی از آسمان ایران اخراج شدند و نتیجه این شد که خوشبختانه مدتهاست که خبر ناگوار سقوط هواپیماها در آسمان ایران هم شنیده نشده است. اما مدیرعامل شرکت بزرگ هواپیمایی «ایران ایر تور» خبری را به رسانه‌ها آورد که این سابقه خوش را با دورنمایی عجیب روبرو می‌کند. ایشان وعده داده‌اند که تا ۳ ماه دیگر چهل فروند هواپیمای آنتونوف که ساخت کشور اوکراین است به آسمان ایران برای حمل و نقل مسافر وارد خواهد شد. اوکراین که خود بخشی از کشوری به نام شوروی بود که



جامعه‌ای که از مشکلات اقتصادی رنجور است به سرعت ممکن نیست. اما آنچه ممکن است اینکه، ایرانیان به وجود چنین موجودی میان خود آگاه شوند و اقرار کنند و از آن لحظه به بعد هر گام اصلاحی که برداشته شود، برگ برنده‌ای در دست هر ایرانی خواهد بود برای زندگی کردن در جامعه‌ای آرام و سالم. ظاهراً اشکال اساسی این روزها هم همین جاست. معاون وزیر بهداشت می گوید در وزارت بهداشت، ساختار منظمی برای مبارزه با این نوع اختلالات وجود ندارد تا آنجا که به گفته ایشان برخی دوستانشان ایشان را از اعلام همین آمار هم منع می کردند. تا چند روز دیگر دولت جدید و وزیر بهداشت جدید معرفی خواهد شد و وزارت بهداشت اگر قرار است با تدبیر عمل کند یکی از اولین پیشنهادات این است که ساختاری منظم و تشکیلاتی شناخته شده و دایم برای مبارزه با اختلالات روانی در جامعه در آن تأسیس شود و وزیر بهداشت جدید مطمئن باشد که ریشه کنی این اختلالات، کم اهمیت تر از ریشه کنی فلج اطفال که یکی از افتخارات وزرات بهداشت ایران است، نیست. ■

تعقیب و مجازات در بسیاری ناهنجاری‌های اجتماعی، درمان کامل و مناسبی نیست و گاه در برخی ناهنجاریها تقریباً هیچ تاثیری ندارد در کاستن از حجم و میزان آنها... یک آمار ساده از سوی یک کارشناس که در رسانه‌ها هم منتشر شد می گوید سال گذشته ۸ میلیارد تومان در اختیار قوه قضاییه بود تا از وقوع جرم پیشگیری کند در حالی که حدود هزار و ششصد عنوان مجرمانه در قوانین ایران وجود دارد و این یعنی برای پیشگیری از هر جرم حدود ۴ میلیون تومان به مسئولان قوه قضاییه اهدا شده و کاملاً پیداست با ۴ میلیون تومان تا چه اندازه از وقوع یک جرم می توان پیشگیری نمود! ■

هواپیمای توپولوف را ساخت و صادر کرد. این هواپیمای ناشناخته ظاهراً قرار است کمبودهای هوایی ایران را جبران کند. اما آیا تجربه شکست خورده توپولوف کافی نیست تا مدیران شرکتهای هوایی ایران نخواهند همان تجربه را این بار با برادر کوچکتر توپولوف تکرار کنند؟ و آیا هزینه‌ها و تلاشهایی که انجام گرفته تا آنتونوف به ایران آید، نمی توانست صرف دور زدن تحریمها و خریدن هواپیماهای شناخته شده و مطمئن شود؟ ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عشق در ترانه‌های فارسیِ معاصر

ادامه قطره پیش:

در قطره پیش گفتم که در قطره بعد برای وزن و قافیه شعر رپ قلم خواهم فرسود. الوعده وفا. یعنی اوفوا بالعهدِ إذا عاهَدوا! نخست در چند سطر بگویم که شعر فارسی از وقتی که ثبت شده، تا امروز چه فرقهایی کرده: قبل از اسلام هجایی بود. قافیه هم داشت. درست مثل شعرهای هومر و گوته و شکسپیر. هجایی چیزی است شبیه بخش کردن در درسهای اول ابتدایی: «من خوبم، چند بخشه؟ سه بخشه: من / خو / بم //» «خودِ «چند بخشه» و «سه بخشه» هم ۳ بخش است و وزن هجایی را خراب نمی کند: «چند / بخ / شه //» «سه / بخ / شه //» حالا اگر بخواهیم این کلمات هجایی را با وزن عروضی بسنجیم، هم‌وزن نیستند. مثال: «که من خوبم، که من خوبم، که من خوب» وزن عروضی آن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل است. اگر «من خوبم» را بر داریم و «چند بخشه» را بگذاریم، وزن عروضی آن سکته خواهد داشت: «که چند بخشه، که چند بخشه، که چند بخش» برای این که وزنش درست شود، باید کلمه «چند» را «چن» بخوانیم ولی در وزن هجایی، حتی اگر «چند» را «چند تا» بخوانیم، وزنش خراب نمی شود. مثالی دیگر: در هجایی، می توانیم «کبودتر» را با «کبوتر» هم‌وزن بدانیم ولی در وزن عروضی، امکان ندارد. در شعر هجایی، که شعر رپ امروز نیز به همان وزن است، قافیه‌ها ساده‌ترند. مثلاً کلمات «قفلش دراومد» و «کفرش دراومد» قافیه می شوند در حالی که در شعر عروضی، محال است.

پس از اسلام، شعر عروضی مرکز شعر فارسی شد و شعر هجایی مُرد. دلیلش هم این بود که شعر هجایی عمر خودش را کرده بود و دیگر نمی توانست حرفهای تازه بزند بنابراین شاعران از شعر عروضی استقبال کردند و شعری متولد شد که به شعر خراسانی معروف شد. عنصری و منوچهری و فرخی و فردوسی اینها از استادانش بودند. پس از چند قرن سبک خراسانی هم کهنه شد و سبک عراقی به میدان آمد. سبکی که استادانش سعدی و حافظ و مولوی اینها هستند. چندی که گذشت، عراقی هم کهنه شد و سبک هندی یا اصفهانی وارد ذوق شاعران شد. صائب و غنی کشمیری از استادانش هستند. سبک قشنگی است. در یک مصرع حرفی می زند، در مصرع دیگر، دلیلش را می آورد:

«فریب پرورش باغبان مخورای گل» چرا؟ زیرا «که آب می دهد اما گلاب می گیرد» این یارو از اوناشه. نگا نکن چلوکباب داد خوردی. می خواد گردن کلفت شی ازت مثه خر کار بکشه! مثالی دیگر: «اظهار عجز پیش ستمگر ز ابلهی است» چرا؟ زیرا «اشک کباب باعث طغیان آتش است». جلو آدم بی انصاف و سنگدل از بدبختیات نگو چون خوشحال میشه و دوست داره یه سیخم بکنه تو چش و چالت... خیال انگیزی سبک هندی از سبکهای دیگر بیشتر است. مثال: «نرگس از چشم تو دم زد بر دهانش زد صبا» سؤال: از کجا معلوم باد صبا کوبید تو دهن گل نرگس؟ از اونجا که دندون درد گرفته. از کجا معلوم دندون درد گرفته؟ از اونجا که هر کی دندونش درد می کنه، با «نی» آب می خوره. شاخه گل نرگس هم مثل نی، وسطش خالیه... «نرگس از چشم تو دم زد، بر دهانش زد صبا / دردِ دندان دارد اینک می خورد آب از قلم». این سبک نیز خیلی زود از رواج افتاد و شاعرها به سبکهای قبل برگشتند ولی نتوانستند حرف تازه‌ای بزنند ناچار شعر نیمایی رواج یافت که تقلیدی از شعر اروپایی بود. شعر آزاد نیمایی هم به انواع سپید و آزاد تغییر شکل داد. پس از انقلاب، بیشتر شاعرها به سبک هندی عراقی برگشتند. البته قبل از انقلاب هم شاعرانی بودند که هندی عراقی می گفتند اما کارشان تصادفی بود. مثل این بیت زیبای رهی معیری: «گرچه خاموشم ولی آهم به گردون می رسد» از کجا معلوم؟ مگه میشه آدم خاموش باشه و صداش به آسمون هفتم برسه؟ چرا نمیشه؟ «دود شمع کُشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام». شمع، تا وقتی که روشنهَ، دود و بو نداره. همین که خاموش شد، دود و بوش خونه رو پر می کنه.

سبک هندی عراقی، راه خودش را می رفت و چون نمی توانست راه جامعه را برود، سبک بود که پشت سبک متولد می شد و هنوز هم می شود. هیچ یک از این سبکها نتوانستند رایج شوند مگر سبک رپ. چرا شعرهای سبزواری و معلم و دیگرانی چون این گرامیان، رایج نشدند؟ چرا سهراب سپهری رایج شد؟ چون سهراب سپهری حرف نو زد: من ندیدم دو سپیدار را با هم دشمن / زن زیبایی آمد لب رود، روی زیبا دو برابر شده است. آب را گِل نکنیم / حرف سهراب، هم تازه است هم مفهومی غریزی و انسانی دارد پس رواج یافت. حالا بپرسم چرا سبک رپ رواج یافت؟

آتش بس

یورش نیاورید! اگر کمی گوش کنید، می شنوید که رپ رواج دارد. حالا به خوب و بدش کار ندارم. مبحث حالای ما این است که چرا رایج شد؟ چون حرف دل جوانان را بیان می کند. چرا می تواند حرف دل آنها را بیان کند؟ زیرا قالبش کاملاً عوض شده. نزدیک به هزار و سیصد سال بود که قالب هجایی مُرده بود. شاید در برخی از ضرب المثل‌ها و شعارها بتوانیم تک و توکی شعر هجایی پیدا کنیم که ارزش آماری ندارد بنابراین نتیجه می گیریم که قالب هجایی که قرن‌های طولانی مُرده بود، بار دیگر زنده شد و به دلایل تکنیکی خاصی که دارد، برای بیان زبان جوانان امروزی، گنجایش و قابلیت زیادی پیدا کرد و توانست ریزترین تا بزرگ‌ترین مسائل جوانان (اکثریت) را وارد ترانه‌های خود کند: «گوشی تو خاموش نکن. برات شارژ می فرستم. فقط اس خالی بفرست تا بدونم هستی. برو کافی نت کم (دوربین) بذار ببینمت. همه آگهیای همشری رو فولم / تو بیکاری قبولم / نری منشی شرکت شی / نری واسه یارو بشی پیشی / کفرم دراومد از دست / لعنت به اون اخلاق پستت / بی غیرتم اگه دیگه اسم تو بیارم / کاری نکن چشاتو در آرم»...

تباه نمودن فرصت اندوه است

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

شایسته قاسمی - دبیر علوم اجتماعی - اصفهان



چشم اندازی زیبا از روستای قزل اوزن

سفر به تخت سلیمان

صبح خیلی زود از تهران حرکت کردیم، حوالی ۸ صبح بود که به زنجان رسیدیم. حتماً می دانید که چاقوی زنجان خیلی معروف است و این شهرت به قدری است که حتی یخ فروشی ها هم چاقو می فروختند، اما ما فقط یخ خریدیم و از زنجان به سوی بیجار راهی شدیم. پس از طی مسافت مختصری تابلوی "تخت سلیمان ۱۳۵ کیلومتر" را دیدیم. این مسیر خیلی خلوت بود مهمترین بخش در این مسیر شهر "دَندی" بود که به واسطه داشتن معادن روی و سرب شهرت دارد.

در ادامه راه رودخانه قزل اوزن را پشت سر گذاشتیم در این قسمت از راه دشتهای زیبای طلایی جای گندمهای چیده شده را نشان می داد. دوست ترک زبان ما می گفت: **"قزل اوزن"** به معنی «شناور در طلا» است. از دَندی تا حدود ۳۰ کیلومتر دکل های تله کابین مخصوص حمل مواد معدنی در کنار جاده با ما همراه بودند. در این صفحات روستاییان علوفه و هیمه را به صورت تل بیرون از انبار ذخیره می کنند. به ارتفاعات بالاتر رسیدیم؛ چشم اندازها چنان سحر آمیز بود که چندین بار برای عکس گرفتن از زیباییها توقف کردیم.

تصور کنید، وسط تابستان و نزدیک ظهر هوا خنک بود. اینجا محدوده **"شیز"** بود و با تخت سلیمان فاصله چندانی نداشتیم. با دیدن مناظر اطراف و هوای پاک خنک متوجه شدم که چرا شاهان ساسانی چنین جایی را محل کوچ تابستانه (ییلاق) خود قرار داده بودند.

آخرین پیچ را که رد کردیم، بنای آتشکده **آذر گشنسب** نمایان شد. جای شما خالی بود که با دیدن این مناظر زیبا به همراه من دفتر خاطرات تاریخی مان ورق بخورد و به یاد تاریخ کهن خود، اسرار نهفته در آن را دوباره مرور کنیم. دورنما را خوب نگاه کردیم و عظمت بنا و کلیات مکان به دستمان آمد. درست است که هتل و امکانات حضور از نظر ساختمان رفاهی فراهم نبود اما پارکینگ و سرویس مناسب بود.

بخشی از دیوار قلعه به سمت جاده بازسازی شده بود. نمای کلی از یک قلعه بر گرد تپه ای حکایت دارد که در داخل آن باقیمانده بناها دیده می شود و دریاچه ای کوچک در وسط این تپه چون نگین می درخشد. بناهای موجود بیشتر از دوران ساسانی و مغول است. خیلی ها با گردشی عجولانه متوجه عظمت موضوع نمی شوند. البته با حساب موزه و دیدنی های دیگر، باید بیش از ۲ ساعت وقت گذاشت تا خوب بتوان این عظمت کهن را دید. آثاری در این ناحیه به دست آمده که نشان می دهد این جا از پیش از تاریخ مورد توجه بوده و از زمان آریایی ها به آن توجه ویژه شده است.

دریاچه مقدس

اهوراییان بر این باور بودند که نطفه زرتشت برای زاده شدن **"شوشیانت"** در این دریاچه نگهداری می شود؛ و دختری ۱۵ ساله با شنا در آن مادر سوشیانس خواهد شد. این دریاچه بیضی شکل که بیشترین طول آن حدود ۱۲۰ متر و عرض آن هم از ۸۰ متر کمتر نیست به صورت قیفی شکل است که هرچه به عمق آن نزدیک می شوی کوچکتر می شود. البته هنوز کسی به عمق آن دست نیافته و می گویند که بیش از ۱۲۰ متر عمق مرکز آن است. اکنون در هر ثانیه، حدود ۱۰۰ لیتر آب از دریاچه خارج می شود که راهنمای آن می گفت: این آب در عمق ۱۲۰ متری ۴۷ درجه حرارت دارد و چون به سطح می رسد ۲۱ درجه می شود. هفت خروجی آب بر روی دریاچه است که اکنون فقط دو تای آن وجود دارند. اطراف این



نمای دور از آتشکده آذر گشنسب

عکس هوایی از دهانه کوه زندان سلیمان



دریاچه عمیق و خطرناک، دیواره ای رسوبی از آب دریاچه ساخته شده که چون حفاظی طبیعی کار می کند. آب دریاچه حاوی املاح گوگرد و آهک است که در آغاز مسیر املاح خود را رسوب گذاری کرده و ساختمان این تپه از آثار آن است. راهنما می گفت: ارتفاع تپه دو و نیم متر از دوران ساسانی بیشتر شده است. این آب با گذر از مسافتی کوتاه از زمینهای کشاورزی گذشته و استفاده می شود. جویی که این آب را گذر مــی داده اکنون به صورت دیوار مانند پیچ خورده و رســوبی از خود به جای گذاشــته که قســمت انتهایی آن شکســتگی دارد و اهالی محل آن را اژدهایی خوانده‌اند که به دســت سلیمان سر از تنش جدا شده است. این دریاچه مقدس در گذر هزاران ســال ضمن به وجود آوردن تپه و جادویی کردن آن، چنان در ذهن‌ها مقدس شــده که اهالی اطراف می گویند ما هر ســاله گوســفند یا نذورات دیگر بــرای آن می‌بردیم! گفته‌انــد هدایایی را که می‌پذیرفت پس نمــی‌داد. راهنما حکایت می کرد اکثر کســانی که در این دریاچه شــنا کرده و غرق شــده اند جنازه شان هرگز به دســت نیامده و این در حالی اســت که هیچ جانــداری در این دریاچه وجود ندارد.

آتشکده آذر گشنسب

در کنار این دریاچه مقدس آتشکده مخصوص خانواده ساســانی یعنی آتشــکده آذر گشنسب قرار دارد که "آذر خوش" هم نامیده شــده است. شاهان ساسانی در این آتشکده نذرها می کرده‌اند و در آغاز شــاهی خود، پیاده به این آتشــکده رفته نذر خود را ادا و تاجگــذاری می کردند. از این رو آنجا را گنجک (گنزک) هم خوانده‌اند؛ زیرا گنجهای فراوان ساسانی در آنجا ذخیره می‌شــد. تخــت تاقدیس و گنجهای رویایــی دیگر نیز در آنجا بود؛ تا آنکه **هراکلیوس** در ۶۲۴م بــر آن تاخت و آنجا را غارت کرد. باقیمانده گنجهــای آن راهــم تازیان بردند. باستانشناســان آلمانی، آثار مختصری از بنای آتشــکده چارتاقی را از زیر خاک به در آورده‌اند. ساســانیان در پیرامون آن، کاخها و بناهای خدماتی بزرگی بر پا کرده بودند که بخشــی از پایه ســتون تالارها و دهلیزها هنوز پا بر جا است.

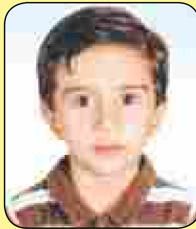
در گرداگرد این مکان دژی استوار با ۳۶ برج بود و آن دورتــر در ارتفاع ۳۲۰۰ متری، در قله معروف به **"کوه بلقیس"**، آثار دژی نظامی باقی است که نشان می دهد برای ساســانیان، امنیت این مکان چه اندازه مهم بوده اســت. سلاطین مغول نیز از عهد اباقاخان و غازان خان به این ناحیه توجه کردند تا حس ییلاق خواهی و دوســتی بــا چمنزار و شــکارگاه خود را بر آورند اما با فروپاشــی ایلخانان مغول، این بارگاه بار دیگر به افســانه های شبانه راه یافت تا آنکه در دهه ۶۰ میلادی باستانشناسان آلمانی با کمک کارگران محلی دریچه ای به عظمت آن گشودند.

زندان سلیمان

کمی آن ســوتر، کوهــی به ارتفاع بیش از ۱۰۰ متــر از نواحــی مجاور در کنار جــاده تکاب و فاصله ۳ کیلومتــری غرب آتشــکده پیدا اســت. این کوه شــگفت انگیز کاملاً توخالی اســت یعنی وقتی به قله آن می‌رســی گودالی به عمق ۸۰ متر و شــعاع حدود ۶۰ متر به شکل عجیبی درون کوه وجود دارد که بوی آزاردهنده گوگرد در دهانه آن مشــام را می آزارد. عکس بالای صفحه، مربوط به منظره هوایی از دهانه کوه زندان سلیمان است.

برخی اینجا را دریچه دوزخ می خوانند. به فاصله کمی از این کوه توخالی چشــمه آب گرمی می جوشد که مردم برای درمان خود از آن اســتفاده می کنند. راهنمای آتشــکده از قــول پدرانش نقل می کرد که سلیمان نبی در این کوه، دیوان را در بند می کرد و آبِ گرمی که از چشــمه آن می آید، ادرار دیوان زندانی شده اســت. از بالای «کوه زندان»، «کوه خرمن» که چون خرمنگاهی از آذوقه حیوانات، ســبز و شاد بود نمایان است که جلوه بهتری داشت. ■

شکوفه های زندگی



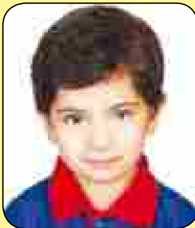
علیرضا عبدالله



راستین رمضان‌نژاد



مهرسینا فرمانبر



پارسا داوودی‌پناه



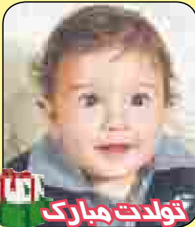
شایان خدایی



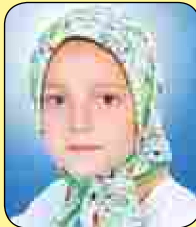
ایلیا رحمت‌پور



رضا درویشی



نیکان سعیدی



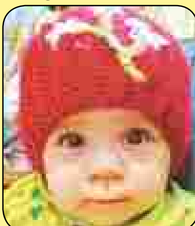
مرضیه حبیبی



محمدرضا حبیبی



نادیا حیدری



مائده برجی



امیرحسین حیدری



امیررضا روشنی

مهم نیست اگر زمین بخورید، مهم دوباره برخاستن است

●وینست لمباردی

ترجمه: مریم نیک پور

نقل از: ریدرز دایجست

مولیگان را به خانه بیاور!

این داستان جنگ نیست! ماجرای واقعی دیل ماهاریج روزنامه‌نگار است که دوازده سال کوشید تا بداند چرا پدرش همیشه عذاب وجدان داشت. پدر او از سربازانی بود که در جنگ دوم جهانی، در اوکیناوا جنگیده بود. عذاب وجدانش، ربطی به کشتار همقطارانش از ژاپنی‌ها نداشت. او خودش هم نمی‌دانست چرا عذاب وجدان دارد و چرا برای مسائل بسیار کوچک، دیوانه‌وار خشمگین می‌شود. پسر کوچک او هنگامی که بزرگ شد، سال‌ها تحقیق و سفر کرد تا به حقیقت برسد. حقیقتی که کینه او را به پدرش، به عشق مبدل کرد.

تعطیلات آخر هفته یکی از ماه‌های تابستان بود. پسر بچه‌ی کوچکی بودم اما خیلی چیزها را خوب می‌فهمیدم. پدرم، من و برادرم را به پیک نیک برد. هنوز بوی خوش ماهی کباب شده را که با بوی دود چوب در هم آمیخته بود، به خاطر دارم. هم‌چنین خاکستر برافروخته‌ی سیگار بدون فیلتر پدرم را که نورش در آن شب تاریک مرا به یاد کهکشان راه شیری می‌انداخت. با این وجود خوب درک می‌کردم که برای پدرم چقدر سخت بود که بخواهد پدری واقعی باشد. هرگز لحظه‌هایی را که خشمگین می‌شد و فریاد می‌زد، فراموش نمی‌کنم. هر وقت خطایی هر چند کوچک از من و برادرم سر می‌زد، ناگهان فریادها شروع می‌شد. مثل این که ماشه را بچکانی و شلیک کنی. در عالم بچگی همیشه به این فکر می‌کردم که چرا پدرم این طور است.

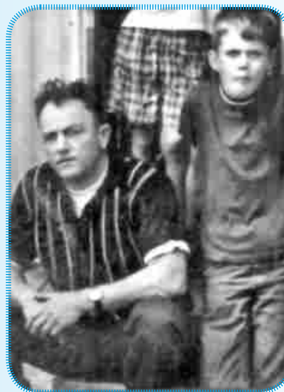
پدرم، **اس جی تی استیو ماهاریج**، در جنگ جهانی دوم سرباز نیروی دریایی جزایر اقیانوس آرام بود. وقتی در سال ۱۹۴۶ به خانه بازگشت، خانواده‌ی ما مثل تمام خانواده‌هایی که سرپرستشان به جنگ رفته، با مشکل مواجه شد: پدری از جنگ برگشته، مادری خسته، سه فرزند حیران، و خانه‌ای ویران در حاشیه‌ی شهر کلیولند. اما ما یک راز خانوادگی مهم هم داشتیم: **خشم پدر!**

پدرم مثل تمام مردهای هم‌نسلش درباره‌ی جنگ هیچ حرفی نمی‌زد. فقط عکسی از آن دوران به دیوار زیرزمین خانه زده بود. عکسی از خودش و دوست دوران جنگش در جزیره‌ای جنگلی. هرگز هم من و مادرم نشنیده بودیم درباره‌ی آن عکس و آن رفیق حرفی بزند تا آن روز... و فقط همان یک بار... وقتی بعد از تصادف در حال خوردن مسکن بود. نمی‌دانم در آن لحظه برا و چه گذشت و به یاد چه خاطره‌ای افتاد که درباره‌ی مردی که با او عکس انداخته بود، حرف زد: «اونا می‌گفتن من کشتمش. اما تقصیر من نبود!...» بعد از من خواست چیز دیگری نپرسم و تنها موضوعی را که فاش کرد، اتفاقاتی بود که در اوکیناوا بر آن‌ها گذشته بود.

پدرم سی‌ام ژوئن ۲۰۰۰ از دنیا رفت. دو روز بعد تصمیم گرفتم درباره‌ی آن جنگ چیزهایی بدانم، البته فکر کنم این تصمیمم به خاطر بحران میان‌سالی‌ام بود. من در چهل سالگی قرار داشتم و ذهنم از سؤال‌های مختلف پر بود: پسر درون عکس که بود؟ در اوکیناوا بر پدرم چه گذشته بود؟

من خشم پدر را با تمام وجود درک کرده بودم و رویم تاثیر گذاشته بود حالا باید کاری می‌کردم که آن اثر از من دور شود. فکر می‌کردم همان‌طور که پدرم با شیطان درونش روبه‌رو شده بود، من هم باید آن را می‌پذیرفتم و حتی با آن مبارزه می‌کردم.

من که تقریبا سه دهه از عمرم را روزنامه‌نگار بودم، خوب می‌دانستم جست‌وجوی خبرهای مستند کار چندان راحتی نخواهد بود. ۱۲ سال دنبال مردی گشتم که با پدرم در گروهان ال، گردان سوم، ناوگان نیروی دریایی هم خرج بود. کارم را با اسم بیست و دو سرباز شروع کردم که پرچم ابریشمی پدرم را برای یادگاری امضا کرده بودند. بعد طوماری از لیست حضور غیاب گروهان تهیه کردم که بیش از ۴۰۰ اسم در آن نوشته شده بود. یکی یکی دنبال همه‌ی آن‌ها گشتم. این پروژه را حتی وقتی که مادرم بیماری لاعلاجی گرفت و پرستارش بودم، کنار نگذاشتم. بعد از این که مادرم از دنیا رفت، من هم به تلفن‌هایم ادامه دادم. بیش از صدها تلفن کردم حتی به ۲۹ بازمانده زنگ زدم. و سرانجام راز داستان جنگ جهانی دوم برایم آشکار شد. و من تا آن روز نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار بوده. از بس زنگ زدم تا اینکه بالاخره سربازان کهن‌سالی که به نسل خاموش موسومند، به زبان آمدند!



– آیا دارم با آقای ژوزف راسپلاک حرف می‌زنم؟ همونی که جنگ جهانی دوم تو اوکیناوا خدمت می‌کرد؟!

این را از مردی پرسیدم که گوشی را برداشته بود. مرد با خصومت جواب داد: چیکارش داری؟

سال ۲۰۰۹ بود و دقیقاً ۹ سال از جست‌وجوی من می‌گذشت. با بعضی از کسانی که پدرم با آن‌ها جنگیده بود، دوست شده بودم. وقتی چند تای آن‌ها مردند، احساس کردم دوباره پدرم را از دست داده‌ام. حالا باید راهم را طبق جدولی که راسپلاک داشت، ادامه می‌دادم. او با خانه‌ی خودم که در نیویورک بود، فقط چند ساعت فاصله داشت. تمام اطلاعاتی را که درباره مردی که در عکس کنار پدرم بود، داشتم. به راسپلاک گفتم: «اسمش هرمان والتر مولیگان بود و سی‌ام ماه می ۱۹۴۵ بعد از این که نارنجکی به سمت آرامگاهی نزدیک شهر ناها در اوکیناوا پرتاب کرد، کشته شد. به نظر می‌رسید تانک دشمن پشت زاغه مهمات ژاپنی‌ها پنهان بوده.»

انگار راسپلاک غرق شنیدن بود. نفس نفس می‌زد. مدتی طولانی سکوت کرد سپس گفت:

ـ منم اونجا بودم!

راسپلاک تقریباً نجواکنان حرف می‌زد. در تک تک کلمه‌هایی که به زبان می‌آورد، دردهای بی‌شماری نهفته بود. دردهایی درباره‌ی جنگ، درباره‌ی زندگی... او از فاصله‌ی سه فوتی شاهد حادثه بوده و خودش جسد مولیگان را به کامیون رسانده بوده.

دوستی تلفنی ما آغاز شد. با هم تماس می‌گرفتیم و معمولا بیشتر از دو ساعت حرف می‌زدیم. گاهی هم او به من ایمیل می‌زد حتی اگر دو نیمه شب بود. من دوست داشتم او را از نزدیک ببینم اما راسپلاک تمایلی به این کار نداشت. تلفن برای ما مثل جایگاه اعتراف شده بود. یکدیگر را نمی‌دیدیم و شاید همین موضوع به ما کمک می‌کرد بیشتر صادق باشیم.

راسپلاک می‌گفت: بعد از انفجار آرامگاه مرا برای کمک فرستادند نه پدرت را. تا هفته‌ها، تنها کاری که می‌کردیم، کفن کردن بود. تا مدت‌ها هر صدای کوچکی را که می‌شنیدیم یک متر می‌پریدم.

راسپلاک در تماس بعدی گفت: دیل عزیز! خیلی دوست دارم... متأسفم که نمی‌تونم بیشتر از این مفید باشم و بهت کمک کنم. من هم به او گفتم دوستش دارم و بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کند، به من کمک کرده است. پس از این مکالمه‌های تلفنی، راسپلاک بارها کابوس جنگ را دیده بود. وقتی فهمید نگران وضعیتش هستم، گفت:

– فکر نکن تو باعث شدی یاد خاطره‌های تلخم بیفتم. ببین، می‌خوام ازت تشکر کنم. تو کاری کردی که حالم



بهتر شه چون اجازه دادی درباره‌ی اون روزا حرف بزنم. درباره‌ی خاطره‌هایی که تا حالا به هیچکی غیر از تو نگفته بودم. با توصیف دوباره دردهای بیشمار روزهای وحشتناکی که آن‌ها تحمل کرده بودند، حس می کردم دارم با پدرم حرف می‌زنم و در احساسات او شریک شده‌ام. نه به خاطر این که آن‌ها و پدرم اخلاق و رفتار مشابهی داشتند... برای این که خاطرات مشترکی را تجربه کردند.

ـ دوست دارم یه بار دیگه استیو رو ببینم.

این را جرج پوپوویچ پشت تلفن به من گفت.

ـ بهتون درباره‌ی اون قبرستون ژاپنی چیزی گفته؟ این که ما اون جا بودیم و غذای اونا رو خوردیم؟ گفته نارنگی‌ها و کنسرو میگوهاشون رو خوردیم حتی تمام نوشیدنی‌هاشون رو.

مطمئناً پدرم در این باره هیچ حرفی به من نزده بود. پوپوویچ هم از دنیا رفت، قبل از این که فرصت پیدا کنم او را ملاقات کنم.

اما کسی که کلید بزرگی برای معمای شناخت پدرم به من داد، فنتون گرانرت، از ونکوور کانادا بود. گرانرت در در طول درگیری در شوگر لوف هیل، در خاکریزی، نزدیک پدرم بود. او مردانی را دیده بود که با خمپاره منفجر شده بودند. به من گفت: من تا آخرش رفتم... فردا منو به دلیل خستگی، بیمارستان فرستادن.

بعد فهمیدم پدرم هم در ۱۶ می ۱۹۴۵ در بیمارستان بستری شده بود اما بر اساس اطلاعاتی که ثبت شده بود و من آن‌ها را دیدم، پدرم خیلی زود مرخص شد و به میدان جنگ برگشت و دو هفته بعد، دچار یک حادثه دیگر شد. آنچه که گرانرت به آن خستگی جنگ (COMBATFATIGUE) می گفت امروز به آن می گویند BLAST CONCUSSION که به معنی موجی شدن است و می تواند موجب ضایعه مغزی یا TBI شود.

با اطلاعاتی که داشتم، باید دنبال دکتر داگلاس اسمیت، رئیس بخش مغز دانشگاه پنسیلوانیا می گشتم. برای او توضیح دادم که پدرم چگونه به خاطر هر چیز کوچکی چقدر جوش می آورد و از کوره در می رفت. می خواستم بدانم آیا واقعاً آسیب مغزی باعث چنین مشکلی می شود؟

دکتر اسمیت توضیح داد آسیب مغزی می تواند ثبات خُلق را به هم بزند. مغز به خوبی از آسیب‌ها محافظت می شود چون داخل جمجمه‌ی سفت و استخوانی قرار دارد. هم چنین می تواند بدون هیچ آسیبی ضربه‌ها و شوک های ملایم را تحمل کند اما یک ضربه یا موج انفجار می تواند صدمه‌ی جبران ناپذیری به مغز بزند و در عملکرد آن اختلال ایجاد کند. دکتر درباره بیماری پدرم و امثال او مفصل توضیح داد. تازه آن موقع بود که حال پدرم را درک کردم. سرانجام پاسخ پرسشی را که سال‌ها در ذهنم مانده بود، پیدا کردم و متوجه شدم چرا پدرم بیشتر وقت‌ها خشمگین بوده. تازه فهمیدم این آسیب مغزی باعث تغییر خلق و خوی می شود و افرادی که با آن درگیرند چون نمی توانند احساسات خود را کنترل کنند، ناگهان عصبی یا مضطرب می شوند. خانواده من همیشه فکر می کردند پدرم دیوانه شده. مادرم با همین فکر و تصور درباره شوهرش مرد. آن زمان چون سن و سال زیادی نداشتم نسبت به پدرم خشمگین می‌شدم اما حالا خشمم از بین رفته و عشق جای آن را گرفته است. فقط همیشه در دلم آرزو می کنم کاش پدرم زنده بود و من این حقیقت را کشف می کردم و می توانستم این عشق را به او نثار کنم اما...



راز مولیگان هنوز پابرجاست و نتوانستم آن را حل کنم. جسد او هرگز برای خاکسپاری پیدا نشد. چرا؟ و چرا پدرم هر بار که به یاد مرگ او می‌افتاد عذاب می کشید؟

بیشتر از ۲۵۰ نامه فرستادم اما نتوانستم رد و نشانی از بستگان او پیدا کنم. سرانجام ردی از فرانک هیگلر، کاپیتان گروهان ال در کالیفرنیای جنوبی پیدا کردم. هیگلر سال‌ها با خانواده مردی که کشته بود، ارتباط داشت و با هم مکاتبه می کردند. یکی از گنج‌هایی که هیگلر داشت، نامه‌های رابرت اوونز، پدربزرگ مولیگان بود که برایش نوشته بود: لطفا خیلی زود بهم بگید چیکار کنم...

اوونز این نامه را شانزدهم مارس ۱۹۴۹ نوشته بود. آن روزها دولت رسماً اعلام کرده بود که مولیگان مفقودالاثر است. هیگلر هرگز به این نامه جواب نداد. من فهمیدم که هیگلر هنوز نقشه جنگی آن عملیات را دارد. از آن و شرح موقعیت آرامگاه فتوکپی گرفتم و راهی اوکیناوا شدم. یک کپی هم از عکسی که پدرم در زیرزمین داشت، با خودم برداشتم.

پیدا کردن آرامگاه «هیل ۲۷» خیلی آسان بود. همه آن را می شناختند. نصفش را مثل محراب کلیسا بازسازی کرده بودند. نصف دیگر شبیه حالت طبیعی رها شده بود: یک حفره با گیاهان جنگلی. نزدیک به دو هفته هر غروب، دو ساعت به آنجا می رفتم تا کشف کنم برای آن مرد گمشده چه اتفاقی افتاده است.

هیچ کدام از افرادی که با آن‌ها حرف زده بودم، پدرم را در این ماجرا مقصر نمی دانستند. پس چرا خودش آن قدر عذاب وجدان داشت؟ من هرگز جواب دقیق این سؤال را پیدا نکردم اما گمان می کنم پدرم که آن موقع سرگرد بوده، به مولیگان دستور داده نارنجک را پرتاب کند. شاید هم هنگام تلاش‌های سراسیمه پدرم برای قطع خونریزی، پلاک شناسایی مولیگان گم شده بود بنابراین بعداً نتوانستند او را شناسایی کنند... شاید هم هر دوی این‌ها. و مولیگان مثل بقیه اجساد ناشناس در قبرستان عمومی پانچ بول در هاوایی به خاک سپرده شد.

من هرگز نتوانستم نام مولیگان را روی قبرش بنویسم. اما در آخرین غروبی که به گورستان رفته بودم، دیدگاهم تغییر یافت: باید زنده‌ها را دریابم. در آن دو هفته، با یکی از سربازان ژاپنی آشنا شدم. داشتم با آداب و رسوم اوکیناوایی، عود می سوزاندم و برای دوستی که در جنگ کشته شده بود، طلب مغفرت می کردم. یک قوطی چای، یک فنجان، گل و یک پرتقال ماندارین هم با خودم آورده بودم. گل‌ها را کنار گوری گذاشتم. مردی آنجا بود. گفتم: کونیشیوا (سلام). او هم گفت کونیشیوا و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت اسمش یونیچی یاماگوچی است. خانواده‌ی او درست بعد از جنگ آرامگاه را بازسازی کرده بودند. او به خانه اجدادش علاقه زیادی داشت. به او گفتم به چه دلیلی به آنجا آمده‌ام. گفت:

برای جنگ؟ خیلی قدیم؟ گفتم: بله. گفت: ژاپن... آمریکا... خوب با هم. گفتم: بله. الان خوبن. گفت: جنگ تمام. گفتم: آره دیگه جنگی نیست.

قورباغه یا پرنده‌ای به طور سحرانگیزی ناله و فغان می کرد. گفتم:

ـ من... تو... ما با هم... خوب.

سرش را با اشتیاق به نشانه‌ی تایید تکان داد. بعد گفت می خواهد با من دعا کند. عکس پدرم و مولیگان را به او نشان دادم. گل‌ها و چای را گذاشتم و مشغول تماشا شدم. یاماگوچی آرام آرام برچسب عودها را باز کرد و آن‌ها را روشن کرد. ما زانو زدیم. گفتم:

ـ هرمان والتر مولیگان، تو در تاریخ ۳۰ می ۱۹۴۵ همین جا از دنیا رفتی. پدرم استیو از اتفاقی که افتاد، بسیار متاثر بود. می خواهم بدانی که تو هرگز فراموش نشدی... قورباغه یا پرنده گریه ترسناکی سر داد. دست یوماگاچی را تکان دادم. او هم با تمام وجود مرا در آغوش کشید. گفتم: متشکرم. جواب داد: متشکرم.

من شاید نتوانستم راز پدرم و مولیگان را کشف کنم اما راز عشق و زندگی را فهمیدم. یاماگوچی و من که زبان هم را نمی فهمیدیم، با زبانی مرموز با هم حرف زدیم و من آموختم زندگی آن قدر زیباست که گاه لازم نیست رازهایش را کشف کنیم. ■

مردها را شجاعت به جلو می راند و زنها را احساسات.

● برنارد شاو

داستان زندگی

بر اساس... نادیا

راز خاله شریفه، فرشته نجات من!

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

آن روز می‌خواستم هر طور شده مچ داریوش را بگیرم؛ چند هفته‌ای بود که مشکوک می‌زد! باید از همان تلفن‌های وقت و بی‌وقتی که بهش می‌شد و می‌گفت: دانشجوهای دختر کلاسم هستند...» می‌فهمیدم که زیر سرش بلند شده! اما من آنقدر احمق بودم که... نه... باید بگویم آنقدر عاشق شوهرم بودم که باورم نمی‌شد او به من خیانت کند. در حقیقت من دچار این باور بودم که چون خودم به غیر از داریوش به هیچ مردی فکر نمی‌کنم، او هم به جز من به زن دیگری نگاه نمی‌کند...! اما ظاهراً اشتباه می‌کردم...!

و حالا پس از یک ماه که او را زیر نظر گرفته بودم، می‌توانستم مچش را بگیرم...

شک نداشتم که اشتباه نکرده‌ام؛ تماس‌های تلفنی چهار روز گذشته‌اش را کنترل کردم، در دو روز گذشته او را توسط یک پیک موتوری ـ به صورت نامحسوس ـ تحت نظر گرفتم و... و از همه مهم‌تر اتفاقی بود که آن روز صبح رخ داد؛ طبق نقشه‌ای که در سر داشتم به او گفتم: «داریوش تو بعد از ظهر کلاس داری... درسته؟ حالا اگر امروز من برم بیرون و نتونم برات ناهار درست کنم و مجبور باشی زنگ بزنی از بیرون غذا واسه‌ت بیارن ناراحت میشی؟ چون راستشو بخوای من قراره با نازنین برم بازار واسه خرید و...»

داریوش چنان ذوق زده شد که نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

«نه عزیزم... زنگ می‌زنم برام پیتزا بیارن!»

این را گفت و چون می‌دانست که من و خواهرم هر وقت به بازار برویم دست کم چند ساعت طول می‌کشد، به بهانه سیگار کشیدن داخل بالکن شد و چون فکر می‌کرد من داخل آشپزخانه هستم، با موبایلش یک شماره را گرفت و من هم به آرامی آمدم پشت پنجره و فالگوش ایستادم و فقط توانستم این جمله را بشنوم که: «بلند شو بیا... آره... داره میره بیرون... نه... لااقل تا سه، چهار ساعت دیگه نمیاد... رسیدی سر کوچه به من sms بزن و منتظر باش تا من بهت خبر بدم و بگم بیای...»

با اینکه آتش گرفته بودم، اما هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و چند دقیقه بعد با رفتاری طبیعی از خانه زدم بیرون و چون می‌دانستم دارد از پشت پنجره نگاه می‌کند، سوار یک تاکسی شدم، اما همین که از سر کوچه رد شدیم پیاده شدم و با سرعت رفتم داخل مغازه‌ای که روبروی منزلمان بود و همان جا منتظر ماندم تا بالاخره آمد؛ زن جوان و زیبایی بود که رفت جلوی ساختمان ما ایستاد و زنگ واحد ۵ را که زد... قلبم شکست! چند لحظه همان جا ایستادم و اشک ریختم، سپس چشمانم را بستم و فکر کردم و تصمیم خودم را گرفتم و به طرف خانه راه افتادم. در را که باز کردم و بی‌صدا پله‌ها را بالا رفتم، صدای خنده‌شان از پشت در ورودی به گوش می‌رسید... دست‌هایم و پاهایم می‌لرزید و نمی‌دانستم باید چه برخوردی بکنم؟ اما همین که کلید را داخل قفل چرخاندم سکوت خانه را فرا گرفت! در را که باز کردم داریوش را دیدم که کنار آن زن نشسته و دارند چایی می‌خورند و... با دیدن من، رنگ صورت شوهرم مثل گچ سفید شد. نگاه من اما، به آن زن بود که با خونسردی تمام داشت چائیش را جرعه جرعه می‌نوشید. من که از بی‌حیایی آن زن دیوانه شده بودم رو کردم به شوهرم و با فریاد پرسیدم «این زن کیه و توی خونه من چیکار میکنه...؟»

زن جوان خواست حرفی بزند که داریوش مانعش شد و رو به من کرد و تمجمج کنان گفت: «ایشان یکی از دانشجوهای کلاسم هستند و...»

ـ ولابد تو هم براشون کلاس اختصاصی گذاشته بودی...

این را که گفتم آن زن ـ که لحن حرف زدنش نشان می‌داد چکاره است ـ از جا پرید و رو به شوهرم گفت:

ـ چرا بهش نمی‌گی داریوش... تا کی می‌خوای قایمم کنی؟ و...

داریوش بر سرش فریاد کشید:

«خفه شو حرف نزن...» اما زن جوان خفه نشد و ادامه داد: «واسه چی باید خفه بشم..؟ واسه اینکه دوباره مثل این هفت، هشت ماه گذشته بگی هنوز وقتش نرسیده...! نه داریوش جان، من دیگه سکوت نمی‌کنم (و آمد رخ به رخ من ایستاد و ادامه داد) من زری هستم... بیست و پنج سالممه و چند سال از تو جوونترم و زیباتر... شوهرت از تو خسته شده و قراره با من ازدواج کنه.. باز هم سوالی داری؟...»

در حالی که دلم می‌خواست با دندان‌هایم گلوی او را بجوم... اما وقتی نگاهم به پسر سه ساله‌مان افتاد که با وحشت نگاهمان می‌کرد، صدایم را پائین آوردم و گفتم:

ـ هر جفتتون از این خونه گم شین بیرون... وگرنه مجبور میشم به پلیس زنگ بزنم!

داریوش در حالی که از خجالت نمی‌توانست توی صورتم نگاه کند به آرامی گفت «بیخودی آبروریزی راه نندار نادیا... زری موقتاً زن عقدی منه و پلیس هم نمی‌تونه مزاحمم بشه... اما صبر کن تا با هم حرف بزنیم نادیا...

در آن لحظه فقط از خدا مرگ می‌خواستم... شاید اگر داریوش قتل کرده بود و حتی قاچاقچی بود... تحملش برایم آسانتر از آن بود که برای من یک شریک ـ حتی یک زن صیغه‌ای ـ آورده باشد...! چند ثانیه‌ای به هر دو نگاه کردم و راه افتادم به طرف اتاق خواب و در را قفل و سپس چمدانم را از لباسهای خودم و رامتین ـ پسرم ـ پر کردم و در حالی که داریوش مدام به در می‌کوبید و می‌گفت «داری چیکار می‌کنی...؟» از اتاق بیرون آمدم و با چشمان خیس رو به شوهرم گفتم: «بسیار خب آقا داریوش... خوشبخت باشی!»

و سپس دست پسرم را گرفتم و از خانه زدم بیرون، داریوش دوید و توی راهرو دستم را گرفت و گفت: «نادیا صبر کن با هم حرف بزنیم و...» دستم را کشیدم و سیلی محکمی توی صورتش زدم و گفتم: «لیاقت تو همان زنه...» از پله‌ها که داشتم می‌رفتم پائین، آن زن آمد و مانع داریوش شد که باز هم دنبالم بیاید و شنیدم که گفت: «چه بهتر... بگذار بره...»

به خیابان که رسیدم احساس کردم نمی‌توانم سر پا بایستم، به هر سختی که بود خود را تا پارک نزدیک منزلمان ـ که پنجاه متر آنسوتر بود ـ کشاندم... با یک دستم چمدان را می‌کشیدم و با دست دیگرم «رامتین» را دنبال خود می‌آوردم. اولین نیمکت خالی را که دیدم نشستم و موقعی که دیدم «پارک بازی» روبرویمان قرار دارد، پسرکم را که ذوق کرده بود برای بازی به آنجا فرستادم و همانطور که مراقبش بودم با خودم فکر کردم که باید چه کنم؟ می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم به خانه‌مان برگردم، پس باید به جای دیگری می‌رفتم... اما به کجا؟ کافی بود به خانه پدر و مادرم بروم تا به محض شنیدن ماجرای زندگیم، اشک بریزند و... به منزل دو خواهرم هم حاضر بودم بمیرم و آنجا نروم، چون می‌دانستم آنها آنقدر نسبت به خوشبختی من حسادت می‌کنند که اگر بفهمند شوهرم چنین کاری کرده، فقط طعنه و سرکوفت نثارم می‌کنند...! حمید و مجید ـ دو برادرم ـ نیز فلسفه‌شان در مقابل خیانت فقط یک معنی داشت؛ چاقو! و من که دلم نمی‌خواست کار به اینجا بکشد، احساس بیچارگی کردم و به گریه افتادم و ناخودآگاه هق‌هق‌ام بلند شد و...

ـ آدم بعضی وقتها دوست داره با یک نفر درد دل کنه که نشناسدش... یک نفر که غریبه باشه و فقط حرف آدمو بشنوه... حالا اگر فکر می‌کنی من به درد شنیدن درد دلت می‌خورم... بنشینم کنارت تا بگی و من بشنوم... اگر هم دوست نداری، روت رو بکن اونور، تا منم راهم رو بگیرم و برم...

اینها را پیرزنی که تقریباً شصت سالش بود و کنار نیمکت ایستاده بود گفت. نگاهش کردم. چین و چروک پوست صورتش حکایت از یک عمر تجربه داشت، در چشمانش چیزی بود که مخاطبش را وادار به اعتماد می‌کرد؛ در مورد من که اینطوری بود! حرف درستی هم می‌زد؛ در آن لحظه دوست داشتم قصه بدبختیهایم

را برای کسی بگویم که اصلاً مرا نمی‌شناخت! لبخندی سر د به چهره نشـاندم و کمی خود را آن طرف کشیدم تا پیرزن کنارم بنشـیند. با چشـمان مهربانش نگاهم کرد و به آرامی گفت: «اگر دلت سبک می‌شه برام بگو دردت چیه... غصـه‌ات چیه که اینطوری زار میزنی، اسم من «شریفه» است، اما دوستانم و مخصوصاً زنهای جوونی که با من دوسـت هسـتند بهم میگن «خاله»... حالا تو هر چی دوست داری صدام کن... دوست داری حرف بزنی؟

اینهـا را پیرزن گفت و من هم برایش گفتم... گفتم که دختر کوچک خانواده بودم، که هم به دلیل زیبائیم و هم بابت داشتن خانواده‌ای ثروتمند، هفته‌ای نبود که یک خواستگار در خانه‌مان را نزند... اما در نهایت زن داریوش شدم؛ جوان دانشجوی شهرستانی که ابتدا به عنوان «معلم خصوصی» برادرم که سال آخر دبیرستان بود، پا به منزلمان گذاشت، اما طوری خودش را صادق و عاشـق من نشـان داد، که چند ماه بعد من عاشـقش شـدم. پدر بیچاره‌ام از همـان اول مخالف این ازدواج بود و می‌گفت: «تا گوسـاله گاو بشه، دل صاحبش آب می‌شـه... تا این جوان دانشـجو درسش رو تمام کنه و جایی استخدام بشه... تو از گرسنگی مردی...» اما من قانعش کردم که چون داریوش سال آخر دانشگاهه، خیلی زود میره سـر کار... مادرم اما سرسخت‌ترین مخالف بود... او اعتقاد داشت «در این روزگار آدم باید با کسی ازدواج کنه که ریشه‌اش رو بشناسه و...» امـا من آنقدر از پاکی و صداقت داریوش گفتم و... تا بالاخره قبول کردند و ما زن و شوهر شـدیم... اما حالا می‌فهمم که حق با مادرم بود و من اشتباه کردم و...

وبعد ماجرای یک ساعت قبل را برایش تعریف کردم... حرفهایم که تمام شد «خاله شریفه» نگاهی به رامتین ـ که فارغ از همه سـختی‌های من مشغول بازی بود ـ انداخت و پرسـید: «این پسـر خوشگل هم پسرته... درسته؟»

سـر تکان دادم و خاله شریفه گفت: «هوا داره سرد میشـه... پسـرت هم که عرق کرده، نیم ساعت دیگه که بازیش تمام بشـه، عرقش خشـک میشـه و سرما می‌خوره... دوست داری بریم خونه ما؟»

بـا تردید نگاهش کردم، اما پیرزن لبخند مهربانی زد و گفت: نترس دختر جـون... به قیافه من میخوره کلیه فروش باشم! نترس... می‌خوام برات یک داستان تعریف کنم... پاشو دختر...

در کلام پیـرزن چنـان صداقـت و مهربانی موج می‌زد که بدون هیچ نگرانی دسـت پسـرم را گرفتم و همراهش راه افتادم...

در بین راه رسـیدن به منزلشـان ـ که چند کوچه بالاتر قرار داشـت ـ هر کس که او را می‌دید، چه زن و چه مرد «الهام خاله» را صدایش می‌کرد، تا رسیدیم به منزلشـان، که یک خانه کوچک و قدیمی بود... از آن خانه‌هایی که حالا شـبیه آن را فقط در فیلم‌ها می‌شود دید. یـک حوض کوچک آبی رنگ با ماهی‌های قرمز وسـط حیاط، با باغچه‌ای پـر از گلهای رنگ و وارنگ، گوشه حیاط یک تخت بزرگ و پت و پهن قرار داشت که پیدا بود عمرش همسـن و سـال همین خانه است. روی تخت هم پیرمردی نشسته و مشغول خرد کردن قنـد بود... پیرمرد که شـوهر «خاله شـریفه» بود، با مهربانی کم مانندی ما را تحویل گرفت و یک شکلات هم به پسرم داد. خاله شریفه از او پرسید:

ـ آقـا ابراهیم کسـی زنگ نـزد؟... منظورم اینه کـه هیچکدام از بچه‌ها تماس نگرفتند که بخوان بیان اینجا...

پیرمرد سـری تـکان داد و با صدایی آرام پاسـخ داد: چـرا شـریفه جان... لیلا تلفـن زد و گفت برایت مربا درسـت کـرده و تا ظهر میاره اینجـا... کریم هم زنگ زد و گفت دلش برامون تنگ شـده و واسـه ناهار میاد اینجا...

شـریفه خانـم در حالی که به مـن تعارف کرد که بنشـینم روی تخت، به شـوهرش گفت: «آقا ابراهیم بی‌زحمـت بـه هر جفتشـون زنگ بزن و بگـو یا بعد از غروب بیان، یا فردا... بهشون بگو که حالا یک مهمون عزیز دارم...



تـو رو خـدا برنامه‌تون رو به هـم نریزین خاله خانم...

ایـن را که گفتـم «آقا ابراهیم» بـا قدم‌های کوتاه به طرف اتاق راه افتاد و شـریفه خانم پاسـخ داد: «نه عزیزم... بچه‌هام هستند، غریبه که نیستند؟ خودشون می‌داننـد که مهمون چقدر برا من عزیزه... حالا تا پات رو دراز کنی، منم یک چایی بریزم و بیارم...

پیـرزن و پیرمـرد کـه رفتند داخل عمـارت، به خوشـبختی آنهـا غبطه خوردم و ناخـود آگاه زندگی خودم را با آنها مقایسـه کردم و اشـک در چشـمانم جوشـید... شـریفه خانم که با سـینی چای و شیرینی برگشـت اشـکهایم را پاک کردم، بعد هم شوهرش از راه رسید و گفت: «زنگ زدم شریفه جان... قرار شد که هر جفتشون فردا به جای امروز بیان...»

آقـا ابراهیم این را گفـت و «قند خرد کردنش» را ادامه داد، شریفه خانم هم در حالی که استکان چای را می‌گذاشـت، گفت: «پس اینطور... داخل خونه شدی و دیدی شوهرت یک زن دیگه رو آورده توی خونه و تو هم زدی به سـیم آخر و لوازمت رو جمع کردی و دست بچه‌ات رو گرفتی و زدی بیرون... یعنـی میـدان را برای اون زن خالی کـردی؟... خیلی بی‌عقلی دختر جون...

پیـرزن با چنان صداقتی حـرف می‌زد که ذره‌ای هـم از حرفـش نرنجیدم و در حالی که نمی‌توانسـتم جلوی اشـکهایم را بگیرم گفتم: خاله جون باید چیکار می‌کردم؟... شما که نمی‌دونین من چقدر تحقیر شدم و در اون چند دقیقه چی کشیدم... شما که نمی‌دونین...

پیـرزن حرفـم را قطـع کـرد و گفـت: «مـن نمی‌دونم...؟»

و هنوز حرفش تمام نشده بود که شوهرش زد زیر خنده، شریفه خانم اشاره‌ای به پیرمرد کرد و گفت: «این خنده آقا ابراهیم جواب همین حرفت بود...

انـگار نوعی «تله پاتی» بین پیرمرد و پیرزن برقرار بود که وقتی شـریفه خانم چند ثانیه سـکوت کرد، آقا ابراهیم از روی تخت پائین آمد و دست پسرم را گرفت و گفـت: «ببینـم عموجون... تـو خبر داری که ماتو باغچه‌مون تاب داریم...؟ دوست داری بیای و تاب بازی کنی؟»

رامتین دو ساله‌ام نیز با شوق و ذوق دست پیرمرد را گرفت و همراهش به طرف باغچه رفت. نفهمیدم که پیرمرد دلش می‌خواست پسـر کم آنجا نباشد؟ یا موقعی که همسرش می‌خواهد قصه‌اش را بگوید «خودش» حضور نداشـته باشد؟ که البته سـاعتی بعد فهمیدم دلیلش همین موضوع دوم است! آقا ابراهیم و رامتین که مشغول تاب بازی شدند، خاله شریفه شروع به گفتن کرد:

ـ یک دختر هفده سـاله بودم که از شهرسـتان بـه تهران آمـدم... الان مـرا نگاه نکـن که دختر شهرسـتانی‌ها دست تهرونیها رو از پشت می‌بندند و دو تا گره می‌زنند! اما چهل و پنج سال قبل که من دارم قصه‌شو می‌گم، دخترهای شهرستانی واقعاً چشم و گوش بسته بودند...

درسـت مثل من که خیلی ساده بودم... آن روزها شـوهرم، یعنی همیـن آقا ابراهیم یـک مغازه بزازی داشـت که بالا شـهر بود و پارچه‌های خوشـگلی هم مـی‌آورد... خـودش را هم الان نگاه نکن که شکسـته و از پـا افتاده اسـت... اون روزهـا همچین به خودش می‌رسـید که کلی کشـته و مرده داشت! از جمله یک خانم بیوه‌ای جزو مشـتری‌های بزازی شـوهرم بود و شـنیده بودم که قاپ ابراهیم رو دزدیده... البته بهت بگـم ابراهیم هم از من پیه‌تر بود، وگرنه فریب یک زن آنچنانـی را نمی‌خورد... اما خورده بود و حسـابی هم خاطرخواه اون زن شده بود که اسمش شهلا بود... منم مثل بزغاله سرم رو انداخته بودم پائین و فکر می‌کردم اگر قرمه‌سـبزی خوشـمزه بپزم و صبحهانان سنگک داغ واسه شوهرم سر سفره بگذارم، کافیه... اما موقعی

بقیه در صفحه ۵۷

یکی از اراده خم نشوند، بر همه چیز، حتی بر زمان قالب می آید.

● شانو یزدیان

مترجم: محبوبه خلجی

همه چیز درباره استرداد مجرمین



ماجرای ادوارد اسنودن نشان می‌دهد که معاهدات بین‌المللی در زمینه استرداد مجرمان و متهمان چقدر پیچیده هستند. اسنودن که افشاگری عجیبی درباره نقیض حقوق شهروندی در آمریکا انجام داده واز این کشور گریخته این روزها به دنبال پناهندگی در کشوری است که قوانین استرداد را رعایت نکند. حال این قوانین استرداد چیست و از کجا آمده؟ موضوعی است که در این مطلب به آن اشاره می‌کنیم.

قدیمی‌ترین موافقتنامه

قدیمی‌ترین موافقت‌نامه به جای مانده استرداد (والبته صلح) در حدود سال ۱۲۵۹ پیش از میلاد میان **رامسس دوم، پادشاه مصر**، و هیتی‌ها (همسایگان شمالی مصر در آن زمان) منعقد شد. این موافقت‌نامه به نام **معاهده کادش** هم شناخته می‌شود این معاهده در پی جنگی که چند سال پیش از آن در همین منطقه درگرفته بود، منعقد شد. وطرفین درگیری را به بازگرداندن مجرمان و پناهندگان سیاسی تبعه طرف مقابل به کشورشان ملزم می نسخه مصری این معاهده در **معبد خرنق** نگهداری می‌شود. نسخه دیگر آن هم در سال ۱۹۱۶ در خاتوشا (هاتوسا)، محل کاخ سلطنتی هیتی‌ها در ترکیه، پیدا شد. یک کپی از این نسخه هم به دیوار مقر سازمان ملل در نیویورک آویخته شده است.

اولین معاهده آمریکا

آمریکا اولین توافق‌نامه استرداد با یک کشور خارجی را در سال ۱۷۹۴ با بریتانیا امضا کرد. البته این توافق در چارچوب یک معاهده جداگانه انجام نشده بود، بلکه تنها یکی از مفاد معاهده‌ای بود که موضوعش حل اختلافات باقی‌مانده میان دو کشور بعد از استقلال آمریکا از بریتانیا بود. در این معاهده تنها از قتل و جعل اسناد نام برده شده است. به گفته **داگلاس مک‌نب**، کارشناس حقوق جزایی وفدرال و استردادهای بین‌المللی، اولین معاهده استرداد مدرن آمریکا در سال ۱۸۷۲ با اکوادور امضا شد.

آقای مک‌نب می‌گوید که در معاهدات قدیمی معمولا به فهرست مفصلی از جرائم اشاره شده، در حالی که در معاهدات مدرن معمولا فقط گفته می‌شود که مجازات جرم موضوع استرداد باید دست کم یک سال زندان باشد. معاهدات قدیمی‌تر، نظیر معاهدات امضا شده میان آمریکا و اکوادور، ونزوئلا و کوبا، جرائمی نظیر قتل، دزدی دریایی، یاغی‌گری و شورش، دوهمسری، جعل و از بین بردن غیرقانونی اموال عمومی نظیر راه‌آهن و پل را در بر می‌گرفت. بعدها سقط جنین هم به این موارد اضافه شد.

مجرمین سیاسی

آقای مک‌نب می‌گوید که در اکثر قوانین بین‌المللی استرداد برای «جرائم سیاسی» استثنائاتی در نظر گرفته شده، که به کشورها اجازه می‌دهد از استرداد افراد متهم به جرائم سیاسی امتناع کنند، و یا در مواردی که معتقدند انگیزه اصلی پشت درخواست استرداد، بیشتر سیاسی است تا جزایی، متهم را به کشور خواهان تحویل ندهند.

در قانون استرداد بریتانیای مصوب سال ۱۸۷۰ تصریح شده بود که اگر جرم سرزده از جانب فردی ماهیت سیاسی داشته باشد، نمی‌توان او را به کشور دیگری تحویل داد. به این ترتیب به بسیاری از پناهجویانی که از کشورهای اروپایی می‌گریختند، از جمله کارل مارکس، در بریتانیا پناه داده شد. کنوانسیون اروپایی مبارزه با تروریسم (مصوب ۱۹۷۷) دامنه اعتبار استثنای جرم سیاسی را محدود کرد.



اصیل نادر بالاخره در سال ۲۰۱۲ به ۱۰ سال زندان محکوم شد

ساحل تبهکاران

در گذشته در بریتانیا به بخش‌هایی از اسپانیا لقب «ساحل تبهکاران» (CostadelCrime) داده شده بود، زیرا بعد از پایان دوره اعتبار معاهده ۱۰۰ ساله استرداد مجرمین میان دو کشور در سال ۱۹۷۸ (که بنجامین دیزرائیلی، نخست وزیر معروف بریتانیا در دوران ملکه ویکتوریا هم در مذاکرات منجر به امضای آن نقش داشت)، اسپانیا عجله‌ای برای تمدید آن از خود نشان نداد، چرا که احساس می‌کرد این معاهده سود چندانی برایش ندارد.

واقعیت این بود که موارد معدودی از درخواست‌های استرداد دولت اسپانیا در بریتانیا مورد قبول قرار می‌گرفت. آناند دوبای، متخصص قوانین استرداد، می‌گوید: «نظام حقوقی اسپانیا و انگلستان با هم متفاوت است، و اسپانیایی‌ها متوجه نمی‌شدند که برای به نتیجه رسیدن درخواست‌های استردادشان در مراجع قضایی بریتانیا چه باید بکنند. در آن زمان در نظام حقوقی بریتانیا برای جلب نظر مساعد قضات به ارائه مدارک و شواهد محمول بر صحت (prima facie evidence) نیاز بود. در نتیجه، این رابطه برای هر دو کشور مفید نبود. در نتیجه پس از انقضای دوره اعتبار معاهده استرداد مجرمان میان دو کشور، تقریبا همه تبهکاران بریتانیایی برای مدتی به اسپانیا رفتند.» بالاخره در سال ۱۹۸۵ توافق دوجانبه جدیدی میان دو کشور به امضا رسید.

بهشت فراری‌ها

تجدید معاهده استرداد با اسپانیا تبهکاران بریتانیایی را مجبور کرد به دنبال جای دیگری برای پنهان شدن باشند. جمهوری خود خوانده ترک‌های قبرس (قبرس شمالی) نزدیک‌ترین سرزمین به بریتانیا بود که با این کشور معاهده استرداد مجرمان نداشت، و به همین خاطر برای این تبهکاران گزینه مناسبی بود. این سرزمین که از جمهوری قبرس جدا شده، تاکنون تنها از سوی ترکیه به رسمیت شناخته شده است. در سال ۲۰۱۲ آژانس مبارزه با جرائم سنگین (Soca) اعلام کرد که قبرس شمالی در حال تبدیل شدن به یکی از مراکز مهم برای تبهکاران فراری است. اصیل نادر بعد از فرار از بریتانیا، ۱۷ سال در این سرزمین زندگی می‌کرد، آنهم در حالی که به خاطر ورشکستگی شرکت پلی پک اینترنشنال (PollyPeckInternational)، که ریاستش را بر عهده داشت، تحت پیگرد قضایی قرار گرفته بود. اما مقامات قبرس شمالی اخیرا در همکاری با

پلیس بریتانیا به بازداشت و اخراج خلافکاران روی آورده‌اند. دوبی هم به یکی از مخفیگاه‌های فراریان بریتانیایی تبدیل شده، اما امضای معاهده استرداد مجرمان میان بریتانیا و امارات متحده عربی در سال ۲۰۰۸ باعث کاهش جذابیت دوبی برای این تبهکاران شده است.

مورد عجیب رانی بیگز

برزیل و بریتانیا تا اواخر دهه ۱۹۹۰ هیچ گونه توافق استرداد مجرمان نداشتند. این مسأله به رانی بیگز (تبهکار بریتانیایی که به خاطر نقشش در سرقت پر سر و صدا از یک قطار در سال ۱۹۶۳ معروف شده بود) اجازه داد ده‌ها سال از آفتاب و سواحل ماسه‌ای ریودوژانیرو لذت ببرد.

او در سال ۱۹۶۵ از زندان واندزورث گریخته بود. البته برزیل و بریتانیا ساز و کاری برای مبادله مجرمان داشتند، اما طبق قوانین برزیل، استرداد پدران کودکان برزیلی به کشورهای دیگر ممنوع است. در سال ۱۹۸۲ گروهی از سربازان سابق ارتش بریتانیا که به استخدام یک شرکت امنیتی در آمده بودند، رانی بیگز را ربوده و به باهاما بردند. آنها امیدوار بودند دولت باهاما او را به بریتانیا تحویل دهد. اما دادگاه عالی باهاما رانی بیگز را به برزیل باز گرداند. در سال ۱۹۹۷ برزیل و بریتانیا معاهده‌ای در زمینه استرداد مجرمان امضا کردند، اما برزیل هنوز حاضر به تحویل دادن بیگز نمی‌شد. برزیلی‌ها همچنین به قوانین خود در زمینه شمول مرور زمان اشاره می‌کردند که مطابق آن جرائمی که بیش از دو دهه قبل روی داده باشند، از پیگرد معافند.

عدم تحویل

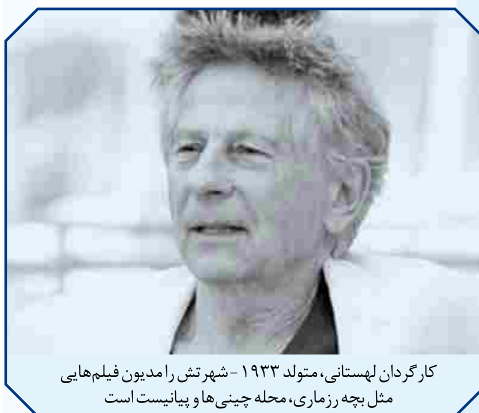
بسیاری از کشورها حاضر نمی‌شوند اتباع خودشان را برای محاکمه به کشور دیگری تحویل دهند. در برخی کشورها حتی در قانون اساسی هم به این مسأله اشاره شده است. مثلا روسیه ادعا می‌کند که قانون اساسی‌اش اجازه استرداد آندری لوگووی را به بریتانیا نمی‌دهد. او در بریتانیا به اتهام مسموم کردن الکساندر لیتوینینکو (دگراندیش روس) در سال ۲۰۰۶ در لندن تحت پیگرد است.


یک سال پیش جولین آسانژ به سفارت اکوادور پناه برد

قانون اساسی آلمان هم در این زمینه بسیار سختگیر است. جودی بلک استاک، مدیر سیاست گذاری حقوق کیفری و اروپایی در سازمان خیریه عدالت (Justice)، می‌گوید که اگر دادگاهی احساس کند که درخواست استرداد با اتهام وارده تناسب ندارد (مثلا دلیل مطرح شده برای آن تخلفی کوچک است)، دادگاه قانون اساسی آلمان می‌تواند جلوی استرداد را بگیرد. او می‌گوید: «هلند هم معمولا خواستار آن می‌شود که اگر یکی از اتباعش در خارج از کشور مرتکب جرمی شده، باید مجازاتی را تحمل کند، این کار در خود هلند انجام شود.»

فرانسه هم به رومن پولانسکی، کارگردان سینما، پناه داده است. آقای پولانسکی که به خاطر داشتن روابط جنسی با دختری ۱۳ ساله در سال ۱۹۷۷ در آمریکا مجرم شناخته شده، تحت تعقیب دولت این کشور است. اما به دلیل داشتن تابعیت فرانسوی در فرانسه مانده و فرانسه حاضر به استردادش نیست.

ایرا آینهورن، رهبر یک جنبش پاد فرهنگی، که به خاطر قتل دوست دخترش در سال ۱۹۷۷ در آمریکا بطور غیابی محاکمه شد، سال‌ها در پناه سیستم حقوقی فرانسه زندگی کرد. البته او تابعیت فرانسوی نداشت، اما فرانسه محاکمه غیابی را نقض حقوق بشر می‌داند.


کارگردان لهستانی، متولد ۱۹۳۳ - شهرتش را مدیون فیلم‌هایی مثل بچه رزماری، محله چینی‌ها و پیانیست است

کشور منحصر بفرد

خانم بلک استاک می‌گوید که بریتانیا حفاظت از شهروندانش در مقابل درخواست استرداد یک کشور خارجی را به یکی از پایه‌های نظام حقوقی خود تبدیل نکرده، و از این نظر «قدری منحصر بفرد» است. او می‌گوید: «به نظر من ریشه این موضوع به دوران امپراتوری بریتانیا برمی‌گردد. در آن زمان بریتانیایی‌ها مرتب به نقاط مختلف جهان سفر می‌کردند و در آنجا ساکن می‌شدند. امروزه میان کشورهای اروپایی ساز و کاری بنام حکم جلب اروپایی (European Arrest Warrant) وجود دارد. به علاوه، در چارچوب اتحادیه اروپا، کشورهای عضو می‌توانند خواهان آن شوند که مجرمان مجازاتشان را در کشور خود بگذرانند. با این وجود این موارد هنوز وارد قوانین بریتانیا نشده است.»

سفارتخانه‌ها

سفارتخانه‌ها از قدیم‌الایام پناهگاه کسانی بوده که تلاش می‌کرده‌اند به کشور دیگری تحویل داده نشوند. طبق قوانین حقوق بین‌الملل، اماکن دیپلماتیک یک کشور خارجی بخشی از قلمرو آن کشور به حساب می‌آیند. اما مقامات کشورهای مختلف برداشت‌های متفاوتی از این اصل دارند. وقتی یک سال پیش جولین آسانژ به سفارت اکوادور پناه برد، دولت بریتانیا به فکر توسل به قانون اماکن دیپلماتیک و کنسولی، مصوب سال ۱۹۸۷ افتاد. در این قانون آمده در صورتی که کشور خارجی مستقر در ساختمانی «دیگر از آن مکان به منظور انجام مأموریت‌هایش استفاده نکند، یا از یک مکان مختص کارهای کنسولی صرفا برای این مقاصد بهره نبرد»، دولت بریتانیا حق دارد مزایا و مصونیت‌های دیپلماتیک آن مکان را لغو کند.


عکس‌های رونالد بیگز در پرونده پلیس

در موقع پناه بردن جولین آسانژ به سفارت اکوادور، ویلیام هیگ، وزیر خارجه بریتانیا گفت: «هدف از اعطای مصونیت دیپلماتیک این است که سفارتخانه‌ها و دیپلمات‌ها بتوانند کارهای دیپلماتیک معمولشان را بهتر انجام بدهند. پناه دادن به کسانی که به ارتکاب جنایت متهمند، یا جلوگیری از پیشبرد فرآیند حقوقی در کشوری دیگر، جزء کارکردهای مجاز یک سفارتخانه نیست.» آناند دوبای می‌گوید: «کاری که آسانژ انجام داده، یعنی پناه گرفتن در یک سفارتخانه، در آمریکای جنوبی رواج به مراتب بیشتری دارد. در آن منطقه دولت‌ها در چارچوب توافقات فیمابین این کار را به رسمیت می‌شناسند. مثلا اگر یکی از رهبران اپوزیسیون پرو تلاش کند دولت این کشور را سرنگون کند، اما در کار خود موفق نشود، می‌تواند به سفارت کلمبیا در پرو پناهنده شود. این کار در آن منطقه رواج بیشتری دارد، اما دولت بریتانیا هیچگاه اصل اعطای پناهندگی در یک سفارتخانه را به رسمیت نشناخته است.»

حکم جلب اروپایی

بیگانه هراسی و تجارت غیر قانونی مواد هورمونی از جمله مواردی هستند که برای آنها حکم جلب اروپایی صادر می‌شود، و نیازی نیست که عمل مورد نظر مطابق قوانین کشور دریافت کننده حکم جلب هم جرم باشد. این سیستم از سال ۲۰۰۴ اجرا شده، و هدف از آن ساده کردن رویه‌های استرداد بوده است، و ۲۷ کشور عضو اتحادیه اروپا هم آن را امضا کرده‌اند. فهرست جرایمی که برایشان حکم جلب اروپایی صادر می‌شود، شامل مواردی نظیر تروریسم، قاچاق انسان، فساد و تخلفات مالی و اداری، قتل، آدم‌ربایی و گروگان‌گیری می‌شود. ■

آرزومند آن مباش که چیزی غیر از آنچه هستی باشی، بکوش که کمال آنچه هستی باشی.
● ودی سبز

سرخه کویر سبز ایران

بعد از انتخاب حجت‌الاسلام والمسلمین روحانی به ریاست جمهوری اسلامی ایران «سرخه» بیشتر بر سر زبانها افتاد. جایی که محل تولد رئیس جمهور است. رئیس جمهور بعدی ایران نیز از استان سمنان است. دکتر احمدی نژاد هم در همسایگی سرخه، چند کیلومتر آن طرفتر به دنیا آمده بود. ظاهراً سرنوشت قوه مجریه سالهاست که با کویر گره خورده همچنان که پیش از آنها سید محمد خاتمی نیز کمی دورتر اما باز از اهالی کویر بود و حتی قبل از آن آیت‌الله هاشمی هم. کرمان و یزد و سمنان بدجوری با قوه مجریه زلف گره زده‌اند. این بار اما بسی نزدیکتر از کرمان و یزد و اندکی دورتر از آرادان به مرکز کشور، قرعه به نام سرخه افتاده است. ما هم بر آن شدیم تا گزارشی از این شهر بگیریم.

عباس آذرخش خبرنگار و حاج محمد ذبیحیان عکاس مجله که هر دو از خبرنگاران قدیمی و باسابقه مجله به حساب می‌آیند یک روز تمام عازم سرخه شدند و گزارشی از این دیار تهیه کردند که چون تنظیم آن اندکی به طول انجامید، در هفته آینده آن را برایتان می‌آوریم. در این شماره تنها چند عکس که اختصاصی مجله است به همراه یک گزارش برگرفته از سایت مجله مهر که مربوط به خانه رئیس جمهور منتخب است تقدیم شما می‌شود و شماره آینده گزارش محمد آذرخش را خواهید خواند.

شهرستان سرخه: این شهرستان در استان سمنان در فاصله ۱۸۰ کیلومتری شرق تهران و در ۲۰ کیلومتری مرکز استان قرار دارد. وسعت آن ۹۲۲۲ کیلومتر مربع است و از شرق به شهرستان سمنان، از شمال شرق به شهرستان مهدیشهر، از شمال به استان تهران، از غرب به شهرستان آرادان و از جنوب به دشت کویر محدود شده است.

عکسها: محمد ذبیحیان



گرمابه قدیمی شهر



نمایی از شهر سرخه



از میان چندین آب انبار این شهرستان تعداد آب انبار سرخه لاسجرد و بیابانک باقی مانده‌اند



زنان سخت کوش در کنار کارخانه به اقتصاد خانواده هم کمک می‌کنند



زنان سرخه و میدان کار روزانه



انار شیرین سرخه که به هر عابری چشمک می‌زند

یک روز در زادگاه و خانه پدری حسن روحانی

گفتگوها: عصمت سالار
عکس‌ها: امین نجم الدین


بن بست نظامی-انتهای کوچه دست راست-این نشانی خانه پدری رئیس جمهور منتخب است


حیاط ساده خانه پدری رئیس جمهور. دوست قدیمی‌شان می گوید این درخت‌های انگور را خود دکتر روحانی در نوجوانی کاشته است

«موبارک بیتان». این جمله، شاید رایج ترین جمله در گفتگوهای این یکی دو روز سرخه‌ای‌ها باشد. هر چه باشد، رئیس جمهور ۶۵ ساله و منتخب دوره یازدهم، همشهری آن‌هاست و تبریک گفتن همشهری‌ها به هم برای این موفقیت، هم دلچسب است و هم غرورانگیز. حالا همه ۲۵ هزار نفر اهالی این شهر کوچک خوشحالند که همشهری رئیس جمهور منتخب هستند. این را می شود از در و دیوارها و طاق نصرت شهر هم دریافت. جایی که عکس‌های «دکتر حسن روحانی» قدم به قدم روی در و دیوارها و پشت شیشه مغازه‌های شهر دیده می‌شود. دود اسپند هم هر از گاهی در یک گوشه می‌پیچد تا بساط یک جشن سنتی به راه باشد. اهالی هم دارند خودشان را آماده می کنند تا به جشن شب در مسجد محله دکتر روحانی برسانند. جایی در مرکز شهر زادگاه رئیس‌جمهور منتخب ایران .

بن بست نظامی، خانه روحانی

یه بن بست که ۳ تا خونه داره. سر کوچه شورای شهره. خونه پدری آقای دکتر انتهای همون کوچه ست... پیدا کردن این نشانی در بلوار انقلاب سرخه، کار سختی نیست. «بن بست نظامی» همان کوچه‌ای است که دنبالش می گردیم و خیلی زود هم پیدا می‌شود. کوچه‌ای قدیمی با خانه‌هایی قدیمی‌تر در مرکز شهر سرخه. با یک دیوار سیمانی سفید رنگ و طولانی که برای ساختمان شورای شهر سرخه است. خانه‌های بن بست نظامی هم ۳ تا بیشتر نیستند. خانه‌هایی که وجه مشترک همه‌شان درختان انگور و انار است که از بالای دیوارها به کوچه سرک کشیده‌اند و سبزی دانه‌های کوچک غوره و قرمزی گل‌های انارشان از دور پیداست.

این جا، محله پدری رئیس جمهور منتخب دوره یازدهم است. تشخیص خانه پدری دکتر روحانی هم با نشانی‌هایی که داده‌اند، سخت نیست. یک بنای قدیمی که دیوارهایش از سنگ مرمر است و شیشه یکی از پنجره‌هایش (که به نظر می‌رسد مال انباری کوچک روی پشت بام باشد) شکسته است. یک کولر آبی که سایبانی برایش ساخته‌اند و حیاطی که با سایه بلند برگ‌های سبز درختان انگور و انار پوشیده شده است.

خانه‌ای که البته حدود یک سالی می‌شود صاحبش یعنی «حاج اسداله فریدون» پدر دکتر حسن روحانی راهی دیار باقی شده است و حالا فقط مادر خانواده را در خود می‌بیند. هر چند مادر خانواده هم در خانه نیست. کلید خانه اما هست. داماد خانواده در برابر ایمان باز می کند تا گشتی در حیاط خانه پدر رئیس جمهور هم بزنیم. همراه با «حسن نجار» که شوهر خواهر رئیس جمهور هم هست و ستاد انتخاباتی دکتر روحانی در زادگاهش را هم می گرداند. ستادی که البته مغازه عطاری پدر خانواده روحانی هم بوده است و داماد خانواده می گوید بعد از فوت او تعطیل شده است:»مرحوم اسدالله فریدون از کاسبان قدیمی بازار شهر بود. یک زمانی هم نماینده مراجع تقلید در سرخه بوده. از زمان مرحوم آیت الله بروجردی. بعد که حاج آقا در ۹۳ سالگی به رحمت خدا رفتند، مغازه‌شان را هم تعطیل کردیم. چون کسی نبود آن را بگرداند. فقط در زمان انتخابات، این مغازه را کرده بودیم ستاد انتخاباتی پسرش.»

حیاط خانه پدری حسن روحانی، حیاطی ساده است. بنای خانه، به اندازه ۳ پله بالاتر از حیاط قرار گرفته و گوشه حیاط، یک تخت چوبی قدیمی کنار پیچک‌های قد کشیده از کنار دیوار دیده می‌شود. «علی اکبر جمال» که در جوانی کشاورز زمین‌های پدر دکتر روحانی بوده، می گوید: «حاج اسداله، قالیبافی می کرد. بعد از چند وقت هم مغازه عطاری باز کرد. اما از همان اول هم به کشاورزی علاقه داشت. من باغبانشان بودم و با هم سر زمین کار می کردیم. خانه‌شان را که عوض کردند، آمدند همین جا که زمین کشاورزی‌شان بود خانه ساختند. این درخت‌هایی هم که الان توی حیاط است یادگار همان سالهاست که این جا زمین کشاورزی بوده. قشنگ یادم هست که موقع کاشتن این درختها، خود آقای دکتر روحانی که آن زمان کم سن و سال بود، در کاشتن این درخت‌ها به ما کمک کرد و درخت‌ها را آب می‌داد و حواسش به درخت‌ها بود.»

یک روحانی میان فریدون‌ها

این جا بین همه بستگان رئیس جمهور، او یک ویژگی منحصر به فرد هم دارد. این که نام خانوادگی‌اش متفاوت با همه بستگانش است. «حسن نجار» شوهر خواهر دکتر روحانی درباره او این طور توضیح می‌دهد:»همه فامیل آقای روحانی، نام خانوادگی‌شان فریدون است. منتها خود آقای دکتر به خاطر این که این نام خانوادگی، خودش یک اسم است و به این خاطر که در دوران مبارزات علیه رژیم پهلوی، با اسم مستعار بالای منبر بروند و سخنرانی کنند، نام خانوادگی‌شان را به روحانی تغییر دادند. اما نام خانوادگی اصلی وی فریدون است.»

جالب این جاست که همسر حجت‌الاسلام دکتر روحانی هم، نام خانوادگی خود را تغییر داده است. آن طور که همسایه‌ها و بستگان روحانی می گویند، او و همسرش پسر خاله و دختر خاله هستند و نام خانوادگی همسر روحانی «عربی» بوده است. اما پس از ازدواج با دکتر روحانی، او هم نام خانوادگی خود را به «روحانی» تغییر داده است.


هم محلی‌های دکتر روحانی از پیروزی او در انتخابات خوشحالند و منتظر شروع جشن پیروزی در مسجد محله


عطاری مرحوم «حاج اسداله فریدون» در روزهای تبلیغات، تعطیل نبود و تبدیل به ستاد انتخاباتی پسرش شده بود

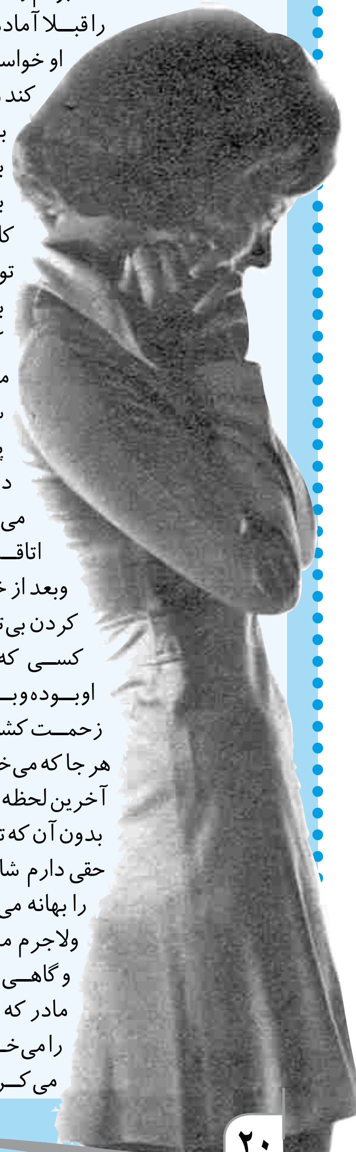
آرامش، زن دل انگیزی است که در نزدیکی دانائی منزل دارد ● اپیکاروس

شوهرانی که عشق را در زندگی می‌کشند!

خانم دکتر صفایی مقدم

سوال:

۵سال است که ازدواج کرده‌ایم. آن هم نه به آسانی بلکه با هزاران مشکلات. چرا که بر اساس آشنایی قبل از ازدواج اقدام کرده بودیم. خانواده همسرم تعصبات دینی و فرهنگی خاصی را داشتن و پدر من هم کوتاه نمی آمد تا اینکه بالاخره با هم سر سفره عقد نشستیم. خدا می داند در آن لحظه چه فکر ها و خیالهای زیبایی از ذهن من می گذشت. فکر می کردم به تمام آرزوهایم رسیده‌ام و خوشبخت ترین دختر روی زمین هستم. انگار در خواب و رویا بودم. من او را دوست داشتم می‌دانستم از زندگی چه می‌خواهم ولی.... روزهای اول خوب بود و هنوز دو هفته از زندگی مشتر کمان نگذشته بود که تازه متوجه شدم من با یک پسر عاقل وبزرگ زندگی نمی کنم، بلکه با یک پسر بچه لجباز وخود خواه که فقط خود و خواسته‌های خودش رامی بیند زندگی می کنم. بعد از دو هفته سر کوچکترین چیز که این بود، که از دانشگاه آمده بودم و تمام وسایل شام را قبلا آماده کرده بودم و از او خواستم به من کمک کند واو شروع کرد به شکستن چند بشقاب، که اگر بخواهم این کار را می کنم و تو نباید دستور بدهی. هر روز که از سر کار می‌آمد غیر از سلام و احوال پرسی چند دقیقه اول غذا می‌خورد و بعد در اتاقش می‌خوابید وبعد از خواب، مطالعه کردن بی‌تفاوت نسبت به کسی که طی روز منتظر او بوده وبه خاطر او کلی زحمت کشیده از طرفی هر جا که می‌خواستیم برویم آخرین لحظه حرکت می کرد بدون آن که توجه کند من هم حقی دارم شاید گاهی چیزی را بهانه می کرد نمی‌آمد ولاجرم من نیز می‌ماندم و گاهی من نیز مثل یک مادر که ناز یک فرزند را می‌خرد او را نوازش می کردم و التماس



می کردم که آبروی مرا جلوی اقوام نبر بلند شو برویم بالاخره می آمد ولی مرا زجر می‌داد. هر روز برای او میوه پوست می کندم شربت درست می کردم تا در بدو ورود خستگی او از بین برود او بدون تشکر انگار وظیفه بود به آن توجهی نمی کرد. سعی می کردم زندگی را از یکنواختی در بیاورم هرز گاهی کادویی برای او می خریدم و او می گفت خودم سلیقه دارم و می گذاشت کنار واصلا هیچ گونه استفاده‌ای از ان نمی کرد. لباسهای مختلفی می‌پوشیدم که برایش تنوعی باشد. ولی وقتی به او می گفتم که توجه نمی کنی؛ می گفت دیدم. ولی انسان هر چیزی را می‌بیند، مهم نوع توجه کردن و عکس العمل نشان دادن بود. مشکل گوارشی داشتم، یا در واقع می توان گفت به خاطر شرایط عصبی که داشتم پیش آمده بود، یکسال ونیم تحت درمان بودم ولی هیچ گاه با من پیش پزشک معالج نمی آمد و دائما می گفت کار دارم و حالا که فرزند داریم باز هم به همین صورت است فقط به بخش مادی زندگی توجه می کند و یک بعدی زندگی. در واقع او یک زندگی مجردی باید برای خود می‌داشت. او پاسخی به ابراز علاقه و محبت من نشان نداد و نمی‌دهد و می گوید وقتی دارم با تو زندگی می کنم یعنی همین. من واقعا متاصل شده‌ام. عشق دیگر درون من کشته شده است. نسبت به این کلمه آلرژی پیدا کرده‌ام، نمی‌دانم محبت او را باید از کجا و چطور به دست آورم.

پاسخ:

شوهرانی که عشق را در زندگی می‌کشند؛

شوهر شما چگونه مردی است؟ آیا در خانه شما عشق جریان دارد؟ آیا شما مردانی مهربان و دوست داشتنی برای همسراتان و پدری دلسوز برای فرزندانتان هستید؟

این مطلب به مردان کمک میکند تا بدانند همسران خوبی برای زندگی زناشویی خود هستند یا نه؟ همچنین به خانمها کمک می کند تا همسرانشان را خوب بشناسند.

۱-شوهرانی که تعصب بی‌جا را با غیرت اشتباه گرفته‌اند:

همسر خود را چون یک شی می‌پندارند به نام دوستی و عشق او را با توهمات خود زندانی کرده و قوانین ممنوعیت را برای همسر خود وضع می کنند

مثلا: جواب دادن به تلفن ممنوع. رفتن به خانه پدر و مادر ممنوع. سر زدن به دوستان ممنوع. دانشگاه رفتن وشغل داشتن ممنوع. استفاده از رایانه و اینترنت ممنوع و...

۲-شوهران سلطه جو وزور گو و کنترل کننده:

چنین همسرانی حق انتخاب را به کلی از همسرشان می گیرند واین حق انتخاب را فقط برای خودشان به رسمیت می شناسد. از تصمیم‌های مهم و کلی تا جزئی ترین مسائل باید زیر نظر آنها باشد به عنوان مثال برخی از اعمال مستبدانه این آقایان عبارتند از: تصمیم در انتخاب محل زندگی به تنهایی. تصمیم گیری در مورد فرزند داشتن. تصمیم در مورد رفت و آمد و مهمانی داشتن. تصمیم در مورد قطع رابطه با برخی اقوام و دوستان. انتخاب رنگ پرده، رنگ مبل، لوازم منزل. انتخاب لباس همسر و فرزندان، دستور به همسر خود که چگونه حرف بزند وچگونه فکر بکند وچگونه برخورد داشته باشد.

۳-برخی همسران فراموش کرده‌اند که مراحل کودکی را پشت سر گذاشته‌اند و فرد بالغی شده‌اند و ازدواج کرده‌اند و صاحب فرزند شده‌اند. لذا در تصمیم گیری، اجرا و پاسخ گویی نسبت به وظایف و مسئولیتهای منزل خود را عقب کشیده‌اند و چون حبابی خود را رها کرده‌اند. هنوز در پی لذت طلبی انفرادی خود هستند. اینها برنامه‌ها و دل مشغولیهای خود را بدون توجه به خانواده و همسرشان دنبال می کنند. بدون توجه به مسئولیت هایی که باید بپذیرند نیازهایی که خانواده به آنها دارد به دنبال پارتی‌ها، تفریح‌ها، کوهنوردی، فوتبال، استراحت، خواب و دوستان و کارهای انفرادی مربوط به خود هستند. این افراد گاهی تصور می کنند با دادن پول زیاد به خانواده می توانند آنها را رها کنند. با یک پلی استیشن با یک رایانه واینترنت و..... سعی کنند همسر و فرزندان خود را به خودشان وا گذارند و نسبت به مسئولیت در قبال همسر و تربیت فرزندان شانه خالی می کنند.

۴-همسران بی‌احساس وسخت: برای این همسران زندگی یعنی کار و کار!

یعنی زندگی همه یعنی پول. این همسران خلا وجودی خود را فقط با پول و کار پر می کنند. به بهانه‌های مختلف مثل داشتن اقساط، تعویض منزل یا خودرو، فراهم آوردن رفاه، تامین آینده زندگی، مسئولیت کاری و.... اکثر اوقات خود را از صبح تا آخر شب حتی تعطیلات به دنبال کار و اضافه کاری هستند. این آقایان همه به مردم خدمت می‌رسانند و با آنها هستند به غیر از همسر و خانواده. مردان دیگری را نیز می توان در این طبقه قرار داد. آنهایی که شاید این هفته مشغله نداشته یا از محیط خانواده دور نیستند ولی از نظر عاطفی، احساسی و ذهنی فاصله زیادی از جو خانواده پیدا کرده‌اند. اگر خانمشان با آنها صحبت کند در حال دیدن تلویزیون هستند. وقتی زحمت تغیر نگاهشان را به طرف خانمشان نمی کشند، گوش شنیدن ندارند و این کار هم برای آنها مثل شکافتن اتم و آزاد سازی

انرژی هسته‌ای هست. ولی متاسفانه این انرژی آزاد کردن راحق خود نمی‌دانند تااین اتم را بشکافد و گوش شنوا برای حرفها واحساسات خانمشان داشته باشند. این مردان مهارتهای گوش دادن، مهارتهای ارتباطی، مهارتهای هم حسی یاد نگرفته اند یا تمرین نکرده اند، یا انگیزه‌ای برای انجامش ندارند.

توجه توجه توجه

برای این آقایان سخن محبت آمیز و عاشقانه، نوازش محبوبانه و نگاه دلبرانه به خانمشان افسانه‌ای خیالی و بی فایده است. همسر این آقایان با حسرت به زوجهایی که در پارکی نشسته‌اند ودر گوش هم نجوامی کنند می‌نگرند. یک تلفن از محل کار به خانم، یک دسته گل، یک نامه محبت آمیز، یک نوازش و یک همدلی و هم حسی به هنگام نگرانی و بیماری از آرزوهای هرگز بر آورده نشده خانم این دسته از آقایان است.

۵-این همسران به علت اینکه از بچگی تحت چتر حمایتی پدر ومادر بوده‌اند و همیشه والدینشان برای آنها تصمیم گرفته‌اند وابسته، ترسو، ودمدمی مزاج وبچه صفت تربیت شده‌اند. اینها به جای اینکه روز به روز مستقل شوند روز به روز وابسته تر می‌شوند. هنگام ازدواج نمی‌خواهند در این وضعیت تغییری ایجاد کنند. هنوز هم تغیرات وتصمیم گیری‌های مهم زندگی زناشویی را از والدین خود اخذ می‌کنند. معمولا پدر و مادر این آقایان سخت گیر و مقرراتی هستند و شاید هم کمک مالی زیادی به زندگی آنها کرده باشند.

نکته نکته

مرزهای خانواده توسط این شوهران گسسته شده و مسائل خانوادگی محرمانه وخصوصی خانوادگی به راحتی به بیرون از خانواده منتقل می‌شود و افراد دیگر هم به خود این اجازه را می‌دهند که در مسائل خانوادگی این گونه همسران دخالت کنند.

۶-همسران کمال گرا وخسیس: این آقایان شخصیت وسوس دارند معیارهای نانوشته‌ای در ذهن خود ترسیم می‌کنند و آن را خلل ناپذیر تصور می‌کنند، به جزئیات زندگی خیلی توجه می‌کنند و به هر موضوعی کوچکی گیر می‌دهند. همیشه ترس از آینده دارند، اعتماد به نفس پایین وایده آل خواهی از مشخصات دیگر اینها است. همواره امروز را فدای فردا می‌کنند وفردای آنها که باعث نگرانی شان بود هرگز نمی‌آید. توقع زیادی از همسرشان دارند، انتظار بی عیب و نقص بودن خانم خود را داشته؛ و نقاط مثبت همسر خود را نمیبینند.

■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اثبات رابطه استخدامی

سوال:

خلاصه سئوال: حدود هشت ماه پیش شوهرم فوت کرد و بنده را با یک بچه سه ساله بی سرپرست گذاشت. چون همسرم مدتی در یک شرکت خصوصی کار می‌کرد و در آنجا بیمه بود برای گرفتن مستمری فوت وی به سازمان تأمین اجتماعی مراجعه نمودم. اما مسئول مربوطه گفت که سابقه پرداخت حق بیمه شوهرم بسیار کمتر از حد مقرر قانونی است ونمی توان برای بازماندگان وی مستمری برقرار کرد. همچنین بیان کرد که شرکت خصوصی محل اشتغال شوهرم حق بیمه‌های ماهیانه وی را پرداخت نکرده و در تأمین اجتماعی هیچ سابقه‌ای از شرکت مزبور وجود ندارد. وقتی به آن شرکت مراجعه کردم مدیر عامل شرکت اظهار داشت شوهرم را بیمه نکرده و طبق قراری که آنها بین خود داشته‌اند شوهرم به مدت هفت ماه و بدون اینکه از امتیاز بیمه برخوردار شود در آنجا مشغول به کار بوده است. اینک نمی‌دانم چگونه باید برای احقاق حق خود و بچه‌ام اقدام نمایم. شوهرم در زمان حیات چندین بار شغل خود را عوض کرد ولی در برخی از شرکت‌ها بیمه نشد و سوابق بیمه‌اش تا کنون حتی به ۱۰ ماه هم نرسیده است. البته آن مرحوم بارها به من گفت که در شغل آخر خود در شرکت خصوصی اشاره شده بیمه بوده که مدیر عامل آن شرکت این موضوع را انکار می‌نماید. اینک می‌خواهم اگر راهی برای اثبات حق شوهرم وجود دارد مرا راهنمایی نمایید تا بتوانم از مزایای مقرر قانونی استفاده نمایم.

مهناز محمدی- تهران

هیأت تشخیص اداره کار و امور اجتماعی

پاسخ: اگر بتوانید هفت ماه آخری که آن مرحوم در شرکت خصوصی کار کرده اثبات کنید و حکم محکومیت آن شرکت خصوصی را به پرداخت حق بیمه شوهرتان بگیرید به احتمال قوی موفق به گرفتن مستمری از تأمین اجتماعی خواهید شد، زیرا طبق قانون تأمین اجتماعی کلیۀ کارفرمایان مکلف به بیمه کردن کارمندان و کارگران خویش هستند و حرف‌های مدیر عامل شرکت مذکور از نظر قانون مقبول نیست. برای حصول این مقصود لازم است ابتدائاً گواهی انحصار وراثت شوهرتان را از شورای حل اختلاف محل فوت وی اخذ نموده و سپس با مراجعه به هیأت تشخیص اداره کار و امور اجتماعی از شرکت مزبور شکایت نمایید. در این شکایت با استناد به فیش‌های حقوقی متوفی ودفاتر ورود و خروج آن شرکت وحتی شهادت همکاران وی، وجود رابطه استخدامی بین شوهرتان و آن شرکت را اثابت کرده و تقاضای محکومیت شرکت به پرداخت حق بیمه متوفی را نمایید. هیأت تشخیص رسیدگی نموده و چنانچه وجود رابطه شغلی را احراز نماید شرکت را محکوم به پرداخت حق بیمه خواهد کرد.

در این صورت سابقه ۷ ماهه بیمه این شرکت به علاوه سابقه ده ماهه قبلی، حد نصاب قانونی را تکمیل می‌نماید و سازمان تأمین اجتماعی مکلف به برقراری مستمری فوت شوهرتان وفق تبصره ۳ اصلاحی ماده ۸۰ قانون تأمین اجتماعی خواهد بود. چنانچه این مستمری برقرار نگردد می‌توانید با مراجعه به دیوان عدالت اداری واستناد به قانون اشاره شده الزام سازمان تأمین اجتماعی را تقاضا کنید.

متن ماده ۸۰ و تبصره ۳ اصلاحی آن جهت مزید اطلاع بدین شرح است:

ماده ۸۰: بازماندگان واجد شرایط بیمه شده متوفی در یکی از حالات زیر مستمری بازماندگان دریافت خواهند داشت:

۱- در صورت فوت بیمه شده بازنشسته.

۲- در صورت فوت بیمه شده از کارافتاده کلی مستمری بگیر.

۳- در صورت فوت بیمه شده‌ای که در ده سال آخر حیات خود، حداقل بیمه پرداخت یک سال کار، مشروط بر اینکه ظرف آخرین سال حیات حق بیمه ۹۰ روز کار را پرداخت کرده باشد.

■

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی(روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری باتعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط‌عمومی مجله

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

هیچ گاه در برابر فرزند، همسر تان را باز خواست نکنید. ●اُرد بزرگ

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

هر شب در کابوس اعدام

چشمانم سیاهی می‌رفت، عرق کرده بودم، پاهایم بی‌حس شده بود. احساس عجیب و غریبی داشتم. دراز کشیدم. اما احساس می‌کردم هیکلم از روی زمین بلند شده

تمامی اسامی مستعار است

گرمای هوای منطقه ورامین به درجه سوزندگی رسیده بود. این را وقتی متوجه می‌شدی که برای دقایقی زیر تیغ آفتاب می‌ایستادی. آن روز دیرتر از همیشه به زندان رسیدم. می‌خواستم برنامه آن روزم را تغییر دهم اما چون از قبل هماهنگ کرده بودم، ترجیح دادم حتی اگر شده کمی دیرتر بروم، اما حتماً بروم. به همین خاطر به گرمای دم ظهر خوردم. گرمایی که تحمل آن به راستی سخت بود. وارد محوطه زندان که شدم، قدم‌هایم را تندتر کردم، باید زودتر خودم را به داخل ساختمان می‌رساندم. عادت به آن همه نور و گرما نداشتم و می‌دانستم بیشتر ایستادنم زیر آن آفتاب، احتمالاً بیمارم خواهد کرد.

داخل سالن اما، به لطف وسایل خنک کننده، هوا مطبوع تر بود. به همین خاطر وارد سالن که شدم چند لحظه ایستادم، نفس تازه کردم و بعد به سمت دفتر حفاظت رفتم. بعد از گذراندن مراحل اداری کار، از قسمت حفاظت به سمت ندامتگاه ـ که کمی بالاتر بود ـ رفتم. اتاق کوچکی که گویا برای امور اداری در نظر گرفته شده بود را در اختیارم قرار دادند. در فاصله زمانی بین آوردن مددجوها از داخل بند فرصت پیدا کردم و وسایلم را روی میز چیدم و بعد در پناه وزش نرم و آرام کولر که صدای یکنواخت تلق و تلق آن در فضای خالی کانال می‌پیچید منتظر اولین مددجو شدم. دقایقی بعد پسر نوجوانی وارد اتاق شد. صورت گرد و تپلی داشت با انبوهی از محاسن تازه رسته. از پف زیر چشم‌هایش پیدا بود تازه از خواب بیدار شده. در حالی که من انتظار نداشتم در آن ساعت از روز، مددجوی خواب آلوده‌ای برای مصاحبه بیاید.

پرسیدم:

ـ مثل اینکه مزاحم خواب و استراحت شدم!

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه آقا! خواب نبودم. دراز کشیده بودم. دارم ترک می‌کنم. اثر داروست.

او را دعوت به نشستن کردم. وقتی نشست چون موهایش را کاملاً کوتاه کرده بود، آثار زخم‌های قدیمی را می‌شد روی سرش دید. پرسیدم:

ـ چرا روی سرت این همه جای زخم است؟

دستش را بالا برد و روی سرش کشید و گفت:

ـ مال دوران کودکی‌ام است. با بچه‌های محل دعوایمان می‌شد و آنها هم می‌زدند سرم را می‌شکستند!

گفتم: پس از بچگی بچه شر و شوری بودی؟

هول هولکی گفت: نه آقا! بی سر و صاحب بودیم و کتک خور محل!

پرسیدم: چرا بی سر و صاحب؟!

سری با تاسف تکان داد و گفت:

ـ خیلی کوچک بودم که مادرم مرد. چیز زیادی از او به یاد ندارم. فقط گاهی از برادرها و یا خواهرم شنیدم که مادرم زن زحمت کشی بود. مریض شد مرد آقا، فکر کنم سرطان گرفت. من درست و حسابی نمی‌دانم. گفتم که سه یا چهار سالم بود که او مرد. اما چهار تا برادر و تنها خواهرم که همگی بزرگتر از من هستند، دوران بیماری مادرم را به یاد دارند. مادرم که مرد، برای همه ما سخت شد.

پدرم کارگر ساده‌ای بود که همه کار می‌کرد، بنایی، چوپانی، کارگری، کشاورزی. درآمدش خوب نبود. یعنی فقیر بودیم، به سختی خرج خورد و خوراکمان را درمی‌آورد. مادرم که مرد یکی ـ دو سالی زن نگرفت اما خب بالاخره بچه‌ها سرپرست می‌خواستند او که نمی‌توانست مدام خانه بماند و از شش بچه قد و نیم قدش مراقبت کند. همان یکی ـ دو سال هر وقت من و یکی دو تا از برادرهایم که تقریباً هم سن و سال هم بودیم، وقتی می‌رفتیم کوچه تا با بچه‌ها بازی کنیم از بقیه کتک می‌خوردیم. چرا چون مادری بالا سرمان نبود تا بیاید و سر بچه‌ها داد و فریاد کند و بگوید آهای چرا بچه مرا می‌زنید؟ خیلی از این جای زخم‌ها مال همان یکی ـ دو سال است!

بالاخره پدرم مجبور شد ازدواج کند. نامادری، زن بابا یا هر اسم دیگری که داشته باشد، هر قدر هم خوب و مهربان و دلسوز باشد، مادر نمی‌شود!... نه اینکه بگویم آن بنده خدا زن بدی بود. نه بیچاره باید شش بچه قد و نیم قد را جمع می‌کرد. خودتان می‌دانید پسر بچه‌ها چه موجوداتی هستند حالا اگر پنج تا از این موجودات با هم باشند، برای خراب کردن یک شهر کافی است. البته برادرهای بزرگم، برای اینکه کمک خرج خانه باشند رفتند سر کار... فقط من و دو تای دیگر که کم سن و سال تر بودیم، ماندیم خانه. اما سال بعد وقتی زن بابا بچه آورد، من و آن دو تای دیگر هم رفتیم کارگری! کار می‌کردیم. کارهایی که از عهده آنها بربیاییم. مثلاً چوپانی. یا چیدن صیفی جات. در منطقه ورامین اگر کسی بخواهد کار کند، کار زیاد هست. فقط بستگی به آدم‌اش دارد. اگر کسی دنبال خلاف باشد، خلافکار می‌شود و اگر در پی کار کردن باشد کارگر. پدرم وسعش نمی‌رسید ما را دنبال درس و مشق بفرستد، این بود که فرستاد کارگری. هیچ کدام از ما شش خواهر و برادر حتی بلد نیستیم اسممان را هم بنویسیم. گفتم که وسع پدرم نمی‌رسید خرج درس و مدرسه ما را بدهد شاید اگر مادر داشتیم او کاری می‌کرد تا بالاخره حداقل ما دو ـ سه تای آخر مدرسه برویم، اما خب، مادر هم که نداشتیم، یا توسری خور بچه‌های محل بودیم و یا کارگر مردم، اما خوشبختانه هیچ کدام خلافکار نشدیم. با اینکه شرایط ورامین یک جوری است که آدم اگر یک مقدار حواسش نباشد، زود آلوده می‌شود، اما خب برادرهایم سرشان به کار گرم بود و بعد هم رفتند سربازی و خب یکی ـ دو تا هم ازدواج کردند. اما خب بگذارید اعتراف کنم، بین برادرهای تنی و ناتنی‌ام، من بیشتر از بقیه سر و گوشم می‌جنبید. یا به قول پدرم دنبال شر بودم. این را دوستان و رفقایم هم می‌دانستند مثلا اگر جایی دعوایی بود، کسی با کسی مشکلی داشت یا حتی اگر می‌خواست گردن کلفتی کند، مرا می‌برد. من هم بدم نمی‌آمد یک خودی نشان بدهم. از قلدری خوشم می‌آمد. بزن بهادر نبودم، اما کتک خور هم نبودم! لااقل به درد سیاهی لشکر می‌خوردم! پدرم خیلی نصیحتم می‌کرد که دنبال شر نرو عاقبت ندارد. یک وقت می‌بینی در یکی از همین دعوا و درگیری‌ها، شوخی شوخی یا یک نفر را ناکار کردی یا خودت را داغان می‌کنند، اما کو گوش شنوا. می‌گفتم من حواسم هست. نه کسی را می‌زنم بکشم، نه اگر خطری باشد می‌مانم تا مرا بکشند! به فکر جانم هستم. اما... اما... به خدا حرف این بزرگترها را باید با آب طلا بنویسند. پدرم گفت از ما گفتن، بالاخره ببین کی به حرف من می‌رسی؟! که امروز رسیدم. یعنی در دامی افتادم که اصلا فکرش را هم نمی‌کردم. حالا ماجرا چطور شروع شد؟ الان برایتان می‌گویم. دوستی داشتم به اسم محسن. محسن در یک دامداری کار می‌کرد. من آن موقع چوپان بودم. گوسفند مال خودمان نبود. یک بنده خدایی حدود پنجاه ـ شصت گوسفند پرواری ـ گوشتی ـ خریده بود، چون پدرم را می‌شناخت از او خواست یک چوپان برایش پیدا کند، پدرم به من گفت و من هم مزدم را طی کردم و رفتم شروع کردم چوپانی. کار چوپان این است که صبح گوسفندها را از آغل ببرد صحرا و مراقب باشد دزد به گله نزند. الان خوشبختانه وضع علوف خوب است. گوسفند زود جان می‌گیرد. به

هر حال تا وقتی صاحب گوسفند نخواهد گوسفندها را به دست قصاب بدهد، وظیفه نگهداری از گوسفندها با چوپان است.

من با محسن در همان دامداری آشنا شدم. محسن از من بزرگتر بود و تازگی زن عقد کرده بود. پسر خوب و کاری‌ای بود. گاهی شبها هم در دامداری می‌ماند. هر وقت می‌خواست در دامداری بماند به من می‌گفت و من هم به آنجا می‌رفتم، گاهی شام می‌خوردیم و گاهی هم او برایمان شام درست می‌کرد. خلاصه رفیق فابریک هم شده بودیم. تا اینکه مدتی قبل شنیدم با یکی اختلاف پیدا کرده. البته خودش واضح نگفت. بچه توداری بود. خودم فهمیدم. رفته بود تو لک. خیلی ناراحت بود. آنقدر سوال پیچش شدم تا بالاخره گفت از این طرف و آن طرف شنیده یکی مزاحم نامزدش شده. مانده چه کند؟ گفتم اگر می‌خواهد حال طرف را بگیرد، روی من حساب کند! سرم درد می‌کرد برای دعوا. گفت نه! حالا نه! اما اگر باز هم طرف مشکل درست کرد، خبرم می‌کند. این گذشت تا چند روز بعد جلو در مغازه یکی از دوستانم نشسته بودم که برادر ناتنی‌ام از خانه زنگ زد و پرسید کجا هستم. گفتم: سر کوچه! گفت وقتی داری می‌آیی خانه ده ـ پانزده تا نان بخر بیا. ترسیدم بچه‌ها دورم را بگیرند، یادم برود. گفتم باشه و همان موقع بلند شدم بروم سمت نانوایی. چند قدم آنطرفتر، محسن را دیدم با یکی از بچه‌محلهای ما حرف می‌زد. نزدیک که شدم هر دو مرا نگه داشتند و بعد اصرار کردند بروم داخل مغازه (که متعلق به بچه محل ما بود) ـ سیگار بکشیم.

راستش من اصلاً سیگاری نبودم. یعنی از دود بدم می‌آمد. به اصرار آنها رفتم. آنها هر کدام یک سیگار روشن کردند و یکی هم برای من روشن کردند و دادند دستم. من فقط برای اینکه جلوی آنها کم نیاورم شروع کردم به کشیدن. دو تا پک که زدم حالم بد شد، اما برای اینکه آنها مسخره‌ام نکنند، ادامه دادم. ولی با هر پکی که می‌زدم و هر دودی که قورت می‌دادم، سرگیجه‌ام بیشتر می‌شد فکر کردم شاید مال این است که عادت به سیگار ندارم، برای اینکه جلوی آنها حالم بد نشود و ضایع نشوم گفتم: ای وای من باید بروم نان بخرم و سریع از مغازه زدم بیرون. بیرون که آمدم حالم بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. با بدبختی خودم را به خانه رساندم. برادرم که تازه از راه رسیده بود، با دیدن حال و وضع من پرسید چه شده؟ و من برایش گفتم: هیچ! دو تا پک به سیگار زدم! برادرم گفت عادت نداری دود اذیتت کرده، برو دراز بکش بهتر می‌شوی. اما چه بهتری؟! چشمانم سیاهی می‌رفت، عرق کرده بودم، پاهایم بی‌حس شده بود. احساس عجیب و غریبی داشتم. دراز کشیدم. اما احساس می‌کردم هیکلم از روی زمین بلند شده و در هوا شناور است. صداهای عجیب و غریب در گوشم می‌شنیدم. نورهای رنگارنگی جلوی چشمانم رژه می‌رفتند. یک هو، حال خوشی به من دست داد. حس کردم خیلی خوشحالم احساس می‌کردم قوی‌ترین آدم روی زمین هستم. حس می‌کردم خیلی سبک شده‌ام. مثل یک پر! از جا پریدم. برادرم پرسید: کجا؟ ورجه ورجه کنان گفتم: بهترم. می‌روم بگردم! از خانه زدم بیرون اما احساس می‌کردم پاهایم روی زمین بند نیست. انگار در هوا شناور بودم. رفتم سمت مغازه. محسن و بچه محل‌مان ـ امیر ـ هنوز جلو مغازه بودند. محسن پرسید بهتری؟ گفتم: آره بابا! خیلی خوبم. محسن گفت پس بیا با هم برویم. کار داریم. اصلاً نپرسیدم. کجا و چه کاری؟ دنبال آنها راه افتادم. با محسن و امیر راه افتادم. حس کردم حال محسن خوب نیست دستپاچه بود، رنگ و رویش پریده بود. پرسیدم: اتفاقی افتاده؟ گفت نه! نگران نباش. کمی جلوتر، محسن، امیر را فرستاد تا فرهاد را صدا کند. به امیر گفت: به فرهاد بگو بیاید پشت باغ! منظورش از باغ محوطه درختکاری شده پشت دامداری بود. امیر رفت. من و محسن هم رفتیم سمت باغ. به آنجا که رسیدیم، محسن یک چاقو داد دستم و گفت این را بگیر و همینجا بنشین. هر وقت گفتم بیا!... من شبیه گوسفند! هر چه او می‌گفت را بدون هیچ چون و چرایی انجام می‌دادم. انگار او فرمانده بود و من سرباز. چاقو را گرفتم و پشت بوته‌ها پنهان شدم. نمی‌دانم چه مدت زمان گذشت که امیر و فرهاد با هم آمدند. صدای محسن را می‌شنیدم، اما برایم مفهوم نبود. انگار داشتند دعوا می‌کردند. حرفهای رکیکی به هم می‌زدند. کم کم صداها بلندتر شد. داد و فریاد بود. بعد انگار درگیری پیش آمد. احساس خطر می‌کردم، اما منتظر بودم. باید محسن دستور می‌داد. یک لحظه در میان آن همه داد و فریاد و فحش و ناسزا اسم خودم را شنیدم و بعد از آن چند ناسزا که کجایی؟ بیا دیگر؟ از سنگرم! پریدم بیرون. محسن و امیر با فرهاد درگیر و گلاویز بودند. محسن یقه فرهاد را گرفته بود و امیر هم از پشت دستهای فرهاد را گرفته بود. فرهاد بیچاره داد می‌زد که اشتباه می‌کنی؟ من چه کار به نامزد تو دارم. اگر متلک گفتم به دوستش گفتم. اصلا نامزد تو چرا با همچین دختری می‌گردد؟ محسن داد زد: بزن پسر! بزن! من چاقو به دست جلو آمدم. محسن یقه فرهاد را رها کرد و گفت زود باش! جلو دویدم. اصلا در حال خودم نبودم. فکر کردم داریم فیلم بازی می‌کنیم حس می‌کردم باید به حرفهای محسن گوش بدهم. چاقو را بالا بردم و پایین آوردم. نمی‌دانم بعد چه شد؟ فقط یادم هست امیر و محسن، بدن نیمه جان فرهاد را کشان کشان داخل کانال آب انداختند. بعد به من گفتند باید فرار کنیم. آن شب را در یکی از دهات اطراف ورامین صبح کردیم. صبح تازه فهمیدم چه کار کردیم. اما امیر و محسن گفتند فرهاد کاری کرده بود که باید ادب می‌شد. تازه او را که نکشتیم. فقط ادب کردیم. سر درد بدی داشتم. محسن دوباره به من سیگار داد. حالا دیگر مطمئن بودم آن سیگارها، عادی و معمولی نیستند. محسن گفت فقط کمی مواد دارد، اما در عرض یک هفته من چنان معتاد به شیشه یا کراک یا هر کوفتی که بود، شدم که حاضر

بقیه در صفحه ۵۷



غیر ممکن‌ها را انجام دادن نوعی لذت است
● والت دیسنی

در پرانتز:

(نوجوانی بی‌شک یکی از بحرانی‌ترین مراحل زندگی هر فردی است. مرحله‌ای که فرد از دوره کودکی به برزخ بزرگسالی می‌رسد. در این برهه از زندگی، علاوه بر شکل‌گیری جسمی و فیزیکی، شخصیت و روحیه کودکی هم می‌رود تا با تکمیل رشد به بلوغ برسد. قطعا توجه والدین و اولیای مدرسه می‌تواند تاثیر بسزایی در تکامل روحی و شخصیتی نوجوان داشته باشد. اما نوجوانی که نه تنها از توجه والدین که حتی از داشتن اولیای مدرسه هم محروم است مثال گیاهی است که نه تنها باغبان ندارد که حتی طبیعت هم با او سر ناسازگاری دارد، نوجوان مددجوی ما که متأسفانه هنگام ارتکاب قتل فقط ۱۷ سال داشت.

در بحرانی‌ترین مراحل زندگی، فقط برای آن که موجودیت خود را نشان دهد، به شرارت روی آورد. روحیه خشن و مبارزه طلب او باعث شد تا بی‌هیچ انگیزه و دلیل، فقط تحت تاثیر مواد روانگردان، مرتکب قتلی شود که نه می‌تواند منکر آن شود و نه دلیلی برای ارتکاب آن دارد. او ذاتاً قاتل نبود، حتی شرایط هم از او قاتل نساخت بلکه او حتی قبل از آن که مرتکب قتل شود، فقط به خاطر فقر فرهنگی معلول محیط ناسالمی بود که در آن پرورش یافت. عوامل متعددی از او قاتل ساخت عواملی که اکنون نمی‌توان هیچ کدام از آنها را پای میز محاکمه آورد.)

مسئولیت سنگین زندگی

کیانانصرت‌زاده

سر میز شام نشسته بودیم که پدرم گفت:
بچه‌ها، من و مادرتان تصمیم گرفتیم خانه را بفروشیم و برویم اصفهان زندگی کنیم...
لقمه در گلویم ماند... این حرف شوک زده‌ام کرد...
می‌دیدم مادرم همیشه می‌نالید که چرا از خانواده دور مانده است و پدرم هم بهش قول می‌داد که بالاخره برمی‌گردند. ولی فکر می‌کردم این تصمیم را وقتی خواهند گرفت که ما سر و سامان گرفته باشیم. علیرضا برادرم چند سالی بود که در ایران خودرو استخدام شده بود و من هم با یکی از دوستانم شریک شده و یک بوتیک کوچک باز کرده بودیم... بهاره خواهرم هم چند سالی بود از دواج کرده و صبح به صبح بچه‌اش را می‌آورد پیش مادرم و سر کار می‌رفت...

به نوعی همه ما به حضور آنها در تهران احتیاج داشتیم. ولی آن شب متوجه شدم تصمیم قطعی خودشان را گرفته‌اند!

باورم نمی‌شد... وقتی از پدرم پرسیدم:
پس تکلیف ما چه می‌شود؟
پدرم گفت: تکلیف شما دست خودتان است...

حیرت کردم. ناگهان حس کردم مسئولیت زندگی به یکباره به دوشم افتاده. تا آن روز نه مشکل مسکن داشتم و نه خورد و خوراک... هر ساعتی به خانه می‌آمدم، غذا آماده بود و مادرم از ما پذیرایی می‌کرد... ولی از آنجایی که می‌دانستم پدرم در مورد تصمیمی که گرفته قاطع است، ترس و نگرانی به سراغم آمد...

چند هفته بعد خانه فروخته شد و مادر و پدرم رفتند اصفهان تا آپارتمان کوچکی بخرند... به برادرم گفتم: ما هم باید برای خودمان خانه‌ای دست و پا کنیم...

او ناامیدانه گفت: هیچکس خانه‌اش را به دو تا مجرد اجاره نمی‌دهد...

پدرم گفته بود که وقتش رسیده خودمان فکری برای زندگی‌مان بکنیم... برادرم ۲۸ ساله بود و من سی ساله... خواهرم مدام غر می‌زد که تکلیف بچه او چه می‌شود و مادرم با خشم گفته بود: خب ببرش مهد کودک...

در آن روزها هر سه ما حس می‌کردیم مادر و پدرمان بی‌عاطفه‌ترین و بی‌مسئولیت‌ترین پدر و مادر دنیا هستند...

بالاخره با هر بدبختی که بود یک آپارتمان پنجاه متری اجاره کردیم و من و علیرضا آنجا مستقر شدیم. مادرم کلی از وسایل خانه را فروخت و باقی را با خودش به اصفهان برد. تصمیم داشتم هرگز برای دیدنشان به اصفهان نروم... خواهرم با عصبانیت می‌گفت: حسرت دیدن نوه‌شان را به گور خواهند برد...

تنها کسی که در این میان خونسردتر بود و احساس می‌کرد حق با پدر و مادر است، علیرضا بود... او انگار سرشتاً جوری بار آمده بود که هیچکس را در دنیا مقصر نداند و به همه عشق بورزد...

چند روزی مرخصی گرفت و همراه آنها به اصفهان رفت و در اسباب کشی و نقل مکان کمکشان کرد و بعداً هم هر چند هفته یک بار سری به آنها می‌زد...

اما من و خواهرم حتی تلفن هم نمی‌کردیم...

روزها و هفته‌ها و ماههای اول گذشت... کم کم به این وضعیت عادت کردیم. خواهرم صبح به صبح بچه را می‌برد مهد کودک... من هم آشپزی‌ام داشت خوب می‌شد... علیرضا هم دست به تمیزکاری و مرتب کردنش عالی بود... خانه‌مان همیشه مثل دسته گل بود و هر وقت بوی تمیزی می‌آمد و خانه را مرتب می‌دیدم، یادم به مادرم می‌افتاد و آن خانه قدیمی...

یک وقت‌هایی از علیرضا می‌پرسیدم: فکر می‌کنی چرا این کار را کردند؟

علیرضا خنده معناداری می‌کرد و می‌گفت: که ما آدم شویم و از عهده زندگی‌مان بربیاییم. اگر آنها می‌ماندند خواهرمان تا آخر عمر بچه‌اش را می‌سپرد به آنها و ما هم مسئولیت‌پذیر نمی‌شدیم... این کار را کردند تا ما به خودمان بیاییم... مثلاً خود تو... سی سالت شده بود و هنوز مادر لباست را اتو می‌کرد و غذایت را می‌کشید و روی میز می‌گذاشت...

می‌گفتم: فکر می‌کنی، دلشان برای ما تنگ شده؟!

آره... خیلی... بالاخره یک روز باید دست از این لجبازی برداری و بروی دیدنشان...

نمی‌توانستم به این آسانی بپذیرم... با خودم سخت در کلنجار بودم... وقتی می‌دیدم بقیه پدر و مادرها بالای سر بچه‌هایشان هستند بیشتر از آنها عصبانی می‌شدم. ولی وقتی به خودم نگاه می‌کردم، می‌دیدم خیلی عوض شده‌ام... حالا حساب و کتاب پولم را تا ریال آخرش دارم.. دلواپس خانه و زندگی‌ام هستم... سخت کوش‌تر شده‌ام دیگر به هر بهانه‌ای با شریکم دعوا نمی‌کنم و نمی‌زنم زیر کاسه و کوزه شراکت... حالا همه چیز فرق کرده بود...

یک روز وقتی مشغول غذا پختن بودم، صدای در آمد... در را که باز کردم، مادر را در قاب چادر سیاهش دیدم و پدر با کت و شلوار قهوه‌ای... از خوشحالی خودم را پرت کردم توبغل آنها... نمی‌دانید چه احساس عجیبی داشتم. وقتی آنها نشستند و من شروع به پذیرایی از آنها کردم، احساس غریبی بهم دست داد... مادر چشم‌هایش از اشک خالی نمی‌شد. پدرم دور تا دور خانه را وارسی کرد و گفت: به‌به.. چقدر همه چیز مرتب و تمیز است...

علیرضا هم آمد... چهار نفری مثل قدیم‌ها دور هم جمع شدیم و غذا خوردیم... پدرم آه بلندی کشید و رو کرد به مادرم و گفت: دیدی حاج خانم.. گفتم دندان به جگر بگیر تا اینها زندگی کردن را یاد بگیرند... حالا دیدی؟... احساس غرور می‌کردم. در خودم نوعی اعتماد به نفس می‌دیدم که قبلاً اصلاً از آن خبر نداشتم. پدرم دستی روی شانه‌های من زد و گفت: حالا دیگر وقت زن گرفتنت است... هم کار و بارت ثابت شده و هم زندگی کردن را یاد گرفتی... مادرت هم بیکار ننشسته... برایت یک دختر خوب پیدا کرده...

تازه فهمیدم که آنها بی‌حساب و کتاب ما را رها نکرده بودند. پدر و مادرم بر خلاف تصور من خیلی دلواپس آینده ما بودند که ناگهان زیر پایمان را ظاهراً خالی کردند...

از این داستان هفت سال می‌گذرد... حالا من و علیرضا ازدواج کردیم و خواهرم بچه‌اش را به خوبی بزرگ کرده... همه این موفقیت‌ها را مدیون پدر و مادرم هستم...

■

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

نازنینم، خوبم!

یادت باشد، اگر گذشته را به دوش بکشی کمرت خم می‌شود، اما اگر بگذاریش زیر پاهایت قدت بلند می‌شود فیروز حبیبی ـ بردبرک

* انگار کلمه «ر» سنگین است، چون به هر که می گویم در کم کن، دکم می کند آشفته تهرانی

* بخشش زیبا گذشت بدون سرزنش است محمدعرفان

* تو می‌خوانی برایم عشـق را با لهجه باران، صدای تو رهایم می کند از این هیاهو نوشین رئوف

* جان فدای آن که یادم می کند / یاد او هر روز شـادم می کند / مهربانی‌های او شیرین شکر / با مرامش کیش و ماتم می کند نفس

* عاشـقی آموز و محبوبی طلب / چشـم نوحی، قلب ایوبی طلب / کیمیا پیدا کن از مشت گلی / بوسه زن بر آستان کاملی افسانه ـ پارس آباد

* من هرگز از ظلم نناليده‌ام، از خصم نهراسـیده‌ام و از شکست ناامید نشده‌ام، اما این کلمه شوم مصلحت دلم را سـخت به درد آورده، مصلحت همان تیغ بی‌رحمی است که همیشه حقیقت را با آن ذبح می کنند قلندر ـ تبریز

* باور کن اگر تمام آدم‌های دنیا هم کنارت باشند، باز هم دلتنگ کسی می‌شوی که نمی‌توانی کنارش باشی مرتضی

* درد دارد وقتی چیز را کسـر می کنی که با وجودت جمع زده‌ای رضوان بهرامیان ـ خلخال

* زندگـی هیچ وقت انـدازه تنمان نشـد، حتی وقتی خودمان بریدیم و دوختیم بردیا سراج

* خورشـید باش که اگر حتی خواسـتی بر کسی نتابی نتوانی امیر لطفی

* اگر چهار تکه نان خوشمزه باشد و شما پنج نفر باشید نام کسـی که اصلاً از مزه‌ی آن نان خوشـش نمی آید مادر است باران

* گذشـتن از معشـوق به خاطر عشق، انتهای عاشقی است آویشن

* از ایـن عـادت با تو بودن هنـوز، ببین لحظه لحظه‌م کنارت خوشه، همین عادته با تو بودن یه روز اگه بی تو باشم منو می کشه فلفل

* بی‌خیـال حرفایی که تو دلم جا مونده، بی‌خیال قلبی کـه این همه تنها مونده، آخـه دنیای تو دنیای دلهای سنگینه، واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه محمد ـ رامیان

* انسـان‌ها به نسـبت ظرفیتی که برای کسب تجربه دارند، عاقل اند نه نسبت تجاربی که اندوخته‌اند احسان صحراکرد

* لحظـه‌ای در گـذر از خاطره‌ها ناخودآگاه دلم یاد تو کرد، خنده آمد به لبم شـاد شدم، گویی از قید غم آزاد شدم، هر کجا هستی دوست، دست حق همراهت جوان پارسی

* بخشـش کنید اما نگذارید از شما سوءاستفاده شود، عشـق بورزید، اما نگذارید با قلبتان بدرفتاری شـود، اعتماد کنید اما ساده و زودباور نباشید، حرف دیگران را بشنوید، اما صدای خودتان را از دست ندهید جلال صفدری ـ مشهد

* از عارفی پرسـیدند: خـدا را چگونه دیدی؟ گفت: آنگونـه که می‌توانـد مچ ما را بگیرد، اما دسـت ما را می‌گیرد نسرین

* عجب دنیای حیرت آوریست این دنیا که گوسفندان را با سیب‌زمینی می‌پرورانند و آدم‌هایش را با حرف نگار سلطان

* هیچ بارانی حریف سرنوشـت زرد تقویمم نشـد تا ببینم تو چه خواهی کرد با این بی‌بهاری‌های من علی صمدانی

* دلـم گرفته آسـمون نمی‌تونم گریه کنم، شـکنجه می‌شم از خودم نمی‌تونم شکوه کنم، انگاری کوه غصه‌ها روشـونه من اومده، آخ داره باورم می‌شه، خنده به من نیومده سیروس نوروزی

* نه چون دوستان کنی، با من رفاقت / نه همچو دشمنی، با من رقابت / نه از دوسـتان کنم، هرگز شکایت / نه بر دشـمن برم، از دوسـت حکایت / دلا هرگز نباشد، این عدالت / که بر من بسته‌ای روی سعادت شهرام یادگاری ـ دره شهر ایلام

* بـا من بمان این روزها / با من که تنها مانده‌ام / تقدیر خود را خط به خط در چشم‌هایت خوانده‌ام / این روزها با من بمان / این روزها عاشق‌ترم / این روزها یاد تو را / با خود به رویا می‌برم امیرحسین دادآفرید ـ خرم آباد

* مـن آهنگ غریب روزگارم، غمی در انتهای سـینه دارم، تمام هستی‌ام، یک قلب پاک است، که آن را زیر پایت می گذارم مهدیه

* مدتهاسـت نه به آمدن کسـی دلخوشم، نه به رفتن کسی، بی کسی هم عالمی دارد دلشکسته ماسال

* برگ پاییزی راهی جز سـقوط ندارد، وقتی می‌داند درخت، عشق برگ تازه‌ای دارد روشنا

* دل سراغ قد و بالای تو را می‌گیرد گر تو پیدا نشوی دل ز غمت می‌میرد عارف ـ س ـ حاجی آباد فارس

* مردم شـهری که همه در آن می‌لنگند به کسـی که راست راه می‌رود می خندند محمدسلمان سیفی ـ گرگان

* دلها هم مانند تن‌ها خسته می‌شوند، برای نشاط دل به سخنان حکیمانه روی آورید کیوان

* وقتی احساساتت را فرا نمی‌خوانی، آنها با گریه تو را فرا می‌خوانند آهوی دل شکسته

* دلم گرفته آسـمون، نمی‌تونم گریه کنم، شـکنجه می‌شم از خودم نمی‌تونم شکوه کنم، انگاری کوه غصه‌ها روشـونه من اومده، آخ داره باورم می‌شه، خنده به من نیومده مجید خلجی

* یک دانه محبت است، باقی همه خاک جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سـرد (چرا مـردم بـه جـای شـکر اینکـه) حسـن موسوی (چنان زندگی کن) نفس ـ خوزستان (خنده تلخ من از گریه) قهرمان احمدیان (۲) (درویشی را گفتند) پریسـا (زندگی بافتن یک قالیسـت) مصطفی کاظمی ـ تهران (یکـی بوداونم رفـت) محمد عرفانی (میدونی قشـنگی زندگی به چیه) جعفر یوسـفی (به دریا رفته می‌دانـد) سـاناز همتـی (کاش واژه حقیقـت) جعفر ـ همدان (خواهـی که جهان) فائـزه قلیزاده (بزرگترین اقیانوس جهان) S (چه دنیای ساکتی) گلبرگ (۲) (کم بـاش اصـلا هم نگـران) رضـوان بهرامیـان ـ خلخال اردبیل (سـلام به اون عزیزی کـه) عبدالصمد زرگری ـ راسک (یکی هسـت تو قلبم) قاصدک (جای مهتاب به تاریکی شـبها) مرتضی زوار تربتی (یه روز ماهی به آب گفت) برباد رفته (پرنده که رفتنی شـد) بردیا علی وردی (به سلامتی رفیقی که) جوجو (یادت ای دوست بخیر) مجید خدایی (قهوه‌ات را بنوش) سپیدار (خدایا جای سـوره‌ای) ونوس پلنگ (وقتی وسوسـه می‌شم) جلال صفدری ـ مشهد (جاذبه گندم) الهه (یکرنگ که باشـی چشمشان را می‌زنی) شـهره (اسمتورو سیگار نوشـتم) دالو ـ فارسـان (۲) (به واژه‌ها دل مبند) دختر ایرانی (فیزیـک بعد ترهـا ثابت می کنـد) ترنج (اینجا همه خوبند) سـیروس نوروزی (بهترین‌ها همیشـه) پشتمسـاری (تا یادت می کنم) سپیدار (آنچه نادیدنی بـود) دختـر پرسپولیسـی (زندگـی تعـداد نفس‌ها) محمدسـلمان سـیفی (هرچـه دلم را خالـی می کنم) آسـمان پرسـتاره (دلـم از نبودنت پراسـت) سـامی (اجازه خدا میشه ورقه‌مو) غزاله (تازه فهمیدم حکمت بازی‌های) روشـنا (باران که می‌بارد راه می‌افتم) مریم ملک‌لی (وقتی می‌خواهمت و نیستی) مهتاب آسمانی (یک روز من هم خاطره می‌شوم) یاسی ـ اندیشه (یادت را از مـن نگیـر) مجیـد خلجی (سـر به هوا نیسـتم اما همیشـه) آرزو (وقتی باختم، مسـیر را یافتم) صادق بوسـتانی ـ کنگاور (۲) (نسـلی هسـتیم کـه روزها) سـحر (خیالش همیشه هسـت) هانی (تکیه بده اما به شـانه‌هایی) دلشاد بوکان (کافه چی قهوه‌ام را شیرین کن) چشـم انتظار (یادمان رفت شقایق) نادیا (چارلی چاپلیـن به دختـرش گفت) اشـک و غم (کوچه برفی اسـت) فاطمه ـ تهران (من از مرگ ماهی‌ها می ترسـم) شـادنیا (۲) (رفیق خوب مثل خط سفید جاده) نسیم ـ ف (گوزلیم عشقوه من جانیمی) مرتضی ـ رشت (وقتی دعا می کنی) صدیقه حجتی (دسـت‌هایم آنقدر بزرگ نیسـت) قند عسـل (من عاشـق اون دیالوگ قشنگ) میـلاد زینلی (۲) (حکایـت آن مـرد را شـنیده‌ای) شقوره (سرگذشتمان چنین بود)

پاسخ به پیغام ها

روشـنا، خـوب مـن گفتـی «تنهایـی یعنـی اگـه بعـد از کار سـاعت‌ها هم تـو ترافیک بمونی گوشـیت زنگ نخوره که دیر کردی نگرانت شـدم» عزیزم من درسـت خلاف نظر تو معتقدم این تنهایی نیست، چون نگران شدن دیگران هیچ دردی را درمان نمی کنه و بالعکس مانع رسـیدن به آرامش می شـه!

۰۴۷۴(...)۹۳۸ چهار تا پیام دادی که هیچکدوم اسـم نداشـت و البته همشـون هم یا تکراری بود یا غیر قابل استفاده!

از قضاوت کردن دست بکش تا آرامش را تجربه کنی «دیپاک چوپرا»

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

قضا و قدر مهر سیمین را از دلم برد

بهش گفتم: صبر می کنم تا بالاخره جواب مثبت را از شما بگیرم...

گفت: خودتان را معطل نکنید. من جوابم منفی است...

این گفتگو بارها و بارها بین ما رد و بدل می شد و همیشه جواب او منفی بود... وقتی به خانه می رفتم مادر از حال و روز من می فهمید چه بلایی سرم آمده و غر می زد و می گفت: آخه چرا اصرار داری با دختری ازدواج کنی که مدام جواب رد بهت می دهد...؟

پدرم خنده معناداری می کرد و می گفت: خودت را سر کار گذاشته‌ای... من اما به این حرف ها هیچ اهمیتی نمی‌دادم. مطمئن بودم بالاخره سیمین یک روز جواب بله به من خواهد داد...

سه سال بود که همکار بودیم... همه کارهایش را زیر نظر داشتم. رفت و آمدهایش، تلفن ها و حتی برخوردش با همکارهای دیگر را زیر نظر داشتم...

مطمئن بودم بهترین انتخاب برایم سیمین است... نمی‌دانستم چرا جواب رد می دهد. یکی از همکارها به من گفت: علی جان، دست بردار. شاید از ریخت و قیافه‌ات خوشش نمی آید... می خندیدم... مطمئن بودم این حرف ها شوخی است و سیمین بالاخره همسر من می شود... بعد از چند وقت، ماموریت کاری سیمین باعث شد مدتی او را نبینم... مدیران شرکت تصمیم گرفتند او را به جنوب بفرستند تا به شعبه شرکت در آنجا سر و سامانی بدهد. حس می کردم دوری از او خیلی سخت خواهد بود...

حسابی غمگین بودم. فکر می کردم روزهای سختی در پیش خواهم داشت و نمی‌دانم چرا برای اولین بار دلم شور افتاد که نکند کسی از او خواستگاری کند و سیمین هم جواب مثبت بدهد...

در عین ناباوری، حوادث پشت سر هم چنان چیدمان شده بود که انگار همه دنیا دست به دست داده‌اند که من از سیمین جدا بمانم...

کم کم داشتم از این ازدواج ناامید می شدم که یک روز دختر خاله‌ام لابه‌لای صحبت‌هایش که داشت از این در و آن در صحبت می کرد از یک دوست قدیمی‌اش گفت که از قضا در سفری که به یکی از شهرستان‌ها داشت او را دیده... همین طور داشت حرف می زد و با هیجان می گفت و می گفت... بعد از چند دقیقه متوجه شدم این دوست قدیمی‌اش سیمین است و برای یک ماموریت کاری به شهرستان رفته و ... و... و... دنیا چقدر کوچک است! ناگهان متوجه شدم این سیمین همان سیمین است! بدون اینکه حرفی بزنم و به دختر خاله‌ام بگویم که من این دوست تو را می‌شناسم، خوب به حرف‌هایش گوش دادم... به



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

درگیر یک آینده نامشخص

خبر رسید جعفر را زندانی کرده‌اند... بعد از سه ماه بی‌خبری، این هم خبری بود!! خبری که نه از آن تعجب کردم، نه ناراحت شدم، نه خوشحال و نه دلگیر...

خودم را برای هر خبری از جعفر آماده کرده بودم. مادرش توی سر می‌زد... صبح روز بعد هنوز آفتاب درنیامده، مرا بیدار کرد و همراه خودش به زندان برد... هر چه پرس و جو کردیم جواب درست و درمانی نگرفتیم... گفتند وقت ملاقات نیست...

پدر شوهرم قسم خورده بود جعفر را دیگر به خانه راه نمی‌دهد... من و پسرم هم در اتاق کوچک طبقه بالا زندگی می کردیم و چشممان به دست پدرشوهرم بود که چه کرمی از خود نشان بدهد!!...

خورد و خوراکمان با آنها بود... اهل ولخرجی هم نبودند. چی می‌شد، پولی دست علی پسرم می گذاشتند و به او اجازه می‌دادند، بستنی یا شکلاتی برای خودش بخرد... یک وقتهایی هم پدر شوهرم قواره پارچه‌ای می گذاشت جلویم و می گفت: برای خودت لباس مناسبی بدوز...

دیگر مهم نبود که آیا من آن پارچه را دوست دارم یا نه... هر وقت هم که مادر شوهرم با من جر و بحث می کرد منت همان دو لقمه نان و لباس را می کوبید به سرم...

زندگی‌ام جهنم بود.. اما نه راه پس داشتم و نه راه پیش... سه تا خواهر دم بخت در خانه داشتم که می‌دانستم اگر قهر کنم... یا طلاق بگیرم، خدا می‌داند سرنوشت آنها چه می‌شد... مردم چشمشان به دهان در و همسایه است. کافی بود یکی می گفت خواهر بزرگتر این دخترها نساخته و با یک بچه برگشته خانه پدرش...

جعفر شوهر خوبی نبود ولی آن وقت ها که در خانه بود، سایه پر مهرش دل علی پسرم را خوشحال می کرد... با من هم هیچ وقت نامهربان نبود. ولی دریغ از اندکی احساس مسئولیت... تا یاد داشتم دنبال یک شبه پولدار شدن بود... دنبال معامله‌هایی که سرانجام نداشت. یک وقت‌هایی چک برگشتی داشت. طلبکارها تا صبح دم در خانه‌مان می‌ایستادند...



گاهی هم از دست پلیس فرار می کرد... یا بعد از چند ماه با جیب خالی و سر و وضع به هم ریخته‌ای به خانه می آمد... اهل قاچاق هر جنسی بود جز مواد مخدر... می گفت از عاقبت پسرم می ترسم... اما بقیه کارها را برای خودش مجاز می‌دانست... هر چه پدرش می گفت بیاید دم مغازه میوه فروشی خودش و با هم کار کنند، قبول نمی کرد...

هشت سال عروس آن خانه بودم... زندگی‌ام نه روز خوش داشت و نه امید به آینده...

خاطراتی که با هم داشتند، به وضعیت و موقعیتی که حالا دارد... دست آخر گفت: ...هنوز ازدواج نکرده.. از بس تو خانواده‌شان چشم و هم چشمی است. او هم منتظر است که مثل بقیه دخترهای فامیلشان یک شوهر پولدار بیاید سراغش!

پرسیدم: تو مطمئنی؟!

دختر خاله‌ام خندید و گفت: چرا مطمئن نباشم... خودش بهم گفت یک خواستگار سمج دارد که پاشنه درشان را کنده ولی چون پسره پولدار نیست و خانواده آن چنانی هم ندارد به او جواب منفی داده است...

دلم هری ریخت... دختر خاله‌ام داستان‌های زیادی از سیمین تعریف کرد و ناگهان آن سیمین که من می‌شناختم در ذهنم فرو ریخت...

این ماجرا گذشت. بعد از چند ماه سیمین به تهران برگشت. رفتار من با او خیلی فرق کرده بود. دیگر آن توجه خاصی که قبلاً به او داشتم وجود نداشت... همه و حتی خود سیمین هم متوجه شده بود...

یک سال بعد از این ماجرا دیگر هیچ اثری از آن عشق و علاقه در من وجود نداشت... در این میان دختر رئیس شرکت تازه فارغ‌التحصیل شده و در شرکت مشغول به کار شده بود. دختر خوب، سخت کوش و ساده‌ای بود و خیلی زود دلبستگی خاصی بین ما ایجاد شد... من هم او را از پدرش خواستگاری کردم و از قضا بدون هیچ دردسری پدرش قبول کرد...

خبر نامزدی من و فریبا تو شرکت پیچید و به گوش سیمین هم رسید... یک روز وقتی داشتم راجع به موضوعی با سیمین صحبت می‌کردم و گفتگویمان کاملاً کاری بود، ناگهان سیمین بدون مقدمه گفت: شنیدم قرار است با فریبا ازدواج کنی؟

گفتم: آره... این بزرگترین شانس زندگی من است.

خندید و گفت: حتماً همین طور است، چون پولدار است، پدرش رئیس شرکت است....

سری تکان دادم: نه... او ساده‌تر و بی‌ادعاتر از این حرف‌هاست. قرار است فریبا در آپارتمان کوچکی که من به تازگی خریدم زندگی را شروع کند و پول پدرش هم نقشی در زندگی ما ندارد...

سیمین با تعجب نگاهم می‌کرد...

من و فریبا جشن عروسی ساده‌ای گرفتیم و زندگی مشترکمان را شروع کردیم... هر دو صبح به صبح می‌آمدیم شرکت و سخت کار می‌کردیم... او همسر فوق‌العاده‌ای بود و همه همکارها به من تبریک می‌گفتند که چنین انتخابی کردم...

حالا نزدیک به یازده سال از ازدواجمان می‌گذرد... سیمین هم بالاخره مرد پولداری پیدا کرد و با او ازدواج کرد. ولی هرگز خوشحال نبود... همه می‌گفتند مشکلات جدی با همسرش دارد اما من روز به روز زندگیم پررنگ‌تر می‌شود و عشقم به فریبا بیشتر...

حالا فریبا، مادر دو فرزند من است و من چقدر خوشحالم که قضا و قدر مهر سیمین را از دلم بیرون آورد و توانستم همسر خوب و فداکار و مهربانی چون فریبا را انتخاب کنم... ■

مانده بودم معطل که چه بکنم و چه نکنم...

تا اینکه یکی از همسایه‌ها به دور از چشم مادرشوهرم از من پرسید: حاضری کار بکنی؟

گفتم: آره...

گفت: پیرزنی تنها در بالای شهر در به در دنبال یک پرستار می‌گردد که کارهایش را انجام بدهد...

گفتم: آدم مطمئنی است؟ پرس و جوهایم را کردم. حتی یک روز هم رفتم پیش پیرزن... همه چیز را گفتم و او هم شنید... گفت خبرم می‌کند... بعد از دو هفته پیغام فرستاد که بروم خانه‌اش...

بالاخره راهی پیدا شده بود تا من زندگی خودم و بچه‌ام را نجات بدهم... وقتی به پدرشوهر و مادرشوهرم گفتم که کار پیدا کردم برخلاف تصورم اعتراض کردند. سرشان را پایین انداختند و گفتند: هر کاری می‌خواهی انجام بده...

مادرشوهرم دیگر با من حرف نزد... اما پدرشوهرم آدرس خانه پیرزن را از من گرفت و رفت که تحقیق کند...

چند روز بعد با یک چمدان سبک از آن خانه بیرون زدم. هرگز فکر نمی‌کردم این آخرین باری باشد که در آن خانه هستم... چشم‌های مادرشوهرم پر از اشک بود... پدرشوهرم دستی به سر بچه کشید...

در خانه پیرزن مستقر شدم. از صبح کار می‌کردم ولی همه چیز خوب بود. خیلی زود پیرزن برایم مثل یک مادر، دلسوز و مهربان شد... پیغام آمد که جعفر حکمش آمده... نمی‌دانم چه کرده بود که ۱۰ سال زندان برایش بریده بودند... وقتی رفتم زندان دیدنش، بی آن که از قبل تصمیم گرفته باشم، بهش گفتم: من طلاقم را می‌گیرم.

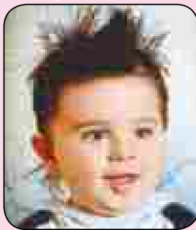
جعفر سرش را پایین انداخت و من ناگهان حس کردم یک زن مطلقه هستم...

به پدرشوهرم تلفن کردم و گفتم دیگر نمی‌خواهم همسر جعفر باقی بمانم... او هم آنقدر ساده و راحت پذیرفت که انگار منتظر این حرف بوده...

خلاصه هیچکس از تصمیم من تعجب نکرد و حتی مخالفتی نشد... پیرزن می‌گفت: همه منتظر بودند خیلی زودتر از اینها این تصمیم را بگیری... حق با او بود... خانواده شوهرم می‌خواستند رسماً از زیر بار مسوولیت من و پسرم بیرون بیایند... خب سخت بود... در پیری باید به فکر بچه من هم می‌بودند... همسایه‌ها می‌گفتند، خانه‌شان را گذاشته‌اند برای فروش و می‌خواهند به شهرستان بروند...

من ناگهان خودم را تنها دیدم... برخلاف تصورم مدتها بود که هم جعفر و هم خانواده‌اش منتظر این تصمیم من بودند... امروز جعفر را از زندان آوردند و بی‌هیچ اعتراضی زیر طلاق‌نامه را امضاء کرد... حکم طلاق صادر شد... حالا من در خانه آن پیرزن زندگی می‌کنم و بچه‌ام را بزرگ می‌کنم... دیگر هیچ سرپناه دیگری وجود ندارد... حالا من هستم و آینده‌ای که نمی‌دانم چه طور رقم خواهد خورد... ■

شکوفه های زندگی


ابوالفضل محرابی


نازنین منصوری


خلیل‌ا... طاهری‌فرد


امیرعلی غزنوی

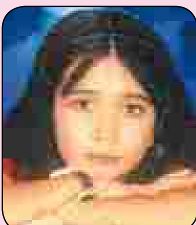

کیهان کشیر

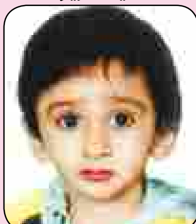

علی‌اصغر جهانشاهی


احمدرضا کاویانی


فاطمه کاویانی


ساینا دلاویز


زهرا قربانی


حسین محمدی


عسل قاسمی


اسماعیل نوری


ابوالفضل عزیزی مقدم

آرامش مدام نیز کسل کننده است گاهی طوفان هم لازم است

● فوردیش نیچه



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

آموزش جشن ملی، نه میلی!

ما ایرانی جماعت عزیز، عموماً و بلکه غالباً در برگزاری و راه‌اندازی انواع و اقسام جشن‌های فردی و خانوادگی و محلی، به شکل خودجوش، از تخصص و تبحر لازم برخورداریم. حالا با همه کم و کسری‌هایش که به اختلاف فرهنگ‌ها و تفاوت سلیقه‌ها و تنوع تفکرها و تنگ و گشاد بودن سر جیب‌ها و پاره‌ای عوامل دیگر برمی‌گردد. شما همین عروسی‌های بی‌تجملات و قشنگ ما را مشاهده بفرمایید. آن قدر حساس هستیم که خوب و خاطره‌انگیز برای طول تاریخ برگزار شود که قبل از عروسی، اطرافیان عروس و داماد (دمشان گرم!) عزا می‌گیریم که با توجه به هزینه‌های ناگزیر و ناگریز، چه جوری مجلس بگیریم که یکی نگوید غذایش شور بود، یکی نگوید غذایش بی‌نمک بود.

یا مثلاً وقتی که یک نفر از عزیزانمان به رحمت خدا می‌رود. نزدیکترین اطرافیان شخص متوفی، جنازه آن خدابیامرز را اول می‌کنند می‌روند دنبال تدارک ناهار ظهر سوگوارانی که از راه دور و نزدیک تشریف آوردند تا تسلای خاطر بازماندگان آن مرحوم یا مرحومه باشند. یعنی می‌خواهم بگویم که ما ایرانی‌های آداب و رسوم دان، خیلی برای تشکیل مجالس جمعی خود حساسیت و اهمیت قائل هستیم.

تنها مشکلی که هست، این است که فقط یک مقدار در زمینه برگزاری شادمانی‌های دسته جمعی و برپایی جشن‌های ملی و کشوری خودجوش، احساس می‌شود که مختصری نیاز به تمرین و آموزش و آزمایش داریم. از جشن ملی گرفتن، فقط مرحله اولش را خوب یاد داریم؛ این که فقط یکهو ناغافل از داخل خانه‌ها و مغازه‌ها بریزیم داخل خیابان‌ها و اخیراً حتی بزرگراه‌ها و در آینده نزدیک احتمالاً طبقه فوقانی بزرگراه طبقاتی صدر و داخل تونل نیایش و توحید و صدرا!

نمونه‌های تازه از این جشن ملی که برگزار شد، جشن حماسه سیاسی ۲۴ خرداد بود و بعدش هم حماسه ورزشی ۲۸ خرداد که به ترتیب منجر به صعود آقای روحانی به مقام ریاست جمهوری و صعود تیم ملی به جام جهانی ۲۰۱۴ که چه تخمه‌ای بخوریم پای تلویزیون! این جشن‌های ملی خیلی خوب و قشنگ و لازم و ضروری هستند و حتی خودبنده نیز با وجود آن که حس می‌کردم «دیگه این قوزک پا طاقت رفتن نداره»، در هر دو جشن شرکت کردم که در کنار ملت حماسه ساز باشم. البته طوری شرکت کردم که هر که می‌دید، می‌گفت این آدم نمره انضباط دوران مدرسه‌اش یقیناً ۲۰ خالص بوده!

آموزش جشن ملی: با توجه به ضرورت ضابطه مندبودن برگزاری جشن‌های ملی که خیلی میلی نباشد؛ وایضاً ضرورت کاستن از مشکلات حاشیه‌ای و جنبی آن، همچون وحشتناک شدن بار ترافیک، عرایض منطقی و معقولی داریم که مجانی تقدیم می‌کنیم. بلاتشبیه عین آقای احمدی نژاد که متواضعانه، اعلام آمادگی کردند که تجربیات خود را در اختیار آقای روحانی قرار دهند. و چه تجربیات ارزنده‌ای. حقیر نیز تجربیات خود در خصوص برگزاری جشن ملی را به شرح ذیل تقدیم حضور ملت و دولت می‌دارم. باشد که کسی ما را تحویل بگیرد. عنایت بفرمایید و دل بدهید:

۱ـ برگزاری کلاس: این کلاس‌ها لزومی ندارد که حتماً در محل خاصی برگزار شود که باز مؤسساتی خصوصی با اسمهایی مثل خود کارچی و کاج و غیره، زحمت این کار به دوششان بیفتد و مجبور به انجام تبلیغات و دریافت شهریه‌های ثبت نامی شوند. به اندازه کافی سرشان شلوغ هست. تلویزیون خودمان می‌تواند عهده‌دار این مهم و برگزاری یک سلسله مبانی آموزشی جشن ملی گردد. مگر سابق با کلاسهای پیام نور یا آموزش درسهای کنکور و پیش دانشگاهی، همین کار نمی‌شد؟ (اشاره می‌کنند که می‌شد!)

۲ـ تعیین مراکز مشخص: مگر برای عزاداری‌ها مراکز و محل‌های خوبی نداریم که ملت و دولت ساخته اند؟ خب توسط همین ملت و دولت و مدیریت شهری، محل‌هایی خاص برای برگزاری جشن ملی نیز در نظر گرفته شود که حواشی دردسر ساز نداشته باشد و اگر کسی مریضی، طفل مریضی در منزل داشت، از صدای شیپور یک عزیز مشغول در کردن جشن ملی، به قاعده روی تخت تا سقف، از جایش نپرد. از یک بیمار اگر بپرسید، خواهد گفت: «از صدای سر شیپور ندیدم بدتر / غارغاری که در این کله دوّار بماند!»

۳ـ آمدن بی‌خودرو: مردم تا جایی که جا دارد، به هنگام برگزاری جشن ملی بیخود با خودشان خودرو بیرون نیاورند. چند وقت پیش در همین جشن ملی صعود به جام جهانی، شهروندانی در تهران، یک مسافت نیم ساعته را هفده ساعته طی کردند. به خود کره جنوبی رفته بودند، زودتر می‌رسیدند.

۴ـ تعادل در پایکوبی: اگر جوانترها قصد پایکوبی و دست افشانی و دستمال چرخانی ـ البته در چهارچوب موازین لازم ـ دارند، به هوش و به گوش باشند که همه هنرشان را در سطح خیابان و کوچه خرج نکنند. بالاخره یک مقداری هم برای دامادی و عروسی خودشان کنار بگذارند که حرکات موزون (قرسابق!) کم نیاورند. ملت سرش گیج می‌رود.

۵ـ شعارهای باحال: از سر دادن شعارهای بی‌ربط و نامربوط به جشن خودداری فرمایند. متناسب با همان جشن ملی، شعار و شور و شوق از خودشان نشان بدهند. مثلاً با توجه به نزدیکی این دو جشن ملی این هفته که یکیش سیاسی بود، یکیش ورزشی؛ خب این شعار سیاسی ـ ورزشی، خیلی بی‌ربط نبود؛ بلکه بامزه هم بود: «با قدم روحانی / رفتیم جام جهانی»! (اغراق دارد ولی خب پر بیراه هم نیست؛ حماسه آفرینی سیاسی ملت، روی حماسه آفرینی ورزشی تیم ملی ایران، اثر مفید و مثبت داشت. به عقل ناقص ما که این می‌رسد!)

۶ـ جشن ملی، نه میلی: هر کس طبق سلیقه و نظر شخصی خودش در جشن ملی عمل نکند. یک حداقل‌های اجتماعی و عرفی و اخلاقی و شهری در کار باشد که «جشن ملی» ما تبدیل به «جشن میلی» نشود! هر کس ساز خودش را نزند. طوری که این وسط، تک و توکی هم پیدا شوند، خارج بزنند!

۷ـ .... (الباقی موارد آموزشی را بقیه فکر کنند. همه‌اش را که نباید ما مطرح کنیم. فسفر مغز ما هم حدی دارد. ما از آنهایی نیستیم که هی کله ماهی بخوریم، جبران مافات شود!)

مژده به کنکوری‌های غایب

وای که چقدر تسهیلات ورود به دانشگاه، دارد همینطور روز به روز وفور و فرت راحت الحلقوم تر می‌شود. و چه از این بهتر؟ ... تسهیلات، همیشه خوب است و خوب است که تسهیلات این قدر خوب است. بعید هم هست کسانی باشند حسود و بخیل، که نخواهند و نتوانند ببینند هر که اراده کند، می‌تواند سر از دانشگاه درآورد و تحصیلات عالیه و سپس تحصیلات مالیه کند و خوشبخت شود در حد تیم ملی!

هشدار علمی ـ ادبی: در مسیر ایجاد تسهیلات برای رفتن به دانشگاه، در طول تاریخ همیشه برخلاف زمان ما، کسانی بوده‌اند که دانسته یا ندانسته، با تبلیغات غیر فرهنگی نادرست، مانع ایجاد تسهیلات مناسب برای ورود ملت به مدارس و مراکز علمی می‌شدند. انگار جز تشویش اذهان عمومی و تشویق آنان به افزایش نقدینگی، کار دیگری بلد نبودند. روم سیاه، ولی یک نمونه‌اش همین عبید زاکانی خودمان، که اگر چه پدر ما طنزنویسان به شمار می‌آید، اما پدر ما را با این حکایت دارای بدآموزی‌اش درآورده که توصیه می‌کنیم آن را جدی نگیرید.

به بچه‌مان می‌گوییم برو به دانشگاه، برای ما «رساله دلگشا»ی عبید خودمان را باز می‌کند که ببین جدّ بزرگ شماچی چی گفته: «لولیی با پسر خود ماجرا همی کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر همی بری. چند با تو گویم که معلّق زدن بیاموز و سگ از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلّم کن تا از عمر خود برخوردار شوی؟ اگر از من نمی‌شنوی، به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلّت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جواز هیچ جا حاصل نتوانی کرد!»

خبر خوش علمی: شما به همین رئیس سازمان سنجش آموزش کشور خودمان نگاه کنید که چقدر با نگاه بازی و با دست و دلبازی به موضوع نگاه می‌کند. ایشان همین اخیراً در حاشیه بازدید از آزمون سراسری ۹۲ در دانشگاه امیر کبیر، با اشاره به افزایش ۱۸ هزار نفری ظرفیت پذیرش دانشجو، بشارت دادند که: «آن دسته از داوطلبانی که در آزمون غایب بوده‌اند یا در کل، در آزمون سراسری امسال ثبت نام نکرده‌اند نیز می‌توانند انتخاب رشته کنند. البته رشته‌های بدون آزمون را.» ـ به نقل از جراید طرفدار تسهیلات

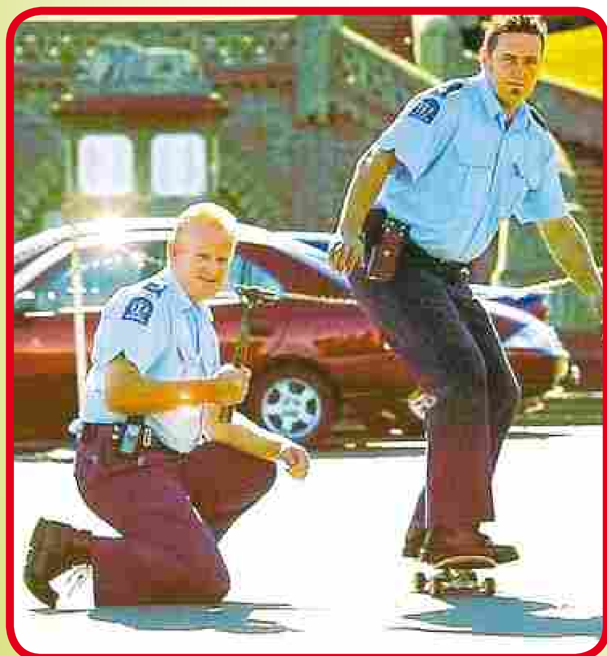
بسته پیشنهادی: ما که باشیم که مخالف تسهیلات بیشتر و عمیق‌تر برای افزایش دانشجویان مملکت باشیم.


پدر جون خوابی یا بیدار


موتور که نیست مینی‌بوسه


به این میگن پل خوشبختی


به من کمک نمی‌کنید به بالایی کمک کنید


رد سارق رو بگیر و برو


اینهم عاقبت یک مبتکر برف‌روب

اسب شاخ دار

«اسب شاخ‌دار» داستانی است متفاوت و گیرا از نویسنده خوش قریحه و بسیار بااستعداد «شادی عنصری» که به لطف هوش تند و درک درونی شده این داستان‌نویس جوان و نوقلم، درخششی ماندگار یافته است.
«شادی عنصری» که در آغاز راه و کار دشوار داستان‌نویسی حقیقی، با اعتماد به نفس و ذهنی بیدار و جستجوگر گام‌هایی محکم و سنجیده برداشته است، با دیدگاهی انسانی به توانایی یافتن مضمون‌ها و موضوع‌هایی نو در متن زندگی شگفت و پیچیده امروز دست پیدا کرده است. ویژگی بارز این نویسنده، سادگی و شفافیت زبان داستانی او و همچنین پرهیز درونی شده و آگاهانه‌اش از احساساتی‌گرایی (سانتی مانتالیزم) بی‌مقدار است.

شادی عنصری ـ تهران

یک

بسته را محکم در دستانش گرفته بود. با قفل کردن انگشتانش به هم، دادن انحنا به آرنجش، گود کردن شکم و خم کردن کمرش روی بسته، به گمان خود حفاظ خوبی برایش ساخته بود. حالا که در اتوبوس نشسته بود احساس امنیت بیشتری می‌کرد. کمتر احتمال داشت تصادفی رخ دهد. در خیابان که راه می‌رفت مدام باید مسیرهای پرپیچ و خم بین افراد را با احتیاط می‌گذراند و از لابه‌لای پایشان راه باز می‌کرد. کم کم داشت احساس آرامش می‌کرد و خود را به خاطر تصمیم عاقلانه‌ای که گرفته بود تحسین می‌کرد که زمزمه‌هایی به گوشش رسید:

ـ مرد حسابی مگه نمی‌بینی اینهمه آدم تو صفن؟ واسه چی از جلو می‌زنی میری تو؟»

ـ «این جماعت ناز می‌کنن واسه سوار شدن... من چی کار کنم که هی پا به پا می‌کنن!»

ـ «خوب، اگه اون جلویی‌ها سوار نمی‌شن باید اونهایی که تو صف بودن بیان، نه اینکه شما بزنی تو صف!»

ـ «اصلا شعور این جماعت پایینه. هیچ جا صف نمی‌دونن چیه.»

ـ «آقا صلوات بفرست.»

«بی‌خیال داداش، جا که نیست؛ جوش نزن! همه باید وایسیم، شما کوتاه بیا...»

دعوا داشت بالا می‌گرفت. احساس خطر کرد. فکر کرد باید پیاده شود و با اتوبوس بعدی برود؛ اگر دعوا ادامه پیدا کند و یکی دیگری را هل بدهد و... از تصور این که یکی از آن هیکل‌های چاق و گنده روی بسته‌اش بیفتد تنش لرزید. فورا بلند شد و خواست به طرف در برود. جوانکی که به نظر می‌رسید جزو کسانی است که صف را شکسته نزدیک او بود و بی‌معطلی خود را روی صندلی خالی شده انداخت. مردی که شاکی بود که چرا آن جوانک بدون صف وارد شده است از دیدن این صحنه خونش به جوش آمد. صندلی را حق خود می‌دانست، چون مدت‌ها بود که در صف منتظر بود. با عصبانیت گفت:

«پاشو ببینم بچه. بدون صف اومدی، زود هم خودتو پهن می‌کنی رو صندلی؟ این همه آدم قبل از تو بودن که حالا وایستادن!»

جوانک با تمسخر پاسخش را داد: «برو بابا عقده‌ای. واسه یه صندلی خود کشی نکنی حالا!» و بی‌توجه به او به پشتی صندلی لم داد، در حالی که لبخندی استهزاءآمیز به لب داشت. مرد عصبانی‌تر شد. عضلات صورتش به حالت انقباض درآمده بود. به نظر می‌رسید به لحظه‌ی انفجار نزدیک می‌شود. پسرک که بین آن دو گیر افتاده



بود، با استیصال گفت: «آقا تو رو خدا برو کنار، من میخوام پیاده شم، بعد هر قدر دلتون می‌خواد با هم دعوا کنین. اصلا صندلی من مال شما.»

مرد که حالا همه را مقصر می‌دانست با فریاد گفت: «تقصیر توئه دیگه بچه. اصلاً تو که نمی‌خواستی بشینی واسه چی اومدی بالا؟ حالا هم جاتو دادی به اون بی‌شعور که اصلا نمی‌فهمه صف چیه. معلوم نیست از کدوم دهکوره پیداش شده.»

جوانک بی‌معطلی پاسخ داد: «بی‌شعور هفت جد و آبادته مرتیکه.»

مرد کوتاه نمی‌آمد: «گفتم پاشو و گرنه...»

حالا دیگر مرد جوان هم از کوره در رفته بود: «پا نمیشم، میخوام ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی قلچماق تو خالی!»

پسرک همان طور که روی بسته خم شده بود و سعی می‌کرد از برخورد با تنه‌ی مسافران جلوگیری کند، در پی یافتن راهی برای خروج بود. مردی که نشستن روی صندلی را حق مسلم خودش می‌دانست، دستش را مشت و به طرف جوانک اشغال کننده صندلی پرتاب کرد. جوانک بلند شد و یقه مرد را گرفت و خیلی سریع و راحت آن را شکافت و فریاد زد. پسرک که حسابی مستاصل شده بود روی زمین نشست و روی بسته چمباتمه زد. لگد مرد شاکی به پهلویش خورد و جوانک هم پس افتاد و روی کمرش افتاد. با تمام قدرتش او را به عقب پرت کرد و دوباره بسته را در آغوش گرفت. احساس سوزشی در پشتش می‌کرد. مرد دوباره به جوان حمله کرد و از روی پسر پرید. به نظرش رسید راه باز شده. جرات نکرد بلند شود. همان طور که روی زمین چمباتمه زده بود سینه خیز از لای پای مسافران راه باز کرد و خود را به در رساند. هنوز صدای ضربات مشت و لگد به گوش می‌رسید. از در بیرون پرید و به سرعت شروع به دویدن کرد. احساس ناامنی می‌کرد. به گوشه‌ی دیوار پایانه که رسید نشست و بسته را وارسی کرد. سالم بود. خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید.

دو

مریم همه جا را زیر و رو کرد ولی کارت دانشجویی‌اش را پیدا نکرد. زیر لب به خودش فحش می‌داد. تحمل مراحل اداری طاقت‌فرسایی را نداشت که باید برای گرفتن کارت المثنی طی می‌کرد. این روزها همه‌ی کارهایش به هم ریخته بود. موقع امتحانات بود و کلی کار عقب‌افتاده داشت. مطمئن بود که این ترم باید به سختی واحدهایش را

پاس کند. از اول ترم همه‌ی حواسش به یک پسرک گل فروش بود. همیشه او را سر چهاراه می‌دید که نشسته، دفترش را روی زمین پهن کرده و مشق می‌نویسد. اغلب از او گل می‌خرید. ولی یک روز که دید تکه چوبی به دست گرفته و تلاش می کند که با چاقو رویش کنده کاری کند ته دلش چیزی تکان خورد. رفت و کنارش نشست. با مهربانی به او گفت: «چی می‌سازی؟مواظب باش دستتو نبری؟ میشه من ببینمش؟»

پسرک پاسخ نداد: سرش را زیر انداخته بود و همان‌طور که تکه چوب را در دستش می‌چرخاند، زیرچشمی به مریم نگاه می کرد. مریم دست داخل کیفش کرد و گنجشک چوبی کوچکی را درآورد: «اینو من درست کردم. دوست داری بهت یاد بدم؟»

گل از گل پسرک شکفت و با چشمان میشی‌اش به گنجشک چوبی کوچک خیره شد. بعد به تکه چوبی که در دست داشت نگاه کرد. گویی قصد داشت آن دو را با هم مقایسه کند. بالاخره به حرف آمد: «من دارم یه اسب شاخدار می‌سازم، از همونا که آدمو به آرزوشون می‌رسونن» این را گفت و بعد با حرکت دستش سعی کرد نشان دهد که تلاش می کند برای اسبش شاخ درست کند. مریم اسب شاخدار او را در دست گرفت. نمی‌دانست که اسب شاخدار آدم‌ها را به آرزویشان می‌رساند. تکه چوب پسرک راه‌درازی در پیش داشت تا به یک اسب شاخدار تبدیل شود.

از آن روز به بعد همه‌ی فکر و ذکرش آن پسربچه بود. برایش کاردک مخصوص و چند قطعه چوب مناسب خرید. هنگام برگشت به خانه چند ساعت همان جا کنارش می‌نشست و یادش می‌داد که چه طور با کاردک شکل دلخواهش را روی چوب کنده کاری کند. گاهی هم در نوشتن مشق‌هایش کمکش می کرد. حالا دو هفته‌ای می‌شد که خبری از پسرک نداشت. نزدیک امتحانات بود. سعی کرد خودش را قانع کند که در این مدت درسش را بخواند و بعد از پاس کردن امتحان‌هایش دوباره به سراغ او برود.

سه

نگاه پسرک به خیابان بود. بسته کنار دستش بود و هر چند دقیقه یک بار نگاهش می کرد. نگران بود. می‌دانست که راهش را گم کرده است. مرد جوانی کنار ماشینش ایستاده بود و منتظر نامزدش بود. ماشینش به نظر امن می‌رسید. وقتی متوجه نگاه پسر شد به او لبخند زد. پسرک نگاه نامطمئنی به او کرد. ولی بالاخره تصمیمش را گرفت. بسته را زیر بغلش جا داد و جلو رفت. آدرس را نشان مرد جوان داد و همان طور که سر به زیر انداخته بود منتظر عکس‌العمل او ماند.

مرد نگاهی به آدرس کرد و سپس با تردید به او خیره شد: «اونجا می‌خوای بری چی کار؟ اونجا که تو رو راه نمی‌دن؟ تازه خیلی هم از اینجا دوره؟»

چند لحظه بعد نامزد مرد جوان از راه رسید. مرد داستان پسرک را برای او تعریف کرد. دختر که چهره‌ای مهربان و چشمهایی عسلی داشت، دستی به سر پسر کشید و با مهربانی گفت: «شانس آوردی که ما هم مسیرمون اون طرفه. می‌تونیم تو رو تا اونجا برسونیم» پسر خوشحال شد و بسته را محکم‌تر در آغوش فشرد.

چهار

مریم چیزی را که می‌دید باور نمی کرد. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. نه، خیال نبود، هنوز آنجا بود. پسرک درست جلوی در کلاس ایستاده بود و با حس غریبی به او نگاه می کرد. نمی‌دانست چه طور از مقابل نگهبان‌های سمج دانشگاه رد شده است. تازه متوجه چیزی شد که در دست داشت. باحالتی که نمی‌دانست بیشتر ناشی از نگرانی است یا تعجب، از او پرسید: «چی شده؟ تو اینجا چه کار می کنی؟ چه طور منو پیدا کردی؟» پسرک بسته‌ی کاغذ پیچ شده را به طرفش گرفت. مریم بسته را گرفت و با نگرانی شروع به باز کردنش کرد. می‌دانست به راحتی نمی‌تواند پاسخ سوال‌هایش را از این پسربچه بگیرد. می‌دانست هر بار که این طور سرش را پایین می‌اندازد، تا خودش نخواهد شروع به حرف زدن نمی کند. بسته را باز کرد. انتظار هر چیزی را داشت جز آنچه می‌دید. چند گنجشک چوبی زیبا بودند که داخل آشیانه‌ای چوبی نشسته بودند. پسرک آنها را به زیبایی تراشیده بود. همان طور که مریم یادش داده بود و حتی زیباتر و ظریف‌تر. اشک در چشمان مریم جمع شد و با محبت به او نگاه کرد. نمی‌دانست چه بگوید. دلش می‌خواست او را در آغوش بگیرد. بالاخره پسرک به حرف آمد: «کارتنون رو پیش من جا گذاشتین. فکر کنم از کیفتون افتاده بود. براتون آوردم. خیلی منتظر موندم که بیاین. با من قهر کردین؟»

مریم نتوانست خودش را کنترل کند. او را محکم در آغوش فشرد و گفت: «داشتم دنبال یه قطعه چوب مناسب می گشتم که با هم یه اسب شاخدار بزرگ بسازیم»

پسرک همان طور که در آغوش مریم بود چشمانش را بست، در حالی که لبهایش به لبخند باز شده بود. انگار داشت به آرزوهایی فکر می کرد که قرار است به زودی برآورده شوند. ■

پیام و پاسخ

خانم فیروزه مرتضی‌زاده ـ قائمشهر

«گریز از سایه‌ها» که آشکارا نشان می‌دهد، نشان از خام دستی و سهل‌انگاری در نوشتن دارد، با مضمون تکراری و موضوع کسل کننده و به اصطلاح آبکی‌اش، حتی در حد «شبه قصه»‌های مثلاً «اخلاقی و آموزنده» اما نخ‌نما و هزار بار تکرار شده نشریه‌های بی‌بنیه، محلی از اعراب ندارد و از همان سطر نخست «ساده‌نگری» نویسنده را برملا می کند. برای «داستان‌نویس» شدن شرط لازم بهره‌مند بودن از «قریحه» قوی است؛ و شرط کافی فراگرفتن «تکنیک»! بخوانید و بخوانید و بخوانید و بنویسید. برایتان تندرستی و نشاط آرزو می کنم.

آقای عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

نوشته‌ای که با نام «باباجاموند» فرستاده‌اید یک «خاطره» کامل و جالب و جذاب است که نثر و زبان نوشتاری پاکیزه و دلپذیر شما به آن جاذبه و لطفی خاص بخشیده است. شما داستان‌نویس نام آشنا که با پشتوانه قریحه قوی و دیدگاه انسانی و عارفانه و تجربیات پرتنوع‌تان در گستره زندگی، کار و نویسندگی، از توانایی‌های لازم برای نوشتن «داستان» بهره‌مندید، بی‌گمان می‌توانید «باباجاموند» را در قالب یک داستان تمام عیار بنویسید.

خودتان خوب می‌دانید که «خاطره» با «داستان» تفاوت ماهوی دارد. برایتان تندرستی، نشاط و پویندگی آرزو می کنم.

خانم محبوبه محمدزاده ـ مشهد

بارها و بارها در این ستون و به مجالی کوتاه و ناگزیر، نکته‌ای ساده و شفاف برای نوقلمانی که خیال و قصد «داستان‌نویسی» را در جان و هستی و ذهن می‌پرورانند، بیان شده و حالا هم چاره‌ای جز تکرار آن نیست: بدون خواندن و بازخوانی‌های دقیق و عمیق «داستان»‌های درخشان داستان‌نویس‌های حقیقی و قدر اول ایران و جهان هیچ بنی‌بشری ـ حتی اگر از موهبت «نبوغ» برخوردار باشد! ـ نمی‌تواند «داستان»‌های خواندنی و گیرا و ماندگار بنویسد. شما با نوشتن «نامه‌ای به مدیر» در آغاز راه ایستاده‌اید. به کاربرد عنصرهای داستان، چون شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، پیشبرد روایت بر اساس پیرنگ (plot) مستحکم و سنجیده و القای موقعیت توجه کنید. در همین شروع کار و آغاز راه، به زبان چندین حسی و چندین ظرفیتی «داستانی» که به واقع «گوهر» داستان است کمترین اعتنا و توجهی نکرده‌اید. با شکیبایی و پشتکار و بدون شتاب، در نوعی برنامه‌ریزی متناسب با زمان و زندگی‌تان، بخوانید و بنویسید. ملاک سنجش و محک حاصل کارتان را «داستان»‌های قوی و درخشان نویسندگان قدر اول قرار دهید، نه «شبه قصه»‌های آبکی و نخ‌نما و یک بار مصرف نشریه‌های بازاری که دیگر این روزها حتی به یک بار خواندن هم نمی‌ارزند!

موفق و شادکام و سرافراز باشید.

آدمی می تواند بارها و بارها به شیوه‌های گوناگون قهرمان شود. ●وارد بزرگ





سیروس گنجوی

رمزها و رازها

نفرین فراعنه!

راز گنجینه «دره سلاطین»!

اهرام ثلاثه مصر، از دیرباز توجه دانشمندان باستان‌شناس و مردم کوچه و بازار را به خود جلب کرده است. زیرا این بناهای هرمی شکل ـ که آرامگاه فراعنه مصر است ـ گذشته از واقعیت‌های علمی حیرت‌انگیز، از رمز و راز زیادی برخوردار بوده که به رغم گذشت سالیان دراز، هنوز هم همگان را انگشت به دهان می‌گذارد! با کشف مقبره «توتان خامن» فرعون نوجوان مصر، موضوع نفرین فراعنه بر سر زبانها افتاد که به نوبه خود، اسرارآمیز و توجیه ناپذیر است! بیایید همراه با «هوارد کارتر» باستان شناس نامدار انگلیسی به دره سلاطین برویم و از نزدیک شاهد یکی از پدیده‌های رازآمیز تاریخ و ماجرای شگفت‌انگیزی شویم که باور کردنش به راستی دشوار است. این ماجرا همراه با عکس‌های مستند در سه قسمت به نظر گرامی شما می‌رسد:

داستان جالب کشف مقبره «توتان خامن» فرعون ۱۸ ساله مصر، شاید عجیب‌ترین و هیجان‌انگیزترین ماجرای تاریخ باستان‌شناسی باشد.

کشف تصادفی این مقبره سه هزار ساله با گنجینه خیره کننده داخل آن، و مرگ‌های اسرارآمیزی که در پی داشت به این ماجرای شگفت‌انگیز، جنبه افسانه‌ای می‌بخشد. در حقیقت شروع ماجرا، در یکی از روزهای سال ۱۹۱۶ میلادی، و از دیدار تصادفی دو نفر با یکدیگر شکل گرفت!

در آن روز، مرد بلند قامت و شیک پوشی که پاپیون بزرگی به گردن زده بود وارد یکی از رستوران‌های شهر قاهره شد. این مرد کسی جز **«هوارد کارتر»** باستان‌شناس مشهور انگلیسی نبود که در مصر به سر می‌برد و بازرسی از آثار باستانی در قاهره را بر عهده داشت. نوای موسیقی عربی در فضای رستوران طنین افکنده بود. «کارتر» کلاهش را از سر برداشت و نگاهی به اطراف انداخت. در میان مشتریان رستوران، چشمش به مردی افتاد که تنها در کنار پنجره، سر میزی نشسته بود. پوست سفید و چشمان روشن و سبیل تابیده این مرد انگلیسی، او را از بقیه مشتریان متمایز می‌ساخت.


دو صحنه از کشف مقبره «توتان خامن»

«کارتر» بی‌درنگ او را شناخت. او لرد «کارناروون» اعیان‌زاده ثروتمند انگلیسی بود که علاقه زیادی به آثار عتیقه داشت. «کارتر» قبلاً عکس او را در مجلات انگلیسی دیده و درباره زندگی‌اش مطالبی خوانده بود.

این مرد ماجراجو، به دو چیز در زندگی بیش از هر چیز دیگر عشق می‌ورزید: **اتومبیل‌رانی و باستان‌شناسی**، او عاشق سرعت بود و به خاطر همین اشتیاق، در یک تصادف اتومبیل به شدت آسیب دید. از آن پس نتوانست به رشته مورد علاقه‌اش که شرکت در مسابقات اتومبیل‌رانی بود ادامه دهد. ناگزیر، توجه خود را به سرگرمی دیگر خود، یعنی باستان‌شناسی معطوف ساخت. انگیزه دیگری که او را به سرزمین فراعنه کشانده بود فرار از رطوبت هوای انگلستان بود؛ زیرا پس از آن حادثه رانندگی، از درد مفاصل رنج می‌برد و هوای مرطوب انگلستان، درد پای او را تشدید می‌کرد.

«کارتر» بی‌اختیار به سوی او رفت. اعیان‌زاده انگلیسی که گویی منتظر چنین دیداری بود با خوش‌رویی به هموطن خود تعارف کرد تا کنارش سر میز بنشیند. به این ترتیب، آن دو با یکدیگر آشنا شدند و این آشنایی به همکاری و مشارکت درازمدت انجامید.

این زوج مشتاق، کامل کننده یکدیگر بودند. لرد «کارناروون» پول داشت و به آثار باستانی عشق می‌ورزید. «کارتر» نقاش و باستان‌شناسی تهیدست بود، اما از تجربه و اطلاعات زیادی برخوردار بود. از این رو، خیلی زود به هم جوش خوردند!

کار مشترک خود را بی‌درنگ در قلب مصر باستان، یعنی در «دره سلاطین» آغاز کردند. «کارتر» مانند شکارچی باتجربه‌ای، به دنبال صید مقبره «توتان خامن» بود، فرعون جوانی که در بیش از ۳۰۰۰ سال قبل، پس از ۹ سال سلطنت بی‌اقتدار، در سن ۱۸ سالگی درگذشته بود. تا آن زمان، مقبره تمامی فراعنه مصر کشف شده بود به جز این یکی! «کارتر» می‌دانست که مقبره او نیز مانند دیگر فراعنه، در زیر خروارها شن و خاک مدفون است. اما کجا؟... هیچ کس نمی‌دانست!

پس از سالیان متمادی مطالعه و جستجو، و حدس و گمان‌های بسیار، سرانجام به این نتیجه رسیده بودند که مقبره فرعون جوان باید در نقطه‌ای از «دره سلاطین» واقع در حاشیه رود نیل مدفون باشد. «کارتر» گروهی از کارگران مصری را برای حفاری استخدام کرده بود که شبانه‌روز تلاش می‌کردند، اما به رغم این همه تلاش، چیزی به دست نیامده بود!

شش سال از همکاری **«کارتر» و لرد «کارناروون»** سپری شد. در این مدت، اعیان‌زاده انگلیسی همچنان پول می‌ریخت و این باستان‌شناس سمج، همچنان به جستجوی بی‌حاصل خود ادامه می‌داد. تا آن که در آخرین دیدار، لرد «کارناروون» آب پاکی را روی دست او ریخت و ناامیدانه گفت:

ـ دیگر بهتر است کار را متوقف کنید. من همه ثروتم را در این شنزار لعنتی از دست داده‌ام و دیگر پولی در بساط ندارم!

«کارتر» تقریباً التماس کنان گفت:

ـ لرد عزیز، تو را به خدا قدری مدارا کنید. خواهش می‌کنم برای آخرین بار فرصتی به من بدهید. دلم گواهی می‌دهد که سرانجام گمشده خود را خواهیم یافت. لرد «کارناروون» از سر تسلیم آهی کشید و گفت:



هاورد کارتر (سمت راست) و لرد کارناروون (سمت چپ با کلاه)

ـ «هاوارد» عزیز، من دار و ندارم را در این قمار بزرگ باخته‌ام. اما به خاطر خشنودی تو حاضرم آخرین تاس خود را هم بریزم! اگر این بار هم برنده نشوم، یقین بدان که همه هستی خود را خواهم باخت. خب، حالا از کجا باید شروع کنیم؟

«کارتر» با خوشحالی، نقشه‌ای را که از دره سلاطین تهیه کرده بود روی میز پهن کرد. منطقه کوچکی را که روی نقشه با علامت مشخص کرده بود به او نشان داد و گفت:

ـ از اینجا... این آخرین مکانی است که در این دره باقی مانده و هنوز کاوش نشده است. این مکان درست در نزدیکی مقبره **«رامسس ششم»** یکی از فراعنه مصر قرار دارد.

فردای آن روز، لرد **«کارناروون»** به انگلستان رفت و «کارتر» به تنهایی کار را دنبال کرد. او مردی با پشتکار بود و انگار که خون تازه‌ای در رگهایش تزریق شده باشد به کارگرانش دستور داد که کار را با جدیت هر چه تمام‌تر ادامه دهند.

در کاوش‌های اولیه، چیزی جز خرابه‌های کلبه‌های قدیمی از زیر خاک بیرون نیامد. این کلبه‌ها مربوط به اقامتگاه کارگرانی بود که در هزاران سال پیش، مقبره رامسس ششم را ساخته بودند، اما «کارتر» ناامید نشد و کارگران به دستور او، دیوانه‌وار به حفاری ادامه دادند.

دیری نگذشته بود که ناگهان همهمه‌ای میان آنان درگرفت و سر کارگری به نام «علی» از همان جا فریاد زد:

ـ آهای... آقای «کارتر»... زود به اینجا بیایید... پلکانی در زیر خاک پیدا شد!

«کارتر» شتابان خود را به آنجا رساند. به تجربه می‌دانست که این پلکان به دری منتهی خواهد شد. همه امیدش به آن در بستگی داشت!

دو روز طول کشید تا آن پلکان را تمیز کردند و همان گونه که انتظار می‌رفت به در سنگی مهر و موم شده‌ای رسیدند. این کشف که کاملاً برحسب تصادف صورت گرفته بود شور و هیجان تازه‌ای در فرهنگدوستان سراسر جهان پدید آورد.

«کارتر» بی‌درنگ تلگرامی برای لرد «کارناروون» فرستاد و از او خواست که هر چه زودتر خود را به آنجا برساند.

آن روز، ۶ نوامبر ۱۹۲۲ میلادی بود.

بالهای مرگ!

«کارناروون» با عجله خود را به قاهره رساند. سه روز تمام، وقت صرف شد تا توانستند در مهر و موم شده را باز کنند و به یک راهرو سنگی گام نهند.

گویی وارد تونل زمان شده و به سه هزار سال قبل بازگشته بودند! اینجا آرامگاه «توتان خامن» فرعون جوان مصر بود!

این مقبره نیز مانند تمامی مقابر فراعنه، دارای چند اتاق و راهرو بود. در یکی از اتاق‌ها، وسایلی یافتند که تا سقف کپه شده بود و در مقابل دری، لوحه‌ای گلین به چشم می‌خورد که روی آن چنین نوشته شده بود:

«هر کس آرامش فرعون را برهم زند، مرگ با بالهای خود او را نابود خواهد کرد»!

«کارناروون» و «کارتر» نگاهی به یکدیگر انداختند. ظاهراً خوشحال بودند، اما در دل احساس نگرانی می‌کردند. ترس آنها بیشتر به آن خاطر بود که کارگران خرافه‌پرست مصری وحشت کرده با گریز از آنجا، کار را متوقف سازند! آنها از این لوح گلین و دیگر وسایل دست‌ساز آن اتاق



صورت‌برداری کردند، اما بعداً این لوح باستانی به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد! معلوم نشد چه کسی آن را برداشته بود!

«کارتر» کارگران را مرخص کرد و پس از رفتن آنها، لرد «کارناروون» پرسید:

ـ حالا چه خیالی در سر داری؟

«کارتر» به طرف در سنگی رفت و با دقت زیاد به کمک وسایلی که در اختیار داشت سوراخی در آن ایجاد کرد. سپس شمعی را روشن کرده به داخل این سوراخ برد. جریان هوای درون اتاق تاریک، شعله لرزان شمع را به یک سو متمایل کرد و مانع از آن شد که او چیزی ببیند. اما بعداً کم کم چشمش با این روشنایی اندک عادت کرد و در اینجا بود که با شگفت‌انگیزترین منظره تاریخ باستان شناسی روبرو شد!

«کارناروون» که پشت سر او ایستاده بود بی‌صبرانه پرسید:

ـ آیا چیزی می‌توانی ببینی؟

«کارتر» به آرامی سرش را برگرداند و انگار که در عالم خواب سخن بگوید با لکنت زبان گفت:

ـ آری... آری... واقعاً عالی است!

«هاورد کارتر» بعداً در خاطرات خود درباره این لحظه تاریخی چنین نوشت:

«لحظه نفس‌گیری بود. ابتدا جریان هوای داغ اتاق نگذاشت چیزی ببینم، اما همین که چشمانم با روشنایی ضعیف شمع عادت کرد، کم کم دنیای اسرارآمیزی از میان مه پدیدار شد. به راستی زیبا و باشکوه بود. تندیس جانوران عجیب و پیکره‌هایی از جنس طلا... آری همه جا درخشش طلا بود. وقتی **لرد «کارناروون»** از من پرسید که آیا چیزی می‌بینی، به اندازه‌ای دستپاچه شده بودم که زبانم بند آمده بود!»

بعداً، هنگامی که در اتاق گشوده شد و چراغ‌های پرنور، آن محوطه اسرارآمیز را روشن ساخت معلوم شد که «کارتر» نه تنها در توصیف مشاهدات خود غلو نکرده بود، بلکه آنچه دیده بود تنها بخش کوچکی از یک مجموعه بزرگ و نفیس بود! تخت‌های مرصعی از جنس طلا، پیکره‌ها، گلدان‌ها، پارچه‌ها، سلاح‌ها، سنگهای قیمتی و جواهراتی که بهایی نمی‌شد برایشان تعیین کرد!

تابوت سنگی فرعون جوان در جوار این اتاق قرار داشت که در مقابل در آن، دو مجسمه سیاه رنگ قد برافراشته بودند. در پشت یکی از مجسمه‌ها، نفرین‌نامه دیگری به چشم می‌خورد. لوحه‌ای که روی آن چنین نوشته شده بود:

«این من هستم که سارقین مقبره را با شعله‌های بیابان «عقب می‌رانم. من محافظ آرامگاه «توتان خامن» هستم.»

لحن این پیام تهدیدآمیز به گونه‌ای بود که آن دو باستان‌شناس انگلیسی، بی‌اختیار گامی به عقب برداشتند. با آن که این پیام مربوط به سال ۱۳۵۰ قبل از میلاد مسیح بود و از نگارش آن بیش از ۳۰۰۰ سال می‌گذشت احساس کردند که نویسنده این نفرین‌نامه، هم اکنون چهار چشمی مراقب آنان است و اگر دست از پا خطا کنند به سرنوشتی مرگبار گرفتار خواهند آمد!

به اتاق حاوی تابوت «توتان خامن» رسیده بودند و دیگر به کارگران مصری نیاز نداشتند. می‌پنداشتند به پایان برنامه خود رسیده‌اند، اما در حقیقت این تازه شروع ماجرایی هولناک بود!

■

اگر جانت در خطر بود بجای پنهان شدن بکوش همگان را از گرفتاری خویش آگاه سازی.

● اُردِبزرگ

سپهر صفادار





تار مصنوعی

شرکت ژاپنی «اسپایبر» به تازگی نوعی تار عنکبوت مصنوعی تولید کرده است که کاملا خواص کششی، ارتجاعی و سبکی مشابه تار عنکبوت واقعی دارد. با این تفاوت که برای کاربردهای صنعتی بسیار مناسب‌تر است. این تار حتی از ماده «کولار» که ۵ برابر فولاد استحکام دارد نیز محکم‌تر است و یک تار نازک آن از یک تاز نازک استیل سبک‌تر است. خاصیت کششی آن به حدی است که می‌تواند تا ۴۰ درصد طول اصلی‌اش کشیده شود، بدون آنکه از هم جدا شود. اولیه‌ترین موارد استفاده این تار شامل ساخت رگ‌های خونی مصنوعی، مستحکم کردن لباس‌های فضانوردی و تولید مواد ضد ضربه برای بدنه خودروها می‌باشد. محققین این مرکز رمز تولید این ماده را از مطالعه دقیق ساختار فیبرهای پروتئینی درون تار عنکبوت به دست آوردند.

هم اکنون ۲۵۰ الیاف گوناگون از این تار ساخته شده است که می‌توان برای ساخت فیلم‌های نازک، مواد ژلاتینی، اسفنج، پودرها و فیبرهای نانو از آن بهره برد. همه اینها با بهره‌گیری از فعالیت ژن‌های گرفته شده از عنکبوت می‌باشد که هر گرم از آن می‌تواند ۹ کیلومتر تار تولید کند.



درمان کاملا طبیعی

افراد برای حفظ زیبایی و جوانی خود و بهبود سلامتشان به راه‌های درمانی گوناگونی روی می‌آورند، اما تا کجا حاضر به امتحان این راه‌ها هستند؟

استفاده از ماهیان برای پاکسازی پوست از سلول‌های مرده همچنان برای بسیاری افراد کاملا جدید است، اما به تازگی یک مرکز درمانی در توکیو روشی درمانی با استفاده از حلزون‌های زنده را به کار گرفته است. به این شکل که حلزون‌ها را روی پوست صورت مشتری قرار می‌دهند و حلزون‌ها را به تمامی نقاط صورت هدایت می‌کنند. مایعی که هنگام عبور حلزون بر جای می‌ماند حاوی خواصی است که برای سلامتی و زیبایی پوست مفید است. افرادی که این روش را امتحان کردند این روش را «چسبناک» و «قلقلک دهنده» توصیف می‌کنند. این کار می‌تواند مواردی از خشکی پوست گرفته تا آفتاب سوختگی را بهبود بخشد. هر جلسه درمانی زیبایی این مرکز که ۶۰ دقیقه است، ۲۴۰ دلار هزینه دارد که در صورت تمایل به استفاده از سرویس حلزون‌های زنده باید ۱۰۰ دلار دیگر نیز بپردازید. با وجود هزینه نسبتا بالا و نیز ناخوشایند بودن این روش از دید بسیاری از افراد، بر خلاف انتظار استقبال خوبی از سرویس این مرکز درمانی شده است.

گوشت آزمایشی



چند سال از تلاش دانشمندان برای ساخت فرآورده‌های گوشتی پرورش یافته در آزمایشگاه می‌گذرد و دانشمندان تاکنون به مراحل بسیار عالی رسیده‌اند که آنها را به فکر تولید گوشت‌های سالم‌تر، مقوی‌تر و با ضرر بسیار کمتر برای مصرف غذایی انداخته است. دکتر «مارک پست» در پروژه‌ای اقدام به فرآوری گوشت همبرگر آزمایشگاهی کرده است که از گوشت گاو می‌باشد و آنها را برای فروش در پنجم ماه اوت امسال در لندن آماده می‌کند. البته این همبرگرها بسیار خاص بوده و قیمتی برابر ۳۲۵ دلار خواهند داشت! هر کدام از این تکه‌های گوشت از ۲۹ هزار رشته گوشت که بصورت مصنوعی پرورش یافته اند تشکیل شده است. اینگونه که گفته می‌شود همه ویژگی‌های این گوشت کنترل شده و بهینه شده است، طعم بسیار خوب، چربی و کلسترول پایین از ویژگی‌های آن است و هنگام پخت فقط مقداری نمک و فلفل به آن اضافه خواهد شد. این گوشتهای همبرگر هر کدام حدود ۱۵۰ گرم وزن دارند و تا ۹۶ درصد نسبت به گوشتهای طبیعی سالم‌تر بوده و عوارض گوشت قرمز را ندارند. هم اکنون بدلیل عدم حمایت کافی از این پروژه هزینه انجام این کار بالا بوده و در نتیجه قیمت آن نیز بعنوان یک وعده غذایی بسیار گران است. امید است که با برگزاری این کار در ماه آینده بتوانند حمایت بیشتری را کسب کرده و راه برای تولید انبوه و کاهش قیمت این محصول هموار شود.

● بیژن کمیجانی

ریزش یخ





وقایع بسیار بزرگی در این هفته در قطب جنوب اتفاق افتاده است که بدترین آنها جدا شدن یک کوه یخ عظیم از قطب جنوب است که اندازه آن ۸ برابر شهر منهتن است! در اکتبر ۲۰۱۱ بود که ناسا از مشاهده یک ترک با قطر متغییر ۲۰۰ تا ۱۲۰۰ متر در طول یخچال «**پاین آیلند**» خبر داد که بخش عظیمی از قسمت غربی این یخچال را از آن جدا می کرد. در روزهای گذشته این ترک به پایان مسیر خود و به سوی دیگر یخچال رسید و کوه یخ عظیمی را به اقیانوس انداخت که وسعتی حدود ۷۲۰ کیلومتر مربع دارد. این فاجعه زیست محیطی موجی جدید از نگرانی را ایجاد کرده است.

یخچال **پاین آیلند** که این کوه یخ از آن جدا شده است، سرعت ذوب بسیار سریعی داشته است و در هر سال بطور متوسط ۴ کیلومتر عقب نشینی می کند. اگر این کوه یخ ذوب شود، (که احتمال آن کم نیست)، سطح آب های آزاد جهان را به اندازه نیم متر بالا خواهد برد! اما قضیه به همین جا ختم نمی شود. چرا که اگر تمامی این یخچال تکه تکه شده و ذوب شود، سطح آب های آزاد چند متر بالا خواهد آمد که به معنی یک فاجعه غیر قابل جبران است. این در حالی است که علی رغم تلاش های بسیار برای جلوگیری از گرم شدن کره زمین، تولید گازهای گلخانه ای همچنان ادامه دارد و حتی برخی کارشناسان ایجاد این ترک خوردگی ها در یخچالهای قطبی را کاملا از آن جدا دانسته و اتفاقی طبیعی در یخچال های طبیعی قلمداد می کنند.

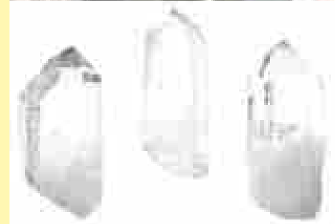
چمن بزنید، مزد بگیرید



سازمان آب و برق لس آنجلس اعلام کرده است که به افرادی که چمن خانه هایشان را کوتاه کنند پول پرداخت می کند. با توجه به ورود به فصل گرما و مشکل کم آبی، این سازمان از مردم شهر دعوت کرد تا با کوتاه کردن چمن خانه هایشان از میزان مصرف آب برای آبیاری آنها بکاهند و پاداشی نیز برای افرادی که همکاری کنند در نظر گرفته است. در همان هفته اول ۸۵۰ مالک با موافقت خود توانستند حدود ۱۴ هکتار چمن را کوتاه کنند. آنها به ازای هر متر مربع مبلغ ۱۰ دلار به صاحب ملک پرداخت می کنند که برای یک خانه متوسط چند هزار دلار خواهد شد، و از بهای آب مصرفی نیز کاسته خواهد شد. لس آنجلس آب و هوای بسیار خشک و حتی کویر مانند دارد و کمبود بارندگی در آن مشکلات کم آبی را در این شهر تشدید می کند. طبق بررسی انجام شده در صورت همکاری حتی نیمی از شهروندان، حدود ۳۰ درصد از میزان آب مصرفی شهر کاسته خواهد شد که رقم بسیار بزرگی برای همه شهر ها، و بخصوص شهری با این آب و هواست.

حافظه ای برای همیشه





در حالی که اکثر ما تنها به ابزار و ایده های ۳ بعدی فکر می کنیم، دانشمندان روی مباحث تکنولوژی کار می کنند که ۲ بعد نیز فراتر می رود. این تیم دانشمندان در دانشگاه «**ساوت هیتون**» توانسته اند با استفاده از **کریستال های کوارتز**، به ساخت داده دیجیتالی ۵ بعدی برسند. این کریستال ها آینده مورد انتظار از تکنیک های ذخیره سازی اطلاعات را نه تنها تحقق بخشیده اند، بلکه بسیار فراتر هم برده اند. هر کدام از این دیسک های اطلاعات گنجایشی برابر ۳۶۰ ترابایت دارند و مقاومت حرارتی آنها به حدی است که می توانند بدون هیچ گونه آسیبی تا دمای ۱۰۰۰ درجه سانتی گراد را تحمل کنند. از همه بهتر عمر کارکرد آنهاست که هیچ محدودیتی نداشته و اطلاعات روی آن دستخوش مرور زمان حتی پس از میلیون ها سال نخواهند شد. همه اینها به لطف استفاده از نانوتکنولوژی در ساخت ۵ بعدی این ساختارهاست که هر کدام تنها یک هزارم میلی متر هستند. اما نحوه خواندن اطلاعات از روی آنها متفاوت است. این کریستال ها شفاف بوده و نور براحتی از آن عبور می کند. دستگاه های مخصوص نور عبوری را دریافت کرده و هر پرتو نور بسته به اینکه از کدام قسمت رد شده است حاوی آثاری از اطلاعات آن قسمت می باشد که در دستگاه مورد نظر قابل دریافت است.

کریم ملکی

کلیه فروش متقلب لو رفت

یک مرد که به بهانه فروش کلیه در ایران از نیازمندان به پیوند، کلاهبرداری می کرد، دستگیر شد.

بنا به گزارش پلیس فارس، چندی پیش مأموران مطلع شدند که مردی در نقاط مختلف این استان و شهرهای اطراف آن با پخش آگهی فروش کلیه، اقدام به کلاهبرداری از مردم می کند به نحوی که وی ابتدا از طریق اعلام شماره تلفن، وانمود به فروش کلیه کرده و در این راستا افراد با شماره تلفن اعلامی وی تماس و در ملاقات اولیه قراردادی بین خود و طرف خریدار می بست. سپس مرد کلاهبردار برای انجام آزمایش های اولیه مبلغ یک تا ۵ میلیون تومان از متقاضیان می گرفت و طرفین با مراجعه به سازمان انتقال خون نسبت به انجام آزمایش خون اقدام و مقرر می کرد که پس از اعلام نتیجه آزمایش با فرد متقاضی تماس خواهد گرفت، اما پس از آن دیگر هیچگونه تماسی برقرار نمی شد. رئیس پلیس فارس در ادامه افزود؛ پس از اطلاع از این موضوع، دستگیری این مرد کلاهبردار در دستور کار قرار گرفت و با انجام اقدامات اطلاعاتی متهم در «قیر و کارزین» فارس دستگیر و در بازرسی از خانه وی حدود ۱۰۰ ظرف ولوله نمونه خون و تعدادی اسناد و مدارک دیگر کشف شد و در ادامه تحقیقات ماموران دریافتند که وی با این روش و با همدستی یکی از کارمندان سازمان انتقال خون شیراز چنین اقدامی می کرده است و تاکنون ۲۲ نفر از شکات در سراسر کشور به ویژه استان **تهران، همدان، اردبیل و فارس** وی را شناسایی و همچنین پرونده مقدماتی تشکیل و تحقیقات برای شناسایی سایر شکات ادامه دارد.

خواستگاری مرموز کلاهبرداری از آب در آمد

خواستگار مرموزی با توطئه چینی به کلاهبرداری میلیونی از خانم وکیل پولدار دست زد.

چندی پیش خانم وکیل جوانی با ارائه شکایتی به بازپرس دادگاه گفت: یک سال پیش اتفاقی با مرد ۳۵ ساله‌ای به نام «کامبیز» که مدعی بود مهندس عمران است آشنا شدم و مدتی بود که با هم قرار ملاقاتی می گذاشتیم و با هم در تماس بودیم تا اینکه کامبیز پیشنهاد ازدواج داد و من که تنها دختر خانواده بودم این موضوع را با پدر و مادرم در میان گذاشتم، و آنها ابتدا مخالف بودند، ولی با اصرارهای من موافقت کردند. چند روز بعد کامبیز به اتفاق پدر و مادرش به خواستگاریم آمدند و من بدون هیچ گونه تحقیق و پرس وجو به وی پاسخ مثبت دادم، در حالی که نمی دانستم در دام خواستگاری مرموز گرفتار شده و فریب چرب زبانی هایش را خورده بودم و تصور می کردم که خوشبخت ترین زن دنیا خواهم شد اما به یکباره همه رویاهایم نقش بر آب شد.

چون یک ماه پس از مراسم خواستگاری، یک روز همسرم نزدم آمد و خیلی دستپاچه آهی کشید و گفت: به ۱۵ میلیون تومان پول نیاز دارد و نمی داند که چگونه این پول را تهیه کند و آبرویش شدیداً در خطر است من هم که تحمل ناراحتی و آشفتگی او را نداشتم، بلافاصله این پول را به وی دادم ولی از آن روز به بعد کامبیز ناگهان ناپدید شد و تلفن همراهش را نیز خاموش کرد در حالی که من روزها و ماه ها در انتظارش بودم، اما خبری نشد تا اینکه متوجه شدم این مرد شیاد تنها به خاطر کلاهبرداری و با نقشه به خواستگاری ام آمده بود. با ادعاهای خانم وکیل جوان بازپرس پرونده به تیمی از پلیس پایتخت دستور داد تا تحقیقاتی را برای دستگیری خواستگار مرموز در دستور کار قرار دهند.

مردی زن صیغه‌ایی خود را آتش زد!

پسر جوانی که دختر مورد علاقه خود را به آتش کشیده بود، دستگیر شد. هفته گذشته مأموران پلیس آگاهی بندرعباس باخبر شدند که دختر جوانی پس از آتش زدن خود در بیمارستان این شهر جان باخته است.

بنابراین یک تیم جنایی در محل حضور یافتند و متوجه شدند خانه زن ۲۹ ساله‌ای به نام «نرگس» آتش گرفته و وی پس از انتقال به بیمارستان، جانش را از دست داده است. کارشناسان آتش نشانی نیز پس از بررسی محل اعلام کردند آتش سوزی عمدی بوده و زن جوان با بنزین به آتش کشیده شده است. بدین ترتیب تیمی از کارآگاهان مبارزه با جرایم جنایی پلیس آگاهی تحقیقات در این زمینه را آغاز کرده و در جریان بازجویی از همسایه ها ردپای پسر جوانی را در این ماجرا یافتند. در این میان پسر جوانی به نام «حامد» دستگیر و در بازجویی های اولیه ابتدا منکر ارتباط با قتل شد. اما در ادامه لب به اعتراف گشود و گفت: چهار سال است که با مقتول در ارتباط بودم و قرار بود با هم ازدواج کنیم، در این مدت او را به عقد موقت خود در آورده بودم و هیچکس از این موضوع اطلاعی نداشت. ولی یک هفته قبل از جنایت متوجه شدم او باردار است و از او خواستم سقط جنین انجام دهد، اما مخالفت کرد و من هم عصبانی شدم و از موتورسیکلتم بنزین کشیدم و مقتول را آتش زدم. متهم پس از اعتراف به این جنایت هولناک روانه زندان شد و تحقیقات بیشتر، ادامه دارد.

مار ماهی سمج مشکل ساز شد



غواص ایرلندی هنگام شیرجه زدن در عمق ۲۰ متری دریا با حمله یک مار ماهی بزرگ روبرو شد.

«جیمی گریفین» غواص ۴۸ ساله هنگام غواصی در سواحل «کانمارا» در غرب ایرلند درون آب شیرجه زد که ناگهان مار ماهی وحشی صورتش را به شدت گاز گرفت و بخشی از پوست صورت وی را کند همچنین این مار ماهی سعی کرد او را به اعماق اقیانوس بکشاند، اما جیمی که صورتش به شدت زخمی شده بود نجات پیدا کرد. وی گفت: باورم نمی شد که یک مار ماهی من را غافلگیر کند چون با تجربه ۲۰ سال غواصی این نخستین بار بود که اینچنین گرفتار یک مار ماهی شدم. مار ماهی وحشی پس از گاز گرفتن صورتم شروع به چرخاندن و کشیدن من به پایین کرد. اما خوشبختانه خدمه قایقی که با آن به دریا زده بودم توانست مرا نجات دهد و در ادامه به بیمارستان انتقالم دهند. پزشکان پس از دیدن زخم هایم ۲۰ بخیه به صورتم زدند و به من امیدواری دادند که پس از چند جراحی پلاستیک صورتم به حالت اولیه خود باز می گردد.

یک مرد که در صدد پرونده سازی برای همسرش بود، دستگیر شد

چندی پیش زن ۲۲ ساله‌ای در شیراز با ارائه شکایتی به پلیس فتا گفت: همسرم مدتی در تلاش بود بدون پرداخت مهریه طلاقم دهد وی افزود: در پی شکست های مکرر و در رسیدن به هدفش و در نیتی شوم تصمیم گرفته بود با تغییر اطلاعات کامپیوتر شخصی ام مرا به برقراری رابطه غیر اخلاقی در محل زندگی ام متهم کند که به لطف خدا موفق نشد. بنابراین با اقدامات فنی و پلیسی و بررسی اطلاعات کامپیوتر زن جوان مشخص شد، تغییر در داده ها در چه زمانی صورت پذیرفته و با احضار شوهرش و ارائه شواهد محکم وی به جرم خود اعتراف کرد و گفت: من پس از اینکه موفق نشدم همسرم را بدون پرداخت مهریه طلاق دهم، با دستکاری در خاطرات روزانه در رایانه و ایمیل وی تلاش کردم با اتهام برقراری رابطه غیر اخلاقی به هدفم دست یابم و فکر نمی کردم به چنین روزی دچار شوم و تمام معادلاتم به هم بخورد و دستگیر شوم.

حمیده اخوان

نخودفرنگی پوست را شاداب می‌کند



یوسف نقیایی مدیر گروه تغذیه مرکز بهداشت استان یزد گفت: هر ۱۰۰ گرم نخود فرنگی ۹۶ کیلو کالری دارد و حاوی ۲۰ درصد کربوهیدرات است که از این مقدار ۷ درصد آن حاوی فیبر می‌باشد بنابراین این ماده غذایی در دریافت فیبر غذایی نقش بسیار خوبی ایفا می کند و می‌تواند در جلوگیری از یبوست و تنبلی روده نقش بسیار خوبی داشته باشد.

نقیایی تصریح کرد: همچنین نخود فرنگی حاوی سه درصد پروتئین است که این مقدار می‌تواند مفید واقع شود. به علاوه اسید آمینه شاخه دار در آن نسبتا بالا می‌باشد که می‌تواند در رشد کودکان و نوجوانان بسیار مفید باشد.

نقیایی خاطرنشان کرد: به خاطر وجود پروتئین و پورین در این ماده غذایی، مصرف زیاد آن می‌تواند میزان اسید اوریک خون را بالا ببرد بنابراین در افرادی که دچار بیماری نقرس و یا اسید اوریک بالای خون هستند توصیه می‌شود در مصرف آن دقت بیشتری کنند.

هندوانه را با دانه میل کنید

هندوانه یک میوه بومی آفریقایی است که خوردن آن با دانه‌اش در جلوگیری از پیری زودرس تاثیر بسزایی دارد. این میوه تابستانی، دارای خواص بی‌شماری است که به نمونه‌هایی از آن اشاره شده است. آب هندوانه دارای ویتامین‌های A، B، C، B2، PP و همچنین پروتئین، چربی، قند، کلسیم، آهن، فسفر و گوگرد و... می‌باشد. دانه‌های هندوانه هر چند از نظر ویتامین‌های A و C ضعیف است ولی حاوی روی، ویتامین E و چربیهای ضروری می‌باشد.

به طور کلی امراضی که هندوانه از بروزشان جلوگیری می کند عبارتند از: سرطان‌های پروستات، سینه، رحم، ریه و روده بزرگ. بنابراین گزارش: سموم بدن را از طریق ادرار، مدفوع و عرق دفع می کند. از لخته شدن خون هم جلوگیری می کند. همچنین مغز دانه هندوانه به مقدار ۳۵ گرم در روز برای درمان سوزش ادرار، زخم مثانه، زخم معده، خش خش سینه، خونریزی سینه و تسکین سرفه موثر است و همچنین به هضم غذا هم کمک می کند و از پیری زودرس سلول‌های پوست جلوگیری می کند.

اشخاصی که به وسواس مبتلا هستند، چنانچه روزانه مقداری مربای پوست هندوانه را که با عسل طبیعی تهیه شده است بخورند، حالت وسواس آنها برطرف خواهد شد. پوست سفید داخل هندوانه برای زخم گلو و دهان بسیار مؤثر است و همچنین به دلیل داشتن مقدار زیادی سیترولین (نوعی اسید آمینه) موجب گشاد شدن سرخرگ‌ها می‌شود و گردش خون را بهبود می‌بخشد. افرادی که سرد مزاج هستند توجه کنند که هندوانه را با عسل یا شکر میل کنند. در آخر، پیشنهاد می کنیم هندوانه را بین دو وعده غذایی تان میل کنید تا در هضم غذایتان اختلال ایجاد نشود.

دلایل عمده خستگی را بشناسیم!

آیا همیشه احساس خستگی می کنید؟ بسیاری از افراد از این موضوع گله می کنند. خستگی نشانه زندگی پر مشغله ماست اما به دست آوردن انرژی از دست رفته چندان مشکل نیست. محققان معتقدند، عمده‌ترین علل خستگی مفرط به عادت‌های روزمره ما بر می گردد. این علت‌ها عبارت است از ؛

تغذیه ناسالم: مصرف نوشیدنی‌های کافئین دار و قند می‌تواند نتیجه عکس دهد و با نوسان میزان قند، احساس خستگی را بیشتر کند. بنابراین برنامه غذایی سالم و متعادل سرشار از میوه، سبزیجات و پروتئین اتخاذ کنید.

مصرف کافئین قبل از خواب: اگر با کمبود خواب مواجهید، چند ساعت قبل از خواب از خوردن نوشیدنی‌های کافئین دار بپرهیزید و تلویزیون را خاموش کنید.

زمان نامناسب ورزش: بهترین راهکار برای رفع خستگی، ورزش کردن است، اما ورزش را حداقل ۳ ساعت قبل از خواب به اتمام برسانید تا بدن زمان کافی برای استراحت داشته باشد البته با ادامه دادن ورزش به مدت حداقل یک ماه باید مشکل خستگی شما برطرف شود؛ در غیر این صورت احتمال خستگی مفرط شما علل دیگری دارد از جمله:

کم خونی: این یکی از عوامل شایع خستگی مفرط است که با انجام یک آزمایش خون ساده قابل تشخیص است. این مشکل در زنانی که در دوران قاعدگی با خونریزی شدید مواجه هستند، امری عادی است. کم خونی را می‌توان با اتخاذ برنامه غذایی غنی از آهن، گوشت، سبزیجات پر رنگ و برگ دار برطرف کرد.

کمبود ماده مغذی کلیدی: کمبود مواد مغذی مهم مانند پتاسیم را می‌توان با انجام آزمایش خون تشخیص داد.

مشکلات تیروئید: کم کاری یا پرکاری غده تیروئید باعث خستگی مفرط می‌شود. برای تشخیص عملکرد غده تیروئید، آزمایش هورمونی انجام دهید.

دیابت: بیشتر افرادی که قند خون دارند و بیماری‌شان تحت کنترل نیست احساس خستگی می کنند. بنابراین اگر با حالت‌هایی مانند تکرر ادرار، تاری دید و خستگی مواجه شدید، بهتر است برای معاینه نزد پزشک بروید.

افسردگی: خستگی همراه با ناراحتی و کاهش اشتها ممکن است نشانه افسردگی باشد. این حالت را از پزشک پنهان نکنید تا بتواند به شما کمک کند.

مشکلات خواب: اگر همیشه دچار کم خوابی هستید و به هیچ وجه این مشکل رفع نمی‌شود، احتمال آپنه خواب را در نظر بگیرید.

بیماری قلبی تشخیص داده نشده: خستگی به ویژه در زنان می‌تواند جز و علایم بیماری قلبی باشد اگر در انجام دادن ورزش یا فعالیت‌های جسمی که قبلاً به آسانی انجام می‌دادید با مشکل مواجه می‌شوید یا این که با انجام دادن ورزش حالتان بدتر می‌شود، ممکن است به دلیل ناراحتی قلبی باشد.



من، که از باده خورشید قدح نوشیدم / تا به سرچشمه عشق، رقص کنان می آیم

● دکتر هرمز انصاری

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که هندی‌ها شطرنج را ابداع کردند و برای نوشیروان فرستادند تا رازش را بگشاید. بزرگمهر این کار را کرد و معمای تخته‌نرد را نیز ساخت و برای هندی‌ها فرستاد. آنها نتوانستند راز تخته‌نرد را باز کنند و خراج دادند. داستان کلیله و دمنه را نیز گفتم که برزویه طبیب رفت و آن را از هند آورد و باب‌هایی به آن افزوده شد و سرانجام شد کلیله امروزی. به خشم نوشیروان دادگر بر بزرگمهر نیز پرداختم و گفتم که آن دانای بینا در زندان نابینا شد. سر هیچ! سپس به داستان افسانه‌ای تاراندن گرازها پرداختم و گفتم که نوشیروان جامه مردم پوشید و در طبرستان گرازها را تاراند و با دختری به نام خیزران ماجرایی پیدا کرد و رفت تا شاخ‌های خود را برای کدخدا بیاورد. هر شاخی که نوشیروان آورد، کدخدا آن را شکست. حالا نوشیروان با شاخِ شاهنشاهی به میدان آمده...

کدخدای خاکخوار

انوشیروان به کدخدا گفت: یکی از مردم روستا کم است. او نیز بیاید! کدخدا گفت: خاکخوار و خوارِ خاک شوم اگر کسی باشد که نیاورده باشمش. نوشیروان بانگ زد: خیزران کجاست؟ بیاید! کدخدا بر موزه (کفش) شاهنشاه بوسه زد و عرض کرد: او دختری دیوانه است که روحی سیاه دارد و بیم داشتم اگر بیاورمش، پلیدی روحش جان شاهنشاه را بیازارد. یکی از ملازمان شاهنشاه گفت: تُفو بر تو! چگونه یارا داری که بگویی روح سیاه کنیز کی چنان یارایی دارد که روح ایزدی و آسمانی شاهنشاه زمین را بیالاید؟ زود برو خیزران را بیاور! کدخدا زبان بر خاک کشید و چون هشت‌پایک (خرچنگ) پس‌پس رفت و چون دُم‌کَلپاسه (مارمولک، آفتاب‌پرست = خمیده‌پشت) بازگشت و خیزران را آورد و خاک را بوسید و عرض کرد: شاهنشاها! هر کس به تو گفته این کنیز ارجی دارد، یاوه گفته. این خیزران افسون‌ساز است.

نوشیروان فرمود: خاموش باش و برخیز! به من بنگر ببین شاخی که با خود آورده‌ام، باز هم شکستنی است؟ کدخدا در نگاه شاهنشاه نگاه کرد و پایش سست شد و از هوش رفت.

نوشیروان فرمود کدخدا را به‌هوش کردند آنگاه به خیزران گفت: من همانم. خیزران که نگاهش سوزشی منجمد کننده‌تر از یخ داشت، به نوشیروان نگریست و گفت: من نیز همانم! و تو همان یا همین باشی، فرق نمی‌کند زیرا قلبم در گرو کسی است که دوستش دارم. ملازم شاهنشاه کبود شد و بانگ زد:

آهای کنیزک! هیچ می‌دانی در برابر شاهنشاه زمین ایستاده‌ای؟ زبان به خاک بکش! خیزران گفت: شاهنشاه زمین شاهنشاه گِل است و بر دل هیچ فرمانی ندارد. نوشیروان فرمود: راست می‌گویی! تو را به محبوبت می‌رسانم. او کیست؟ خیزران به جوانی اشاره کرد. نوشیروان بی‌درنگ فرمود مجلسی آراستند و دست آن دو را در دست هم گذاشت و چون هفت شبانروز گذشت، فرمود کدخدا را آوردند و پرسید: تو بودی که می‌گفتی اگر از گاوهای تیسفون هستی، برو شاخت را بیاور؟ اینک این شاخم! تو بودی که می‌گفتی خاکخوار و خوارِ خاک شوی اگر دروغ گفته باشی؟ اینک خاکخوارت می‌کنم... سپس فرمود خاک را گِل کنند و به او بخورانند آنگاه او را تا گردن خاک کردند و در خاک، چنان خوارش کردند تا جان داد.

انوشیروان در تاریخ معاصر

قبلاً گفته بودم که قباد، پدر نوشیروان از رومی‌ها خواست یا بدهی خود را بدهند یا آماده جنگ شوند. جنگ‌های ایران و روم که سی سال به درازا کشید، سرانجام در روزگار نوشیروان تمام شد. او پادشاهی زیرک بود و می‌دانست صلاح نیست موضوع بدهی را پیش بکشد بنابراین به دولت روم پیشنهاد صلح داد. سال بعد، که سیزدهم سپتامبر ۵۳۱ میلادی بود، ژوستی‌نی‌یَن، امپراتور روم پاسخی خشک به درخواست صلح نوشیروان داد: «ما تو را پادشاه ایران نمی‌دانیم بنابراین هیچ قراردادی با تو نمی‌بندیم». علت این پاسخ، پُشت‌گرمی ژوستی‌نی‌یَن بود به ژَم، برادر بزرگ نوشیروان که به دربار روم پناه برده بود. آنها در این اندیشه بودند که ژم را به تخت بنشانند ولی یک سال بعد فهمیدند نوشیروان شاهنشاهی مقتدر است و سیاست می‌گوید باید او را به رسمیت بشناسند و سر میز مذاکره صلح بنشینند. این مذاکره به سود ایران شد و رومیان پذیرفتند صدوده سِنتِناری (یازده هزار پوند طلا) به ایران بدهند. مرزها هم مشخص شد و طرفین پیمان بستند که برادر هم باشند و هنگام مشکلات، به یاری هم بشتابند.

نوشیروان با سیاستی که داشت، جنگ‌های سی ساله ایران و روم را تمام کرد و فرصتی به دست آورد و برای آبادانی و اصلاحات کشورش آستین بالا زد. او بار دیگر توانست پادشاه ایران را به بالاترین مقام برساند طوری که هیچ‌یک از موبدانِ موبد و اشراف جرأت نمی‌کردند در کارهای کشوری و لشکری دخالت کنند.

مورخان معاصر نیز معتقدند که نخستین فرمان انوشیروان، سرکوبی مزدکیان است. راولینسون می‌گوید: «انوشیروان فرمان داد تمام زنانی را که مزدکیان ربوده‌اند، باید به شوهران گذشته خود برگشت داده شوند. این کار باید به اختیار زن باشد و اگر دلش خواست با رباینده خود زندگی کند، اشکالی ندارد. اگر زنی را که ربوده بودند، قبلاً شوهر نداشت یا شوهرش مرده بود، به اختیار خودش می‌توانست مردی را از طبقه خود به همسری برگزیند. دخترانی که شوهری نداشتند، شاهنشاه حامی آنها می‌شد و تا روزی که شوهری مناسب پیدا می‌کردند، از خزانه دولتی نفقه می‌گرفتند. یکی دیگر از اصلاحات او پرداخت مالیات بود. نوشیروان فرمان داد کشاورزان و پیشه‌وران به اندازه نیاز خود بردارند اگر چیزی ماند، مالیات خود را از آن بپردازند. پیش از انوشیروان، کشاورزان قبل از پرداختن مالیات، حق نداشتند دانه‌ای از محصول خود بردارند.» کریستین‌سن می‌گوید: «اصلاحات مالیاتی کشور، به سود مردم و به سود خزانه دولتی شد. بعدها خلفای عباسی نیز همین شیوه را پیش گرفتند.»

انوشیروان مالیاتی نیز وضع کرد به نام گزیت (جزیه) که از همه گرفته می‌شد. هر کس با توجه به درآمدی که داشت، بین چهار تا دوازده درهم گزیت می‌پرداخت. بزرگان، اشراف، روحانیان، دبیران، خدمتگزاران دولت و سربازان از پرداخت گزیت معاف بودند. این گزیت را در سه مَرّه (قسط) می‌گرفتند که در پایان هر چهار ماه بود.

انوشیروان کشورش را به چهار ایالت تقسیم کرد: اپاختر (شمال)، خَورآسان (مشرق)، نیمروز (جنوب) و خُوروَران (مغرب). برای هر ایالت، سپاهبَدی گماشت و خودش بالای همه نشست.

گذری کوتاه بر تاریخ معاصر

برخی از نوشته‌های مورخان معاصر و تاریخ‌نویسان ایران اسلامی به هم شباهت دارد و آنها را قبلاً گفتم و خواندید. برخی را که اطلاعات تازه‌ای دارد، برای شما خلاصه می‌کنم: قوم خزران که در زمان قباد عقب نشسته بودند، در روزگار نوشیروان سربر کردند و با دندان‌هایی که گرسنه خون بود، به مرزهای ایران تاختند. نوشیروان سپاهی به سرکوبی آنها فرستاد و فرمود هیچ سربازی حق ندارد قلب خود را به میدان جنگ ببرد تا بسی بی‌رحم شود و دشمن را با سنگدلی بکشد. این فرمان اجرا شد و سربازان نوشیروان خزرها و قوم آلان را چنان تارومار کردند که نوشته‌اند جمعیت مردان جنگجوی آنان از عُشر (یک‌دهم) کمتر شد.

یکی دیگر از کارهای انوشیروان، مهار کردن نیروهای عشایری بود که زیر هیچ فرمانی نمی‌رفتند و خودمختار بودند. نوشیروان نخست قوم بارز (پاریز) را که در کرمان بودند، به فرمانبری واداشت و همه را به سربازی اجباری برد. قوم دیگری به نام چول که در شرق کراسنودسک زندگی می‌کردند، عاصی شدند و برای غارتگری راه افتادند. نوشیروان گروهی از جنگجویان عشایر خود را به جنگ آنها فرستاد و غیر از هشتاد جنگجوی چول که زنده ماندند، همه را کشت. آن هشتاد نفر که از بهترین جنگجویان چول بودند، اسیر شدند و پس از شکستن شاخ آنها، سر

فرود آوردند و به پادگان‌ها رفتند و هر یک به مقام‌های فرماندهی بزرگ و کوچکی گماشته شدند.

موضوع دیگر، هنگامی پیش آمد که نوشیروان متوجه شد رومی‌ها بخش‌های بزرگی از آفریقا را تسخیر کرده‌اند و با ثروتی که از آنجا به چنگ می‌آورند، روز به روز قوی‌تر می‌شوند. نوشیروان یکی از شاهان دست‌نشانده عرب را به نام منذر مأمور کرد که دنبال بهانه‌ای باشد و به پادگان‌های رومی که در آفریقا بود، حمله کند. منذر که با پادشاه غسان به نام الحارث دشمن بود و می‌دانست او دست‌نشانده روم است، به بهانه این که او به مرزهای حیره حمله کرده، به غسان و برخی از مرزهای روم تاخت. وزیران نوشیروان گفتند این کارِ منذر، شکستن پیمان صلح است. نوشیروان فرمود: در پیمان صلح نامی از منذر و حیره برده نشده اما اگر هم کار منذر شکستن پیمان صلح باشد، رومیان در این کار پرسابقه‌ترند و بارها پیمان را زیر پا گذاشته‌اند. اگر امروز کار روم را تمام نکنیم، هرگز نخواهیم توانست و روم به دولتی بسیار مقتدر تبدیل خواهد شد و بر آفریقا و اروپا و برخی از آسیا فرمان خواهد راند.

یورش‌های منذرِ عرب به شهرهای رومی بسیار شدید و سنای روم و مردم را بسی ترسانده بود. نوشیروان نیز در بهار ۵۴۰ میلادی از فرات گذشت و سوریه را کوبید و شهرهای سیسیوم و زنوبیا و کالینیگوس را غارت کرد و به شهر سورون رسید. مردم سورون با دلیری بسیار مقاومت کردند. سربازان انوشیروان از دیوارهای شهر بالا رفتند و همه افسران آنها را کشتند و بخشی از سورون را تسخیر کردند. مردم هنوز در برخی از محله‌ها مقاومت می‌کردند. یکی از فرماندهان نوشیروان به نام اخشی‌پات فرمود جار بزنند که اگر مردم تا اِوارَه (عصر و غروب) تسلیم نشوند، جان کسی در امان نخواهد ماند. مبارزان شهر این تهدید را نشنیده گرفتند و به مقاومت ادامه دادند. اخشی‌پات به سربازانش فرمود بتازند و هر چه و هر کسی را که به چنگ آورند، غنیمت خودشان باشد. این فرمان، سربازان اخشی‌پات را جسور کرد و جنگی آزمندانه آغاز کردند و پاسی پیش از اِوارَه همه مقاومت‌ها را شکستند و اسیران بسیاری گرفتند. اخشی‌پات فرمان داد سربازان تا بامداد فردا برای هر چپاولی آزادند.

آن شب برای مردم سورون «شبِ دَد، شبِ بد، شبِ اهرمن» بود. سربازان هر مردی را که برای بردگی مناسب نبود، گردن می‌زدند. جوان را به زنجیر می‌کشیدند تا در بازار برده‌فروشان بفروشند. پیرزنان را نیز گردن زدند و زنان جوان را به کنیزی گرفتند. طبری به نقل از منابع ایرانی نوشته که آن شب ناله مردم سورون تمامی نداشت و چه زنانی که برای نجات آبروی خود، حلق خود را بُریدند.

فردای آن روز، اسقفی به نام سرگئوپولیس از انوشیروان درخواست ملاقات کرد و گفت حاضر است با پولی که به مقیاس امروز دویست هزار پوند طلا بود، اسیرانی را که زنده مانده‌اند، بخرد و آزاد کند. انوشیروان او را پذیرفت و فدیه را گرفته ضمناً فرمود نمی‌دانستم سردارم با مردم سورون چنین ستمی کرده است. او را مکافات خواهم کرد.

سپس نوشیروان فرمود تاراج را تمام کنند و اخشی‌پات را فراخواند و پرسید: چرا مردم را این گونه تاراج کردی؟ اخشی‌پات عرض کرد: اینان قومی میهن‌پرستند و اگر زنده بمانند، ما را آزار خواهند داد. نوشیروان فرمود: مگر نفرموده بودم هنگامی که پیروز شدید، به ناموس و جان و مال کسی چنگ‌اندازی نکنید؟ زود به میدان شهر برو و بگو مردم سورون گرد آیند و ببینند چگونه مکافات می‌شوی.

اخشی‌پات را سه روز به درختی بستند و نان و آبش ندادند تا سرانجام سرگئوپولیسِ اسقف از نوشیروان خواست او را ببخشد.

انوشیروان از سورون به شهر هیراپولیس رفت و پیش از جنگ، بزرگان شهر دو هزار پوند نقره به پای انوشیروان ریختند و از او خواستند از جان مردم بگذرد. نوشیروان پذیرفت و به سوی شهر «بروآ» رفت که امروز «حلب» نام دارد. نوشیروان شهر را محاصره کرد و از آنها خواست چهار هزار پوند نقره بدهند تا رهایشان کند. آنها دو هزار پوند دادند و گفتند بیشتر ندارند. نوشیروان چهار روز فرصت داد. چون مهلت سر آمد، گروهی را به دروازه شهر فرستاد. آنها هر چه در زدند و بانگ کشیدند، پاسخی نشنیدند. نوشیروان فرمود: گریخته‌اند و شهر خالی است. نردبام بگذارید و از دیوار بگذرید.



هنگامی که نوشیروان وارد شهر شد، دید هیچ کس نیست و همگی از راهی پنهان رفته‌اند. شاهنشاه خشمگین شد و فرمود شهر را سراسر کوبیدند و آتش زدند. چون شهر بروآ (حلب) خاک و خاکستر شد، اسقفی به نام مگاس به دیدن نوشیروان آمد و گفت: این چه کاری بود که کردی؟ من به روم رفته بودم تا آنان را به پذیرفتن شرایط تو قانع کنم. نوشیروان گفت: من اهل جنگ نیستم ولی شاهنشاهی هم نیستم که حق کشورم را به کشوری دیگر ببخشم. شما به ما بدهکارید و چون بدهی خود را نپرداختید، برای گرفتن حقم آمدم. مگاسِ اسقف، خود را به پای شاهنشاه انداخت و بسیار زاری کرد و سخنان سوزناک گفت تا سرانجام انوشیروان آرام شد و فرمود مردم بروآ را بخشیده و می‌توانند به شهر ویران خود باز گردند و زندگی کنند.

آتش در انطاکیه زیبا

انطاکیه از شهرهای زیبای روم بود که نخستین بار شاپور دوم (۳۰۰ سال پیش از نوشیروان) به آنجا تاخت. پس از او شاهان دیگر ساسانی گاه به انطاکیه تاختند و گوشه‌هایی از آن را ویران کردند ولی انطاکیه همچنان پابرجا بود و زیبایی‌اش آوازه‌ای داشت. ۱۴ سال قبل از این که انوشیروان نیز به انطاکیه بتازد، زلزله‌هایی مهیب انطاکیه را لرزاندند. دیو زلزله، بیش از یک سال بیدار بود و تا پشت انطاکیه را به خاک نرساند، از آنجا نرفت. ژوستی نی‌یَن به یاری این شهر شتافت و آن را بازسازی کرد. انطاکیه از پیش زیباتر شد ولی برج و باروی نظامی ضعیفی داشت. نوشیروان پس از رفتن از شهر ویران بروآ به سوی انطاکیه رفت. ژوستی نی ین بی‌درنگ برادر زاده‌اش «جرمانوس» را برای دفاع فرستاد. او برخی از دیوارهای دفاعی شهر را که ضعیف بودند، کمی ترمیم کرد و به دلیل نامعلوم، شهر را به سردارش «بوزس» سپرد و رفت. «بوزس» نیز شهر را به دو افسر سپرد و رفت. خسرو انوشیروان شهر را محاصره کرد و یکی از خوش‌سخنانش را به نام «پائولوس» پای حصار شهر فرستاد تا آنها را با اندرزهای خود به تسلیم وادارد. پائولوس با وسائل ضد سنگباران پای دژ رفت و به کسانی که فرازِ دژ بودند، گفت سپاهیان خسرو انوشیروان بسیار مجهز و دلیرند و به زودی شهر را تسخیر خواهند کرد بنابراین بهترین کار این است که مردم هر چه زر و سیم دارند، جمع کنند و به خسرو بدهند تا از کشتار آنها و ویرانی شهر زیبای انطاکیه خودداری کند.

همین که دژبانان این سخنان را شنیدند، افزون بر ریختن سنگ بر سرش، بسی نیز ناسزا بارش کردند. پائولوس گریخت و جان به سلامت برد. خسرو نوشیروان خون خشم خورد و فرمود باروهای شهر را از ریشه نابود کنند.

هنگامی که سربازان ایرانی داخل شهر شدند، مردم نیز همراه سربازان و چهارپایان خود روی به گریز نهادند و بسیاری از آنها زیر دست و پا ماندند. در آن هنگامه، فقط جوانان شهر بودند که از شهر دفاع می‌کردند. بین آنها تعدادی نیز دختر و زن جوان بودند که همراه جوانان دلیر انطاکی از شهر خود دفاع می‌کردند. آنها یکی از باروهایی را که هنوز استوار بود، پایگاه خود کرده بودند و با هر چه که داشتند، از قلمرو خود دفاع می‌کردند. نخست سربازان ایرانی با دیدن آنها بسیار خندیدند و گفتند ننگ است که با پسرانی بجنگیم که ریش خود را تراشیده‌اند و مانند دختران شده‌اند و از این بدتر، دختران را نیز برای کمک آورده‌اند. نتیجه این تمسخرها پرتاب چند تیر پسرانه و دخترانه انطاکی بود که گرچه فقط دو نفر از ایرانی‌ها را مجروح کرد، آنان را به خود آورد که موضوع این دختران و پسران جوان را جدی بگیرند. سردار ایرانی، فریبرز ساسانی، افسرانش را بانگ زد تا برای فروریختن دیوارهای آن دژ و اسیر کردن محافظانش طرحی بیندیشند.

ادامه دارد

هنگامی که می‌خواهی وظیفه و بایسته خویش را انجام دهی از کسی فرمان نگیر

● اُردوزگ

پیراهن هر دومان سفید است!

مصطفی گلیاری

به دلیلی شش ماه ناچار بودم تهران را ترک کنم. به کرمانشاه رفتم و در رادیوی آنجا مشغول نوشتن شدم. همکارهای بااستعدادی داشتم. محمود احمدوند که شاعر و نویسنده خوبی بود ولی آخرش گفت: مصطفی مِخام برم تو کاری که راسی راسی نان توش باشَه. جواز نانوایی گرفتم... نمی‌دانم آن سر پرشور چطور می‌توانست کنار آتش تنور دوام بیاورد بی آتش دل؟! یک بهمن سیمرغ هم داشتیم که هنوز نوجوان و نوجو بود. با ضبط ناگرای صدا و سیمای مرکز کرمانشاه دنبال ما راه می‌افتاد و گزارش‌های خوب می‌گرفت. رئیسمان آقای کاظم یعقوبی بود. مشهدی بود. لاغر و نازک و متبسم و باادب و زیرک و صادق و کاردان و مسلمان واقعی. من شش ماهم را تمام کرده بودم و می‌خواستم به تهران برگردم. این را به آقای یعقوبی خبر دادم. کمی نگاهم کرد و به ریش کم‌پشتش دست کشید و گفت: حالا نرو! گفتم: خیلیا هستن که می‌تونن کار منو انجام بدن. اگه برم، رادیو لنگ نمی‌مونه. با محمود حیدری و خسرو و مؤمنه حرف زدم. از پشت عینک ته‌استکانی‌اش خیره شد و با نگاه و لب‌هایش خندید و گفت: منظورم واسه کار رادیو نیست چون خودم به محمود و خسرو و حکم دادم که کار تو ادامه بدن. تو رو واسه کار دیگه‌ای می‌خوام. گفتم: کارش چیه و تا کی طول می‌کشه؟ گفت: نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم کی شروع میشه. فقط می‌دونم قراره جایی بریم و کاری کنیم ولی کجا و چه کاری و کِی‌ شو اصلاً نمی‌دونم... بهت احتیاج دارم. نرو! محمود و بهمن هم هستن.

قبول کردم و چون دیگر رادیو نمی‌رفتم، قرار شد همیشه آن کال (در دسترس) باشم. کرمانشاه شهری نبود که در دسترس نباشم. جای خاصی نمی‌رفتم. انجمن شعری بود که هفته‌ای یک بار سر کی می‌زدم. گاهی هم به یکی از قهوه‌خانه‌های طاق‌بستان می‌رفتم و با بچه‌هایی که دستی در هنری داشتند، گپ می‌زدم. همان‌جا بود که با شاعر ورزیده‌ای به اسم عاطفی آشنا شده بودم که به گذشته‌های خیلی دورتر برمی‌گشت.

به همان سالی که پدرم تمام شده بود و مادرم اینها را به کرمانشاه برده بودم. همان سالی که دو سه ماه دیر به دانشگاه رسیدم. همان سال، عاطفی را دیدم که پشت میز قهوه‌خانه طاق‌بستان خمیده بود و کف دستش دوبیتی می‌نوشت. صبر کردم تمام شود و یک دور آن را بخواند. جلو رفتم. بار نداد. عقب رفتم و روی میز کناری نشستم. دوبیتی دیگری داشت متولد می‌شد. کف دستش جا نداشت. آستینش را بالا زد. از کیفم کاغذ روی میزش گذاشتم. با سر تشکر کرد و شعرهایش را نوشت و رفت.

سری شوریده و جانی شیدا داشت. این قوم، همگی جوری ناجورند. گاه محمد جواد محبت را در چهارراه اجاق کرمانشاه می‌دیدم که چکمه لاستیکی شالیزاری پایَش کرده و پاچه‌های شلوارش را در چکمه مچاله کرده بود و با مویی ژولیده می‌رفت و برای خودش غزل می‌ساخت. هر کس نمی‌شناخت، می‌گفت: کارگر کشتزار است که مجنون هم شده. عاطفی هم این‌طور بود. شوری شیرین داشت و کام جانش تلخ شده بود. درباره‌اش می‌گفتند: «روزی زمستانی، از دور دنبال محبوبش می‌رود و جای یخی پایش را با برف و یخش می‌بُرد و کف دست می‌گیرد و آن جای پا را در جایخی می‌گذارد و هر روز نگاهش می‌کرده.»

آن روز هم که سال‌ها پس از دیدار من و عاطفی بود، در قهوه‌خانه طاق‌بستان نشسته بودم و منتظر خبر بودم. غروب داغی بود. نفس‌های آبگیر زیبای طاق‌بستان عرق کرده بود. زرده‌ماهی‌ها از آب بیرون می‌جهیدند تا شاید نسیمی که هرگز نمی‌آمد، آنها را خنک کند. خواستم بروم آبی به سر و مویم بزنم. گفتند: تلفن می‌خوادت! محمود بود. خبر داد: کاظم گفته فردا خونه باش! هر لحظه ممکنه بیام دنبالت.

حدس می‌زدم قرار است به مأموریتی نظامی برویم. آن هم با گروهی که همگی لیلاج بودند و پس از باختن همه چیز خود، تشنهٔ قماری دیگر بودند. خوشحال بودم که در آخرین روز اقامت اجباریم در کرمانشاه، به این مأموریت خوانده شده بودم. فردایش از ظهر به بعد، جامه پوشیده و کیف در کنار، انتظار کشیدم. عصر بود که زنگ زدند. مادرم چادری به سر کشید و باز کرد. چه پیر شده بود! آیا این همان دختری است که بوی میخک می‌داد؟ کیف به دوش انداختم و طرف در رفتم. مادرم بغلم کرد. بوی سالیسیلاتِ آبی می‌داد. دعاهایی خواند و دور سرم فوت کرد. مویش را بوسیدم و رفتم. ماشین آهویِ کهنه و گِل‌مالی رادیو کرمانشاه جلو خانه بود. بهمن سیمرغ و آقای یعقوبی جلو نشسته بودند. من و محمود و ندایی عقب نشستیم. ندایی عرب بود. لاغر و کوتاه و سبزه تیره. او را از دور می‌شناختم. وجود ندایی بین ما، به این معنی بود که برای ما به زبان عربی گویندگی خواهد کرد. بنابراین حدس زدم مأموریت ما باید جنگ روانی باشد. در کدام جبهه؟ آقای یعقوبی گفت: نمی‌دونم. فعلاً داریم میریم طرف پاسگاه صالح‌آباد که نزدیک مهران وایلام و دهلران واون طرفاس. تا اونجا هم کسی از ماشین پیاده نمیشه. هیچ جا هم حق نداریم

همه اسم‌ها و نشانی‌ها غیر از «محمود» و «آفاق» واقعی است.

این قصه آه شاعری کرمانشاهی است به اسم عاطفی

توقف کنیم.

رانندهٔ ما از لحظهٔ حرکت مشغول رجز خوانی شد که «مگه پام به جبهه نرسه! یه ژ۳ کالیبر پنجا می گیرم دستمو میرم تو عراقیا.» به گمانم عصبی بود. صدایش می لرزید. کمی هم نفس نفس داشت. گوشم را از او گرفتم و چشمم را به محمود دادم و گفتم: از عاطفی چیزی می دونی؟ با نگاه همیشه خندان و مست و عشوه گرش کمی نوازشم کرد و گفت: آه... پیراهن هر دومان سفید است! چی شد یاد عاطفی کردی؟ نکنه از گروه ما بوی حلوا شنیدی؟ گفتم: بگو! از عاطفی چی می دونی؟ آقای یعقوبی گفت: محمود بگو! ما که داریم سمت سرنوشت نامعلومی میریم چه بهتر که واسه مون از سرنوشت نامعلوم عاطفی بگی. محمود جابه جا شد و ندایی را به درِ سمت چپ چسباند و گفت: شما رئیسی و دستور دادی. چشم... عاطفی بود دیگه! شاعر و حساس و مثل خودمون لوس. سوادشم خوب بود. وقتایی که شاعر نبود، خیلی دوست داشتنی و خوش مجلس می شد ولی وقتایی که شور شعر می گرفتش، غیر قابل تحمل می شد. بهترین کار این بود که کسی سراغش نره. ما دیگه می شناختیمش. هر وقت خودشو تو چرخ گوشت مینداخت و شعر می گفت، می رفتیم ردّ کارمون تا خودش صدامون کنه. معمولاً یکی دو ماه می رفت تو شور شعر و سه چهار ماه هم آدم می شد ولی یه روزی رسید که دیدیم فصل ها میان و میرن و عاطفی از شور شعر بیرون نمیاد. این خطرناک بود.

یه دختره بود، ملکه آفاق که چلچراغ هر اتاق و گوهر شب چراغ هر اشتیاقی بود. آقای یعقوبی گفت: به همین غلیظی؟ محمود گفت: درسته که شما رئیسی ولی بذار ما قصه مونو بگیم و بریم جبهه شهید شیم و برگردیم سر کار و زندگی مون. آقای یعقوبی گفت: قبول! از آفاق خانم بگو. محمود ادامه داد: این دختر که حالا شما بگو اسمش آفاق خانمه، زیبایی صورت و سیرتش زبانزد بود. لولای در خونه شون از دست خواستگارا به جیرجیر و زوزه افتاده بود. از دانشمند و بازاری و کارخونه دار و دکتر و مهندس بگیر، تا عاطفیِ شاعر، خواستگارش بودن. این آفاق خانم هم از گیجی زیادی که داشت، به همه گفت نه و به عاطفی گفت: آره! هر چی بهش گفتن زن شاعر نشو شاعر فقیره / خوراک شاعرا نون و پنیره، گوش نکرد و گذاشت عاطفی دلشو بدزده.

آقای یعقوبی پرسید: مگه زنش شد؟ محمود خندید و گفت: «ادب عشق، تقاضا نکند بوس و کنار / دو نگه چون به هم آمیخت، خودش آغوش است» عشق شون پاک بود ها! عاطفی حتی بند کیف آفاق رو لمس نکرده بود چه برسه به چی. اون بنده خدا فقط یه بار جا پای آفاق رو که تو برف بود، برداشت و گذاشت تو جایخی یخچال و دستش یخ زد و قلبش آتیش گرفت. عاشقم بود، عاشقای قدیم. اصلاً معلوم نبود کی دزده و کی دزدیده شده. نبض آفاق، گرو نبض عاطفی بود و نبض عاطفی، گرو نبض آفاق. هر وقت عاطفی می رفت جلو خونه آفاق اینا، آفاق رو می دید که از پشت پرده پنجره منتظره. هر وقت هم که آفاق میومد پرده رو کمی پس می زد، عاطفی رو می دید که چشم به پنجره س. غوغای عاشقی بود. وقتی به این دو تا نگاه می کردی که از عشق هم می سوزن و هیچ راهی به هم ندارن، آتیش می گرفتی و فکر می کردی داری یکی از اون رُمان های قدیمی رو می خونی. آفاق اینا خیلی پولدار بودن. نوکر و کلفت و مباشر داشتن. عاطفی چی؟ خوراکش نون و پنیر بود. هیچی نداشت غیر از روحی بزرگ که همه رو گرفتار خودش می کرد. آفاق گرفتارش شده بود اما بابای آفاق؟ از اون آدمای بازاری و اهل حساب کتاب بود که واسه تک دخترش هزار برنامه از پیش تعیین شده داشت. یکیش این بود که آفاق با کسی زندگی کنه که خودش انتخابش کرده بود. عاطفیِ شاعر، جزو منوی دامادهای بابای آفاق نبود. این موضوع رو همه می دونستن. بابای آفاق کسی نبود که اجازه بده یه جوون شاعر و آسمون جُل و ظاهراً خُل و چل، به خواستگاری آفاقش بیاد. یه روز داشت از بیرون میومد خونه. عاطفی رو دید که به پنجره آفاق زُل زده. آفاق رو هم دید که دزدکی، از پشت پرده پنجره اتاقش داشت عاطفی پیمایی می کرد. به یکی از نوکراش اشاره کرد که این اینجا چکار می کنه؟ اگه گداس، چیزی بهش بدین بره ردّ کارش.

عاطفی از نظر قیافه و قد و بالا چیزی کم نداشت. تازه اهل زورخونه و میل و کباده هم بود و یال و کوپالی داشت. اگه امروز بود، همه دخترا خاطر خواش می شدن. اون روزا کسی جسارت نمی کرد تو چشم کسی نگاه کنه ولی آفاق رخسار و بالای عاطفی رو دیده بود و دلش رو گذاشته بود سر راه عاطفی. اونا شاید کلاً هفت هشت بار همدیگه رو دیده بودن به حرف. اونم کوتاه و پر از شرم. بانگاهی که سنگ ریزه های کوچه رو می شمرد و با صدایی که می لرزید. تازه مگه چی به هم می گفتن؟ سلام. حال شما خوبه؟ والده خوبن؟ واگه خیلی جرأت می کردن و شرم رو می خوردن و حیا رو قی می کردن، می گفتن: اون روز که شما رو دیدم، دوشنبه بود!... عاطفیِ ما هر چی می خواست بگه، با جاپای یخیِ آفاقش می گفت که تو جایخی بود و قلب شو می سوزوند. آفاق هم هر چی می خواست، بگه با این شعر عاطفی می گفت: «دلم ز ناله نگردد سبک که دریا را / نفس کشیدنِ سرِ حباب، بی اثر است». عشقشون این جوری بود. به قول حافظ از دور بوسه بر رخ مهتاب می زدند.

یه روز آفاق وسط این سلام علیک های رسمی، به عاطفی گفت: حاضرم فرار کنیم. عاطفی گفت: چرا فرار؟ میام خواستگاریت. دختره گفت: خواستگاری؟ بابام اجازه نمیده اما اگه تو بخوای، میریم تهرون خونه خاله م اینا و عقد می کنیم. بعدش مگه بابام می خواد چکار کنه؟ عاطفی باورش نمی شد. از خوشحالی سجده کرد و با هم قرار گذاشتن شنبه که سه روز دیگه بود، آفاق ساکش رو برداره و سوار اتوبوس تهرون بشه، عاطفی هم سر پاسگاه پلیس بیستون سوار شه. روز موعود رسید و آفاق با این بهونه که می خواد بره تهرون دیدن عمو جان، سوار اتوبوس شد و با دلی که تو دلش نبود، به پاسگاه رسید. عاطفی کو؟ نبود. آفاق از پنجره نگاه کرد. از اتوبوس پیاده شد و این ور و اون ور و گشت. از پلیسای پاسگاه پرسید. اتوبوس صد بار بوق زد و آفاق رو صدا کرد. اسدالله عاطفی نبود...

هر چی آفاق گشت، عاطفی رو پیدا نکرد. عاطفی کجا بود؟ معلوم نبود. غیبش زده بود. آفاق رسید تهرون و فرداش برگشت کرمونشاه و مثل دیوونه ها و بدون این که به بابا و آبروی خونواده و این حرفا توجه کنه، دربه در شد دنبال پاتوقای عاطفی. اون دختر نازپرورده و سایه رس حتی تا قهوه خونه های طاق بستان هم رفت تا آخرش عاطفی رو پیدا کرد. جلو رفت و روزنه های اشکاشو باز کرد و های کرد. یه هو بابای آفاق و دو تا پاسبون رسیدن و عاطفی رو به جرم اغفال جگر گوشه مردم، بردن.

محمود درنگی کرد تا سیگار روشن کند. یعقوبی داشت می گفت کم کم داریم می رسیم. ندایی از خواب بیدار شده بود و اطرافش را نگاه می کرد. ناگهان فریاد کشید: جتِ عراقی! و دیدم که دو جت جنگنده شیرجه می روند. دوراکت کنار جاده فرود آمد. موج انفجارش آهوی رادیو را لرزاند.

ظاهر پایگاه ما حالت جنگی نداشت. چند کانکس بود و یک منبع آب. بخش پنهانش سوله بزرگی بود که پناهگاه ما بود هنگام حمله هوایی. جایی را هم گودبرداری کرده بودند و استودیوی فرستنده رادیو را زیر پوشال و برگ درخت پنهان کرده بودند. از هوا آتش مذاب می ریخت و عرقی سوزان می شد و چشم را می سوزاند. تابستانی جهنمی و پر از التهاب بود. غیر از ما سی نفر دیگر آنجا بودند که از متخصصان جنگ روانی بودند. بیشترشان از عرب های مخالف حکومت عراق بودند. از دیدن ما خوشحال شدند. خیلی زود با هم صمیمی شدیم. یک آقای روحانی هم با ما بود که در کارهای ادیت نوارهای ریلی و کار کردن با میز صدا مهارت داشت. کار اصلی او نظارت بر آن گروه سی نفره بود. می گفتند هواپیماهای عراقی روزی سه چهار بار برای بمباران آن پایگاه می آیند ولی چون هیچ پدافندی نمی شود، انگار باور کرده اند آنجا پایگاه نظامی نیست. روز اول و دوم با کسالت گذشت.

صبح هفتم بود و کار زیادی نداشتیم زیرا تمام بلندگوها از کار افتاده بودند. مختومی هم نداشتیم که پلنگی شود و دشمن بدزدد. استودیو تقریباً تعطیل بود و گاهی برای این که خنک شویم، داخلش می شدیم و یخ می بستیم. برای ما مقداری طالبی آورده بودند. وسط حیاط تختی بود که سایه بانی داشت. طالبی ها را آنجا گذاشتیم و دور هم نشستیم و خواستیم بخوریم. جت ها آمدند. همه به سوی سوله دویدند. من و محمود ماندیم. به هم نگاه کردیم. جت ها اطراف پایگاه می چرخیدند و بالا پایین می رفتند. محمود با لهجه غلیظ کرمانشاهی گفت: «اَی وَنا و گوشت (معادل بی خیال همه چیز) می نیشیم طالبی مُخورم. تونَم بنیش!» نشستم و یکی از طالبی ها را باز کردم. تکه ای به او و تکه ای خودم خوردم. داغ و شیرین بود. محمود گفت: بعدش عاطفی افتاد زندون. گوشتِ با منه؟

بقیه در صفحه ۴۴

اندیشه و انگاره‌ای که نتواند آینده‌ای زیبا را مژده دهد ناتوان و بیمار است ●اُردیبزرگ

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

غزل دلخوشی

گیج می‌خورد دلم پشت خاکریزها
مصر آرزو کجاست، آه ای عزیزها
راه آسمان هنوز ناگشوده مانده است
کی به نور می‌رسد دست این گریزها
انتظار می کشند رویشی دوباره را
شعله‌های ساکت آخرین ستیزها
بوی مرگ می‌دهد، بوی آب و دانه نیز
کوچه‌های بی‌شهید، شهر «دشنه تیزها»
چفیه‌های چاک چاک، خاک می‌خورند و ما
سالهاست مانده‌ایم دلخوش چه چیزها:
مشتهای آهنین، خطبه‌های آتشین
اشتراک دردها، انحصار میزها

سیدضیاءالدین شفیعی

آینه

آب می‌برم
تا بپاشم به صورت دنیا
که از نگاه کردن در آینه
پس افتاده

رضا دبیری جوان

بازنشسته

دیگر از فردا صبح
پشت این دفتر و دستک، این میز
من نمی‌نوشم آری
چای با همکاری
که مرا درک نمی کرد
لهجه‌ای داشت شبیه سکه، نرخ دلار
و نمی‌دید که چشمان من آبی شده از ـ
فرصت عشق و دیدار
حس نمی کرد که من
از بد حادثه اینجا هستم
منتظر تا که جهان پشت سرم جمع شود
و بریزد به خیابان بهار
آه ای مستمری!
حق ناچیز تنفس
تکیه دادن به عصا
یاری ام کن، در کم کن
باقی راه کنارم تو بمان
تا نوه‌های قشنگم را یک یک
بفرستم به دبستان

حسن فرازمند ـ ۹۱/۱۱/۲۱ ـ ورامین

نمونه شعر کهن

تمنا

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم تو را
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
بالای خود در آینه چشم من ببین
تا با خبر ز عالم بالا کنم تو را
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
یک جا فدای قامت رعنا کنم تو را
زیبا شود به کارگه عشق کار من
هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را

فروغی بسطامی

آرزو

دوست دارم بمیرم
سبزی فروش
لای آگهی مرگم
سبزی تازه بپیچد

محمدرضا احمدی

نمونه شعر نو

مردان سبز

از آتش
ـ چه مردان سبزی
چه مردان سبزی، از آتش گذشتند
چه مردان سبزی، در آتش نفس تازه کردند
زمین تشنه، من تشنه
دلهای با خویش و با هیچ پیوسته، تشنه
چه مردان سبزی به دریا رسیدند

***

نسیمی مرا رو به معنای شبنم نچرخاند
دل من گره گیر گلهای قالی
دل من گره گیر برگ حقوق تقاعد
دل من گره گیر یک میز
یک پله
یک پست
دل من گره گیر من ماند
چه مردان سبزی به آیین افرا رسیدند

***

دل من نپرسید
چرا خانه‌ام از عبور پرستو تهی شد
چرا پشت تنهایی‌ام
رد پرواز پروانه‌ها سوخت
مسیر نگاهم
چرا از نفسهای باران جدا ماند

محمدرضا عبدالملکیان

جوانه های ادبی

فواره‌ها

فواره‌ها که یخ زده بودند، وا شدند
در ناگهان ظهر زمستان رها شدند
تکرار سربلندی دیرین خویش را
هر بار پیش از آن که نشینند، پا شدند
هر چند شوق بودنشان بسته بود پای
در راستای قامت خود جا به جا شدند
فواره‌های ساده که از ارتفاع روز
در زیر بار روشنی خویش، تا شدند
فواره‌های تا شده با دسته‌ای زلال
در دست آفتاب زمستان، عصا شدند
***
در گیر و دار صحبت فواره و عبور
یاران باد، وارد این ماجرا شدند
فواره‌های رم زده در های و هوی باد
یکدست، دستهای بلند دعا شدند
یک عده در عبور خود از ابر و آسمان
در امتداد روشن خود تا خدا شدند
یک عده نیز خسته در آوردگاه باد
از خویش، با خیال نشستن جدا شدند
***
فواره‌ها، خلاصه بگویم که عاقبت
یک عده ما شدند و گروهی شما شدند
علیرضا سپاهی لائین

حافظیه

بهاران
خوشا پله‌هایی
که در حافظیه قدم می‌زنند
بدا ما که سنگیم
صادق رحمانی

* اکرم خانی ـ بندر لنگه

سروده‌اید:
صبر می کنم
تا بیایی
و از ظالمان انتقام بگیری
و حق را به حقدار
برگردانی
این سطرها یک نثر معمولی است و شعر تعریف دیگری دارد. شعر کلامی است خیال‌انگیز به اضافه اندیشه، عاطفه و وزن یا آهنگ.

* مرتضی امینی ـ شهریار

هبوط با بلوط و سقوط قافیه می‌شود.

* محسن تازگی ـ رشت

شعر موردنظر شما از سروده‌های مرحوم حمیدی شیرازی است:
شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد / فریبنده زاد و فریبا بمیرد

* مهسا امیری ـ تهران

سیب با کلماتی چون جیب، حبیب، عجیب و... قافیه می‌شود.

* داود شرف پور ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُوَد وردت دعا و درس قرآن غم مخور
وزن این بیت: «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلات» است.
حافظا در = فاعلاتن
کنج فقر و = فاعلاتن
خلوت شب = فاعلاتن
های تار = فاعلات
تا بود ور = فاعلاتن
دت دعا و = فاعلاتن
درس قرآن = فاعلاتن
غم مخور = فاعلات



شاید

شاید از عشق
بزرگتر باشد
آن قله که در دور دست
پیداست
اما از
عاشقی
از عشق من و دوست
بزرگتر نیست
سوگند زمانپور ـ شیراز

تازه

نمی‌دانم
چرا دیگر
نمی‌خواند
این بلبل زیبا
نمی‌دانم
چها دیده
در این قفس
که انگار تازه
به یاد پرواز
افتاده است
شبنم خلیلی ـ لاهیجان

فرصت

به من فرصت بده
تا با دستهای تو
آشتی کنم
همین دستها بود
که آن روز
برای خداحافظی حتی
به سمت من
به اهتزاز در نیامد
حمید شجاعی ـ کرج

استحاله

از طبل پوستم برمی‌خیزم
با چکمه‌های قرنی شناور
و تارهای صوتی جهان را
با الوارهای طوفان
به نام دریا می‌بندم
تا با هزار حنجره آواز
از سایه پلکانی روی صدایت
بالا روم
آه
لیوانی به من بده
لبریز از عطش و زیتون
و بگذار استحاله شوم
در کالبد دانه‌ای
که روی قرنها می‌دود
نسرین جافری

ای دوست

گره از کار دلم باز نکردی ای دوست!
عشق خود را به من ابراز نکردی ای دوست!
می کند معجزه‌ها عشق، خودت می‌دانی
رفتی و یک نم اعجاز نکردی ای دوست!
آمدم با همه خویش، چه دلخوش بودم!
یا علی گفتم و آغاز نکردی ای دوست!
تو دلت را ـ که چو سنگ است ـ شبی محض خدا
با دلم همدل و همراز نکردی ای دوست!
عمری از ناز خودت نیزه به چشمم کردی
تا کجا با دل من ناز نکردی ای دوست؟!
مرغ عشقی شدم و هدیه قفس آوردی
دل ما را پر پرواز نکردی ای دوست!
چه بگویم؟ چه نگویم؟ همه را می‌دانی
گرهی از گره‌ام باز نکردی ای دوست!
حسن احرامی ـ گنبدکاووس

می آیم...

می آیم از آن سوی شب، با خاطره‌ای نورانی
با کاهکشانی در پی، لبریز ز دست افشانی
ماه، آینه‌ای در دستم، خورشید به دیگر دستم
در بر که شب می‌رانم، بر زورق سرگردانی
در رقص و سماعی دیگر، در جذبه و حالی دیگر
می‌چرخم و می‌چرخانم، در دایره حیرانی
رویای زمینی بودن، با عقل، جهان پیمودن
در دام زمینم انداخت، در چنبره‌ای شیطانی
ای عشق بخارایی‌هان! تا شهر سمرقندم خوان
دلتنگم و گیج و حیران، از این خرد یونانی
بنشین که بگویم ای دوست، تعبیر شکست خود را
چین‌های پیاپی دارم، در آینه پیشانی
تندیس هبوطم اکنون، سرگرم سقوطم اکنون
با دست و دهانی سنگی، با هیمنه‌ای سیمانی
یدالله گودرزی

وقتی انسان آرامش را در خود نیابد، جستجوی آن در جای دیگر کار بیهوده‌ای است
● لاروشفوکو

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

چشمم را از جت‌ها به او دوختم و گفتم: آره. گفت: «آفاق هر چی گریه زاری کرد، باباش راضی نشد و رفت تو کار شوهر دادن آفاق عاطفی... نترس! نترس! هیچی نیست. فرستنده رو زد!» انفجار و دود و آتش با هم بود. استودیو تکه تکه شد و هر تکه‌اش با خاک و پاره سنگ به هوا پرتاب شد. راکت دیگری هم زدند و رفتند. محمود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، تکه‌ای طالبی خورد و گفت: «یه خواستگار پولدار و خوشگل واسه آفاق پیدا کردن و مشغول تدارکات شدن. آفاق دیگه خون گریه نمی کرد. شوکه شده بود. مات شده بود. یه کلمه حرف نمی‌زد و فرمان می‌برد. باباش بهش گفته بود وقتی که نشستی سر سفره عقد و بله رو گفتی، اون مردک رو میگم آزادش کنن. به قولش هم عمل کرد و صبح روزی که قرار بود غروبش آفاق لباس عروسی بپوشه و بله رو بگه، عاطفی رو آزاد کردن. وقتی که اومد بیرون، کارت دعوت عروسی رو بهش دادن و گفتن: «زدی ضربتی ضربتی نوش کن!» عاطفی از زندون دیزل آباد تا خونه پیاده رفت و هی به کارت دعوت نگاه کرد. آخرش باورش نشد و رفت جلو خونه محبوبش و دید ای دل غافل چه نشستی که دارن بابا کرم و امشب چه شبی‌ست می‌زنن و اسفند و کندر سوزوندن و همه جا رو چراغونی کردن. تیز برگشت خونه... مصطفی اونجا رو! جت‌ها برگشتن...» سه جنگنده می آمدند تا همه آن محدوده را ویران کنند. نگاه محمود خیس بود. حالش دگرگون شده بود. با بغض و خنده‌ای مستانه گفت: «مصطفی تا حالا به کسی نگفتم. سرنوشت منم مثل عاطفی بوده. چه اشکی می‌ریخت و چه می‌خندید. دو راکت شلیک شد. یکی به کانکس‌های خالی خورد. یکی هم به منبع آبی که زیر آفتاب تابستان مهران داغ شده بود. محمود با فریاد گفت: «عاطفی رفت خونه. تا غروب نشست و به کارت عروسی نگاه کرد. با صدای الله اکبر اذان مغرب، روی کارت یه رباعی نوشت و کادو پیچ کرد و فرستاد خونه آفاق. سفارش کرد حتماً بدنش دست عروس خانم.»

جت‌ها ویراژ می‌دادند. چند بار شیرجه رفتند و راکت انداختند. یکی از آنها راست به سقف سوله خورد و تا کمر داخل شد. عمل نکرد. محمود به طرف سوله دوید. جت‌ها بمب خوشه‌ای ریختند. اینجا و آنجا پر از انفجار شد. یکی به محمود خورد. بی‌اختیار به طرفش دویدم. آدم نترسی نیستم. این از آثار جبهه است که آدم یادش می‌رود قبلاً چقدر ترسو بوده. کنارش نشستم. همه جایش سرخ بود. لبخند می‌زد. راست می‌گویم و قصد ندارم داستانم را جذاب کنم. نگاهش می‌درخشید. دستش را گرفتم. فشار داد و گفت: «کارت که به دست آفاق رسید، بازش کرد. خوندش و جیغ کشید و از طبقه سوم پرید تو حیاط. حفظ کن شعری رو که عاطفی روی کارت نوشته بود: روزی که رقیب عاطفی را / بی عاطفه‌ام کشی در آغوش / پیراهن هر دومان سفید است / یعنی تو عروس و من کفن‌پوش / آره... عاطفی کفن‌پوش شد. آفاق هم».

جت‌ها رفته بودند. آقای یعقوبی و دیگران سراسیمه بیرون دویدند. مرا دیدند که روی زمینی که گُله به گُله‌اش سوخته بود، بر بالین محمود نشسته بودم. صورت او پر از اشک و خون بود. به آقای یعقوبی نگاه کرد و گفت: کاظم حلال کن. تا آخرش باهات نبودم. آقای یعقوبی گفت: تا آخرش بودی. همین حالا بی‌سیم زدن که عملیات کربلای یک با موفقیت تموم شد و خودی‌ها وارد مهران شدن. تا آخرش بودی. محمود لبخندش را گذاشت و رفت. نفهمیدم چه کسی بود که پلکش را بست اما مطمئنم نیم ساعت بعد که فوج فوج اسیر عراقی به صالح آباد می‌بردند، محمود داشت نگاه می‌کرد و طالبی می‌خورد.

■

پاسخ به دوست

سلام. تنم در قالب پیکرم نمی گنجد از بس خُرَّمم که آه‌هایی را که می کشم، می‌خوانید. نامه‌ها، تلفن‌ها، ایمیل‌ها و مسیج‌های شما بیش از انتظار است. برخی از دوستان بسی خوبم نیز آه‌های خود را نوشته‌اند و برایم فرستاده‌اند تا آه‌شان را در قصه‌ای بکشم. بی گمان این کار را خواهم کرد. و مرا بیامرزید اگر آه شما دیر چاپ شود زیرا نامه‌های آه‌ناک، زیادند و هفته‌ای یکی هم که چاپ شود، کمی طول خواهد کشید ولی سوگند بلیغ می‌خورم به آن آهی که اندر سینه دارید، همه را می‌خوانم و نوشتنی‌هایش را خواهم نوشت.

سؤال‌های زیادی رسیده که به برخی در پاسخ‌های قبلی جواب داده‌ام. الهام خمسه‌لو پرسیده: «در قصه شهره، آن آقایی که شاعر بود و برای شما و شهره کار پیدا کرد، کی بود؟» راستش من اسمش را به اختصار نوشته بودم ولی ترجیح دادیم اسمش را اختصاری هم ننویسیم. حتی به یکی از شعرهای معروفش اشاره کرده بودم که آن را نیز پاک کردیم تا اصولاً نام آن آقای شاعر و گرامی فاش نشود... بله! هنوز زنده است.

مهدیه شباهنگ پرسیده: «چرا بعد از جدا شدن سوسن (سیما) و یسنا، با شهره ازدواج نکردی؟» زیرا شهره ازدواج کرده بود و خوشبخت هم هست.

الهام میانه‌ای پرسیده: «چرا با خانواده‌ات رفت و آمد نداری؟» زیرا نشانی آنها را نمی‌دانم. تلفن‌شان را هم نمی‌دانم. فقط گاهی با محمد، برادر بزرگم، رفت و آمد اس.ام.اسی دارم. هفته پیش بود که برای قصه آهی که می‌نوشتم (پیراهن هر دومان سفید است) از محمد درباره عاطفی پرسیدم. شماره مرتضی، برادر کوچکم و دایی امیر را داد و گفت از آنها بپرس. هرچه پرسیدم، گوشی برنداشتند.

أستِرَه فرمیسک، که نام زیبایی دارد (ستاره اشک) از مهاباد سؤال‌های زیادی کرده که به برخی پاسخ می‌دهم: «از یسنا چه خبر و چرا از او بی‌خبری؟» زیرا نمی‌دانستم کجاست. قبلاً شماره‌اش را داشتم و گاهی (خیلی کم) اس.نوازی می کردیم و اگر مشاوره‌ای می‌خواست، می‌پرسید. بعد که گوشیم خراب شد و شماره‌هایش پاک شد، بی‌خبر شدم. سه چهار روز پیش، کسی تلفن زد. شماره را نشناختم. خوشحال هم نبودم. برنداشتم. یسنا به یکی از دوستانم زنگ زد. میکروفن گوشی آن دوستم خراب بود و نتوانست جوابش را بدهد اما صدای او را شنید که گفته بود: «ازدواج کرده و به ایران آمده و می‌خواهد با علیرضا (شوهرش) به دیدنم بیاید.» دوستم شماره یسنا را به من داد. به ریش قرمز (اورمزد) اس. زدم و پرسیدم «چه کنم؟ حالم خوش نیست. شور و التهاب ناگواری دارم. آدم به درد بخوری نیستم که یسنا مرا برای پُز دادن به علیرضا نشان بدهد.» گفت: به دیدنش نرید! خودتون می‌دونین چرا. گفتم: شاید جلو شوهرش ضایع بشه. گفت: قبول نکنین! گفتم: حتی بهش ایمیلم نزنم؟ گفت: نه! حق‌شه! گفتم: «همه میگن باهاش دیدار نکن. چشم!» خوب بود که اس.ام.اس. بود و صدای بالا کشیدن دماغم را نشنید. درست مثل حالا اما مدت‌هاست که نمی‌توانم بغضم را از شما پنهان کنم. شماهایی که امروز کس و کار منید. در این رباعی گفته‌ام: «من فاخته‌ام. خانه من دربه‌دریست / از جوجه من، مرا خبر، بی‌خبریست // در جنگل زندگی، فغانم کوکوست، / چون خانه و بچه‌ام به پیش دگریست» نه یسنا را می‌توانم ببینم نه ریش‌قرمزم را نه پروچیستا را که نمی‌دانم کجاست و چه می‌کند. فقط می‌دانم امسال به کلاس سوم دبستان می‌رود. عینکی هم هست. تاب ندارم از بقیه بنویسم. مرا بیامرزید و از این چیزها نپرسید بی‌انصاف‌ها!

بقیه را خلاصه می کنم... پس پریشب به یسنا زنگ زدم. گفت: علیرضا خوابه فردا ساعت ۹ شب زنگ می‌زنم. درست ساعت ۹ شب زنگ زد. گفت: در ترکیه ازدواج کرده و برای زندگی به کانادا رفته. حالا آمده سر بزند. گفتم: خانه من... گفت: میایم مجله. گفتم: پنجشنبه؟ گفت: «پنجشنبه میریم سفر... علیرضا؟ بعدش ایرانیم یا برمی گردیم؟» قرار شد خبرم کند. شاید یکی از روزهای هفته به مجله بروم. آنجا بهتر است. اگر آمد، داستانش را برای شما هم تعریف می کنم. دوستتان دارم. قصه‌های آه خودتان را برایم بنویسید و بفرستید. نامه باشد بهتر است. عطر نامه قشنگ‌تر است. اگر نشد، ایمیل هم گرامی است.

■

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ف) چه تعداد است؟

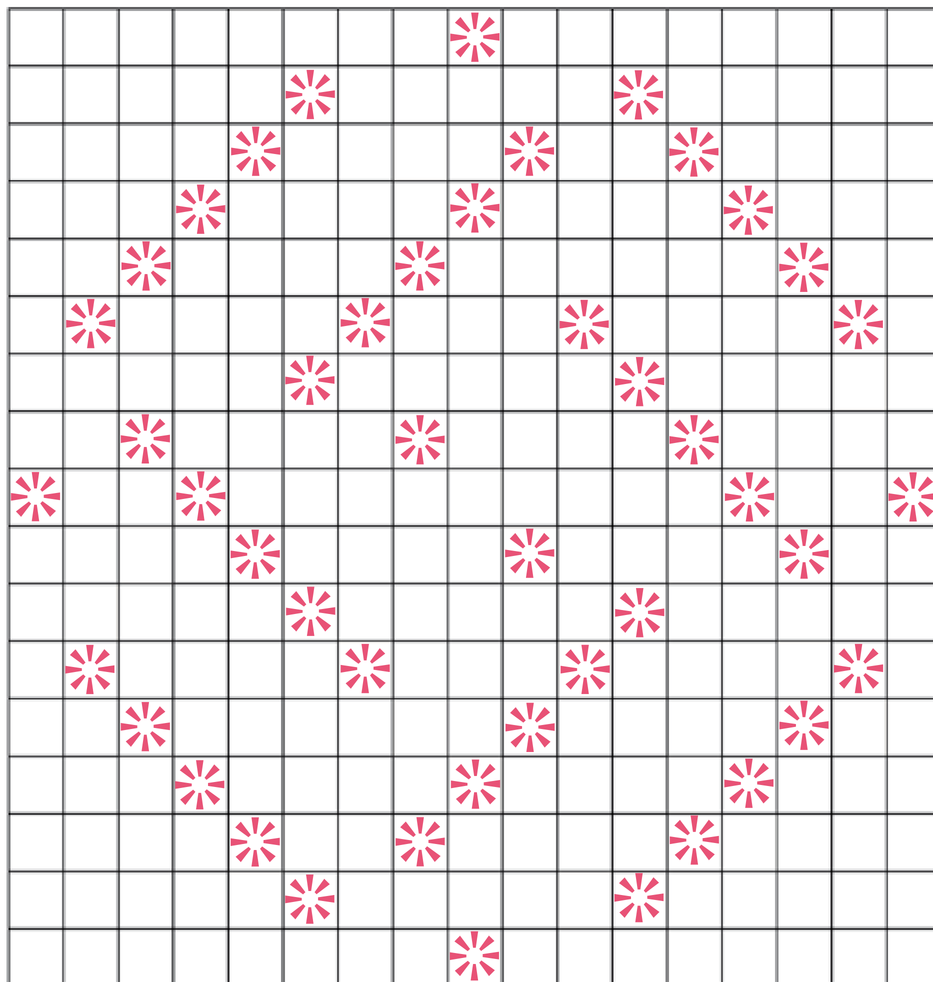
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکوروو هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۶۰

۱- مینا بیانی- تهران
۲- عودیشو سرمستی- ارومیه
۳- سمیه سروری پور- اسلام آبادغرب

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



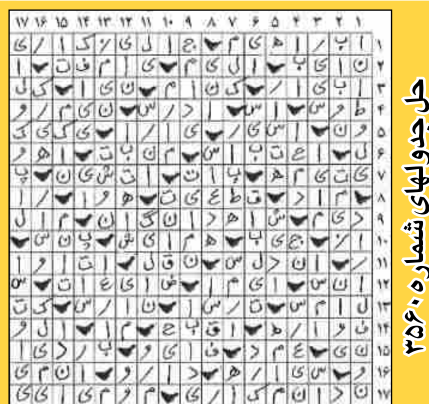
افقی:

۱- واحدی برای اندازه گیری حرارت- یکی از سه آتشکده بزرگ عهد ساسانی ۲- از توابع هرمزگان- خالق رمان مسخ- فصلی ۳- دردناک- قرص- مهر، صداق- میوه سالادی ۴- حرف بیست و پنجم الفبا- مسلک- بندگی- فضا، جو ۵- آب بند- بی نظم و ترتیب- همراه با پورت هم می آید- رودی در اروپا ۶- توانایی داشتن- قرار دادن- آشفته ۷- تورم رگ ها- شیاد- نوعی نان شیرینی ۸- باد خنک- بیم- کساد- شعله ۹- از علایم بیماری- مرکز اسلوونی- من و شما ۱۰- ام الخبائث- پسر مازنی- جاوید- دایی ۱۱- از آبزیان بسیار باهوش- عارضه ای در چشم- ماده تبدیل مس به طلا ۱۲- پیشوا- گلی معطر- مرکز کشور اردن ۱۳- فرار حیوان- لکه هایی روی پوست بدن- بچه شیر- نام قدیم اصفهان ۱۴- جامه ای گشاد و بلند- از همسران ابراهیم نبی(ع)- عذاب- مرده ۱۵- از رودهای مرزی- رییس مدرسه- رفوزه- درختی با برگ هایی مانند پنجه انسان ۱۶- ایوان مشهور عهد ساسانیان- خواهش های شیطانی- نوعی مرغابی کوچک و سفید رنگ ۱۷- شب آخر ماههای قمری- انترناسیونال

عمودی:

۱- گروههای تخصصی در مجلس- منتخب هیئت مدیره ۲- فرزندان- فلزی ضدزنگ- تازه کار ۳- پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران- نزدیک- نت چهارم- دریاچه ای در آسیا ۴- اسم- همدم- احتمال خطر- حاکم ۵- نفس خسته- ماه سوم میلادی- سیستم عامل رایانه ای و متن باز- سیم منفی برق ۶- عزت و آبرو- قاصد- پادشاه بلندهمت ۷- یک دفعه، یک مرتبه- عنوانی در ارتش- عمل، کار ۸- حرف فاصله- یکی پس از دیگری- حرف ندا- اشاره ۹- آرواره- پیاز تیره مغز- نشان مفعول صریح ۱۰- بزرگتر- شامه نواز- سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی وابسته به سازمان ملل متحد- رده، صف ۱۱- حسی که به وسیله آن طعم و مزه درک می شود- پشه- شاه مشهور حبشی که وصفش در قرآن آمده ۱۲- غلاف شمشیر- حشره چسبنده- رها ۱۳- ناپیدا- فضانورد زن مشهور روسی- از ادعیه معروف- اشاره به دور ۱۴- خوشحال و زنده دل- زاییده شدن- وهم و گمان- پدر ۱۵- متضاد نقد- واریته- پناهگاه- از حد گذشته ۱۶- وسیله ای برای جوش آوردن آب- مقدار جرم موجود در واحد حجم ماده را گویند- آهو ۱۷- از شهرهای مرزی در غرب کشور- فرستنده و گیرنده ای با برد محدود

حل جدولهای شماره ۳۵۶۰





آرامش اگر همیشگی باشد بستی و پلشتی در پی دارد
● اردبزرگ

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ح) چه تعداد است؟

داده ورزی / کشوری در آفریقا — از غلات / نوعی گل — آشکار / لنگه در — بداقبال — دروازه / از انبیاء الهی — رودی در عراق / راندن مزاحم — دور آگاهی / طرف چپ

حفاظ کنار جاده‌ای / نشانه

خطای ورزشی / جمع حس — سفر به انگلیسی / گلوله ریز سربی — پیاله / انکر الاصوات

سولفات ارسنیک / زنده — عالی / شهری در سوییس

بادها / نام اصلی چنگیز مغول — رزمنده / دلواپس — نشان مفعول صریح / طرد شده

خاشاک / پراکندگی — حرف یاوه / دهان — مولد برق

درد / هواپیمای عجول — سیاحت / موجودی فرازمینی — تنها / بوییدن

کوچ کردن / مرکز — منسوب به امین / اعتقاد — باد پَر

عدد اول / صید — بوی رطوبت / دورویی — کافی / شهری در آلمان — درختی است / حرف دهان کجی

نوعی روغن / اختلاط — راهرو / منقار کوتاه

نوعی جنون — مقصود / آینده نگری — گوارا / تصدیق انگلیسی — من و شما / از حشرات

فرار حیوان / میان — از مرتجعین / آش — عدد منفی

درخت زبان گنجشک / آزاده — سست / پدر — مایع حیات / بازیابی — اندرز

عدد هندسی / پیام‌نما — یوتوپیا / نوعی زغالسنگ

وزیر بزرگ / مخترع تایر هوادار — از مزه‌ها

لبنیات ساییدنی / واحدی در ارتش

زیرکان / پارچه‌ای نخی — تصدیق آلمانی / مادر ترک

فلانی / برهنه

نوعی نقل / فهرست

فوری

جدول کاکورو ۳۵۶۸

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

			۱۱	۸	۶	۳۸	
		۱۵ \ ۲۵					
	۲۱ \ ۲۲				۴		۱۵
۱۷		۹			۶		
۵		۱			۱۱		
۱۰					۸		
۹			۷	۳	۱۴ \ ۷	۲	
۲۷	۵						
		۱۳			۶		

باهوش خود کلنجار بروید

زیرنظر: سهراب صفادار

نقطه به نقطه

در میـــان ایـــن اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـــی وجود دارد برای یافتن آن کافی اســـت مداد یا خودکاری برداشـــته و نقاط را به ترتیب از شـــماره ۱ تا ۹۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

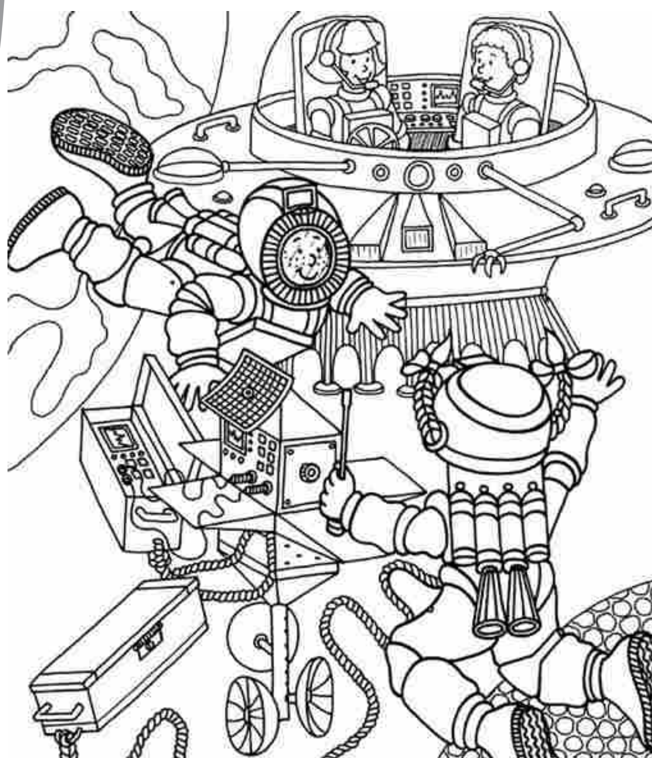


یازده اختلاف در تصویر گلدان

پاسخها در صفحه ۶۵

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.





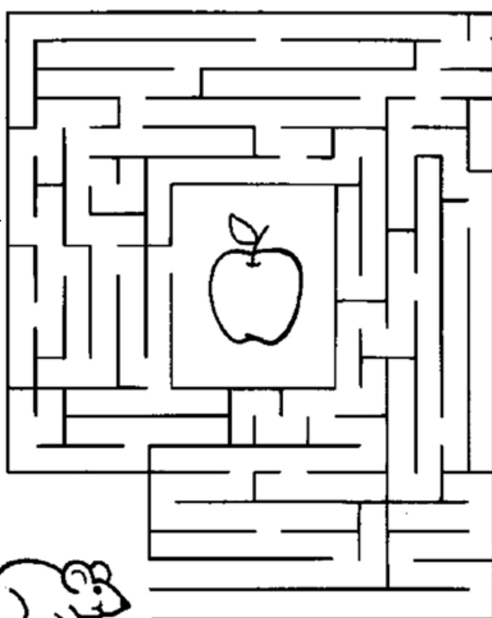


شکلهای پنهان در تصویر فضانوردان

چند فضانورد در یک ایســـتگاه فضایی مشـــغول کار هســـتند ولی در این تصویر ۲۰ شـــکل دیگر نیز پنهان شـــده اســـت که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شـــکلی می بایســـت بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم.

مارپیچ موش و سیب

این موش برای رســـیدن به میوه مورد علاقه‌اش می‌بایســـت از این مسیر تو در تو و پر پیچ و خم بگذرد. آیا می‌توانید به او کمک کنید؟





نبوغ، جوهر تفکر است ● ژان پل سارتر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

صابره...!

–این مترو هم «هایپر مارکتی» شده واسه خودش!...

این را دختر جوانی که کنارم ایستاده و همچون من در شلوغی و ازدحام جمعیت قطار درون شهری از دستگیره آویزان شده بود تا با تکان‌های ناگهانی قطار به این سو آن سو پرتاب نشود، گفت.

در جواب دختر جوان لبخندی زدم و کیفم را محکم‌تر به خودم چسباندم. همین ده روز قبل بود که در شلوغی مترو یک نفر از خدابی‌خبر کیفم را زد و تمام صد و شانزده هزار تومان دار و ندارم را برد! هر چند این بار پول زیادی همراهم نبود اما از ترس اینکه مبادا دوباره آن اتفاق نیفتد، کیفم را با تمام قدرت به خودم چسباندم. قطار تا خرخره پر از مسافر بود و صدای هر کسی به نوعی در آمده بود. یکی دکمه گفتگو با راننده قطار را می‌زد و با عصبانیت می‌گفت: «این فن لعنتی رو روشن کن دیگه، خفه شدیم!» دیگری می‌گفت: «یعنی هنوز وقتش نرسیده که یکی، دو تا واگن بیشتر به خانما اختصاص بدن؟!» و خلاصه هر کسی به شکلی اعتراض می‌کرد.

اگر در رفت و آمدهایتان مجبور به استفاده از مترو باشید خودتان خوب می‌دانید که اوج شلوغی قطارها بین ساعت چهار تا هفت و هشت عصر است؛ یعنی درست زمانی که من داشتم از دفتر مجله باز می‌گشتم. قطار در هر ایستگاهی که می‌ایستاد به تعداد مسافرینش افزوده می‌شد و هر کس به بغل دستی‌اش فشار وارد می‌آورد تا جایی برای ایستادن نصیبش شود. باور کنید دیگر گریه‌ام در آمده بود. در آن وضعیت برایم جالب بود که فروشنده‌های خانم داخل واگن از تک و تا نیفتاده بودند و همچنان با زور تلاش می‌کردند که راهی از بین جمعیت بیابند و اجناس‌شان را تبلیغ کنند و بفروشند! و جالبتر اینکه، در فضایی که نفس کم می‌آوردی، بعضی از خانم‌ها خیلی ریلکس خرید هم می‌کردند!

فروشنده‌ای جوان که چهره زیبایی هم داشت همین که نزدیک من رسید، بی‌آنکه متوجه شود، پایش را روی پای یکی از مسافرین که او هم دختر جوانی بود و روی صندلی نشسته بود، گذاشت. زن فروشنده بلافاصله عذرخواهی کرد اما دختر جوان که ظاهرا از جای دیگری عصبانی بود شروع کرد به فریاد زدن که: «آخه چرا شما رو جمع نمی‌کنن؟ دیگه از دستتون سرسام گرفتیم. آخه مگه مترو هم جای کاسبیه؟!» فروشنده که از برخورد دختر جا خورده بود، دلخورانه گفت: «خانم، من که عذرخواهی کردم!» دختر اما ول کن نبود. فریاد زنان می‌گفت: «شماها رو باید جمع کنن و ببرن زندان! تو ظاهر لباس و وسایل آرایش و اینجور چیزا می‌فروشین اما همه تون مواد فروشین، جنس می‌فروشین، چیزای بد می‌فروشین، شما رو باید جمع کنن و ببرن...» زن فروشنده با شنیدن این حرفها از کوره در رفت و خطاب به دختر جوان گفت: «چرا چرت و پرت می‌گی؟ مواد چیه؟ جنس کدومه؟ من و امثال من از زور بدبختی و نداری میاییم تو این شلوغی و از آدمایی مثل تو صد تا حرف مزخرف می‌شنویم. تو که سر و وضعت به کل زندگی من می‌ارزه، از دولتی سر باباجونت گوشی «اپل» دستته و لابد مجبور شدی سوار مترو بشی، خود تو که این تهمت‌ها رو به ما می‌زنی تا حالا چقدر گرسنگی کشیدی؟ چقدر التماس کردی؟ این رو هم مطمئن باش که اگه مثل جنابعالی



وضع مون خوب بود هیچ وقت نمی‌اومدیم این جور جاها تا از تازه به دوران رسیده‌هایی مثل تو حرف و حدیث بشنویم!»

زن فروشنده «تازه به دوران رسیده» را که گفت دختر جوان به سمتش هجوم برد و کتک کاری بین‌شان در گرفت. قبلا شنیده بودم که گاهی دو سه نفر در جاهای شلوغ مخصوصا مترو و اتوبوس دعوایی ساختگی به راه می‌اندازند و سپس در فرصتی مناسب جیب کسانی که سعی در جدا کردنشان دارند را می‌زنند با این وجود اما باز هم دلم طاقت نیاورد و به همراه یکی دو زن دیگر به هر مکافاتی بود آن دو را جدا کردیم. برخورد دختر جوان هیچ خوب نبود و بدترین فحش‌ها را به زن فروشنده می‌داد. راستش، دلم برای زن فروشنده می‌سوخت. نمی‌توانست جواب الفاظ رکیکی که دخترک به کار می‌برد را بدهد و در حالیکه هیکل ریزه میزه‌اش زیر مشت و لگد دختر جوان مچاله شده بود، تلاش می‌کرد از وسایلی که برای فروش همراهش بود، محافظت کند. یکی، دو زن دخترک را که به یک خرس وحشی می‌ماند، نگه داشتند و به ایستگاه که رسیدیم من دست زن فروشنده را که روی زمین افتاده بود گرفتم و در آن شلوغی مصیبت بار، به سمت ایستگاه هلش دادم. زن جوان حسابی به هم ریخته بود و رنگ به چهره نداشت. بازویش را گرفتم و گفتم: «بشین رو صندلی. بذار حالت بیاد سر جاش!» جای ناخن‌های بلند دخترک روی صورت فروشنده خودنمایی می‌کرد. دلم ریش شده بود. دستمال کاغذی که از جیبم در آورده بودم را به سمتش گرفتم و گفتم: «بذارش روی صورتت. زخم شده و داره یه کم خون میاد!» زن فروشنده دستمال را گرفت و در حالیکه آن را روی صورتش می‌گذاشت گفت: «به خدا منم دوست داشتم مثل همه همسن و سالای خودم راحت و آسوده زندگی کنم. دلم می‌خواست خوشبخت بشم و مجبور نباشم برای تامین مخارج زندگی‌م اینطوری کار کنم، آخه چرا همه جور دیگه‌ای به من نگاه می‌کنن؟ مگه من مقصر بودم که وقتی دوازده سالم بود همه خانواده م رو تو زلزله بم از دست دادم و بی کس و تنها شدم...» زن این را گفت و سپس دستانش را روی صورتش گذاشت و هق هق گریه سر داد. چند نفری که کنارمان نشسته و منتظر بودند قطار بعدی برسد، با تعجب نگاهمان می‌کردند. دستم را دور شانه زن حلقه کردم و گفتم: «خودت رو ناراحت نکن. از این جور آدمای بی‌شعور و بی‌شخصیت زیادن. بابت از دست دادن خانواده‌ت هم واقعا متاسفم. بالاخره زندگی پستی و بلندی زیادی داره. اما فقط چطور شد که سر از تهران در آوردی؟ بم کجا، اینجا کجا؟» زن جوان با چشمان بارانی‌اش نگاهم کرد و گفت: «قصه ش سر دراز داره. زندگی هیچ وقت روی خوبش رو به من نشون نداد. همیشه آرزو می‌کنم که‌ای کاش من هم تو اون زلزله می‌مردم...»

***

فاجعه سنگینی بود. در یک آن زمین لرزید و همه جا با خاک یکسان شد. فریاد می‌زدم، جیغ می‌کشیدم ولی هیچ کس نمی‌توانست کمکی بکند. انگار قسمت بود که پدر و مادر و برادر کوچکم زیر خروارها خاک دفن شوند و امدادگران مرا نجات دهند. بعد از آن فاجعه تا چند هفته نزد بستگانم که در کرمان زندگی می‌کردند ماندم اما هنوز از آن حادثه شوکه بودم که بهانه‌های فامیل شروع شد. خاله‌ام می‌گفت: «دخترم، تو می‌دونی که وضع مالی ما خوب نیست و خرج خودمون رو به زور در میاریم!» عمه‌ام بهانه می‌آورد که: «من خودم راضی‌ام اینجا با ما زندگی کنی اما شوهرم مخالفه!» دایی‌ام می‌گفت: «پسرای من بزرگ شدن و به تو نامحرم هستن. زنم می‌گه دوست نداره

یه دختر جوون و زیبا تو خونه ش زندگی کنه!» همه بهانه آورند، همه مرا از خود راندند و آخر سر عمویم که معتاد بود و اهل هر خلافی، سرپرستی مرا پذیرفت البته به شرط اینکه هر کدام از دایی‌ها و عموها و خاله‌ها و عمه‌ها، هر ماه مبلغی به او بدهند! «عموهاشم» سال‌ها بود که در تهران زندگی می‌کرد و هر از گاهی به کرمان می‌آمد. همه فامیل می‌دانستند که او معتاد است و سابقه خوبی هم ندارد و بارها به زندان افتاده اما برای اینکه مرا از سرشان باز کنند حضانتم را به او سپردند و من چون کسی را نداشتم همراهش به تهران آمدم. تا به آن روز هرگز تهران را از نزدیک ندیده بودم. تصورم از پایتخت برج‌های بلند و خانه‌های زیبا و لوکس بود اما خانه او اینگونه نبود. خانه، بهتر است بگویم دخمه او در کوچه پس کوچه‌های تنگ حاشیه شهر بود. زن عمویم که زن مهربان و خوش اخلاقی بود، همین که مرا دید در آغوشم گرفت و گفت: «آخه دخترم چرا با عموت اومدی؟ من سی ساله که با این مرد زندگی می‌کنم اما هیچ خیری ازش ندیدم. این خدا نشناس حتی در حق بچه‌هاش پدری نکرده چه برسه به تو. تنها چیزی که براش اهمیت داره فقط دود و دمه!» دلم حسابی گرفته بود. با صدایی بغض آلود گفتم: «می‌گی چیکار کنم زن عمو؟ مگه به اختیار خودم اومدم؟ هیچ کدوم از فامیل حاضر به نگهداری از من نبودن. درسته که عمو آدم حسابی نیست و خلافکاره اما هر چیه نسبت به دایی‌ها و خاله‌ها و عمه‌ها بهتره. زن عمو حرف‌هایم را که شنید پوزخندی زد و گفت: «چی می‌گی دخترم؟ فکر می‌کنی دلش برای تو سوخته؟ این مرد تنها چیزی که سرش نمی‌شه وجدان و انسانیته. مطمئن باش برات نقشه داره. این مرد بی‌وجدان گربه‌ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره!» هر چند آن روز زیاد از حرف‌های زن عمو سر درنیاوردم اما بعدها فهمیدم که عمو چرا برای من دل سوزانده! زن عمو هر چند به گفته خودش از زندگی با عمو خیری ندیده بود اما با این وجود تا جایی که می‌توانست در حقم مادری می‌کرد. با کمک‌ها و اصرارهای او بود که عمو اجازه داد ادامه تحصیل بدهم. زن عمو می‌گفت: «این مرد هم در حق من ظلم کرد و هم در حق دو تا پسرام. بچه‌هام از وقتی چشم باز کردن پدرشون رو پای بساط دیدن و همین شد که هر دوشون درس و مدرسه رو گذاشتن کنار و شدن یکی مثل پدرشون. از پسر بزرگم که مدتهاست خبری ندارم و نمی‌دونم کجاست و چیکار می‌کنه؟ پسر کوچیکم هم چند ماه قبل به جرم حمل مواد افتاد زندان. این مرد هیچ بویی از شرف نبرده و وقتش که برسه سر تو هم یه معامله می‌کنه اما مطمئن باش من تا وقتی بتونم و جون در بدنم باشه ازت حمایت می‌کنم. هر چند پولی که از کلفتی تو خونه‌های مردم به دست میارم رو عموت با کتک از چنگم در میاره اما با پس اندازی که برای خودم می‌ذارم کنار، می‌فرستمت مدرسه. هر چند زن عمو به قولش وفا کرد و مرا به مدرسه فرستاد و در برابر همه مخالفت‌های عمو یک تنه ایستاد اما چند سال بعد و وقتی کلاس دوم دبیرستان بودم، عمو سرنوشتم را طور دیگری رقم زد...

***

–واسه این دختر خواستگار خوب و پولدار پیدا شده. دیگه موقعش رسیده که بره سر خونه زندگی ش!

این را عمو در حالیکه داشت بساطش را پهن می‌کرد، گفت. خواستم حرفی بزنم اما زن عمو به جای من گفت: «بیخود، این دختره داره درس می‌خونه. من که می‌دونم تو چه خوابی براش دیدی اما بد نیست بدونی که این بار با من طرفی. نمی‌ذارم زندگی ش رو خراب کنی!» عمو حرف‌های همسرش را شنید با عصبانیت به سمت من و زن عمو هجوم آورد و زیر مشت و لگد گرفتمان و گفت: «وقتی بابا ننه ت مرد هیچ کس نگه ت نداشت. من از دربدری نجاتت دادم. حالا که از آب و گل دراومدی و برای خودت خانمی شدی واسه من دم دراوردی!» عمو که از کتک زدنمان خسته شد دوباره سمت بساطش رفت. با گریه گفتم: «من نمی‌خوام ازدواج کنم. می‌خوام درس بخونم!» و عمو در حالیکه تکه تریاکی را به سر انبر می‌چسباند گفت: «باشه، حالا که اینطوره به همه فامیل اعلام می‌کنم که من دیگه توانایی نگهداریت رو ندارم!» عمو به همه بستگانم خبر داد اما آنها برای اینکه از دستم خلاص شوند رای به ازدواجم دادند. تصمیم گرفتم فرار کنم اما می‌ترسیدم چون می‌دانستم فرار عاقبتی جز بی‌آبرویی ندارد. زن عمو هم علیرغم تلاشی که کرد اما نتوانست کاری برایم انجام دهد و به این ترتیب بود که در برابر تصمیم عمو تسلیم شدم. روز خواستگاری، کشنده‌ترین لحظات انتظار را تجربه کردم. مدام به خودم دلداری می‌دادم که: «شاید خواستگارت آدم خوبی باشه و تو رو از این وضعیت نجات بده. شاید با ازدواج با اون به همه آرزوهات برسی!» اما همین که صدای زنگ در بلند شد و خواستگارها از راه رسیدند و به دستور عمو برای بردن چای به اتاق رفتم، آرزوهایم بر سر ویران شد! خواستگارم یک پیرمرد بود؛ پیرمردی که ۶۵ سال داشت! با اعتراض از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. عمو بلافاصله پشت سرم آمد و گفت: «بچه بازی در نیار. اگه بدونی «ابراهیم» چه مرد شریف و مهربونیه این حرف رو نمی‌زنی!» دلم می‌خواست چشمان عمو را از کاسه دربیاورم. با گریه گفتم: «مرگ برام بهتر از این ازدواجه. مرد که خجالت نمی‌کشه. پنجاه سال از من بزرگتره و اونوقت می‌خواد با من ازدواج کنه! شده باشه خودم رو می‌کشم اما به این ازدواج رضایت نمی‌دم!» راستش را بخواهید جرات خودکشی کردن هم نداشتم. چاره دیگری پیش رویم نبود. عمو از تصمیمش منصرف نمی‌شد و من هم جایی را نداشتم که بروم. چکار باید می‌کردم؟ به خیابان پناه می‌بردم؟ و اینگونه شد که بعد از ده روز به ازدواج با ابراهیم رضایت دادم و سر سفره عقد نشستم. چه آرزوهایی داشتم، چه نقشه‌هایی برای آینده‌ام کشیده بودم! چه می‌خواستم و چه شد؟ با گریه به خانه بخت، نه به خانه بدبختی‌ام رفتم و دو سه روز بعد از ازدواج بود که فهمیدم عمو مرا در ازای پنج میلیون به ابراهیم فروخته تا بهتر به دود و منقلش برسد! ابراهیم انتظار داشت با او یک زندگی زناشویی داشته باشم و به او امید ببخشم اما مگر می‌توانستم به آن پیرمرد به چشم همسرم نگاه کنم؟ از او متنفر بودم و هر بار که نزدیکم می‌شد حالت تهوع می‌گرفتم. هر چند در خانه آن پیرمرد لباس خوب و خورد و خوراک عالی و طلا و جواهر بود اما من از او بدم می‌آمد و آرزو می‌کردم که‌ای کاش هر چه زودتر از شرش خلاص شوم. این آرزویم چهار ماه بعد به واقعیت پیوست. ابراهیم در اثر سکته قلبی مرد و من ماندم و همسر اول و فرزندانش که بعد از مرگ پدرشان پی به ازدواج مجدد او برده بودند. همسر و فرزندان ابراهیم که تصور می‌کردند من با رضایت خودم و به طمع ثروت او همسرش شده‌ام، تا جائیکه می‌توانستند کتکم زدند و سپس پولی کف دستم گذاشتند تا ادعای ارث و میراث نداشته باشم و مرا از خانه بیرون کردند. من که از دنیا سیر شده بودم دوباره به خانه عمویم بازگشتم اما این بار نمی‌خواستم بگذارم که او برایم تصمیم بگیرد. با کمک زن عموی مهربانم و با پولی که فرزندان ابراهیم داده بودند اتاقکی اجاره کردم و بعد هم چون نتوانستم کاری بیابم برای تامین مخارج زندگی خودم به فروشندگی در مترو روی آوردم. روزهای زندگی‌ام هر کدام بدتر از روز دیگر گذشت. با وجود اینکه بیست و دو سال دارم اما خودم را پیرترین آدم جهان می‌دانم... هر چند زندگی سختی رو گذروندم و می‌گذرونم اما دلم نمی‌خواد در برابر مشکلات تسلیم بشم. امسال کنکور دادم. دعا کن قبول بشم چون اینطوری به بزرگترین آرزوم می‌رسم.

***

در میان گریه خندیدم و زن جوان را در آغوش گرفتم و گفتم: «قربونت برم الهی! چقدر دلم می‌خواست پایان درد دلت با جملات امیدبخش تموم بشه. به امید خدا حتما دانشگاه قبول می‌شی و کاری می‌کنی که همه اونایی که یه روزی طردت کردن و نخواستنت بهت غبطه بخورن. من شماره موبایلم رو بهت می‌دم تا هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزنی. الانم پاشو بریم به کارامون برسیم. به نظرم یک ساعتی هست که اینجا روی این صندلی‌ها نشستیم!» زن جوان از جایش بلند شد و وسایلش را برداشت. کنارش ایستادم و منتظر آمدن قطار شدیم. به محض اینکه غول آهنی از راه رسید و توقف کرد، زن جوان داخلش پرید و شروع به تبلیغ اجناسش کرد. هر از گاهی نگاهی به من که در انتهای واگن نشسته بودم می‌انداخت و چشمکی می‌زد. از جایم بلند شدم و سمتش رفتم. یک اسکناس دوهزار تومانی از کیفم در آوردم و سمتش گرفتم و گفتم: «بی زحمت یه جفت از این جوراب‌ها بهم بده!» زن جوان جورابی که انتخاب کرده بودم را از بین وسایلش در آورد و بعد از گفتن «مهمون من باش قابل نداره!» پول را گرفت و جوراب را به دستم داد. از شهامتش خوشم آمده بود. شرافتمندانه کار می‌کرد و پول در می‌آورد. آرام کنار گوشش گفتم:

«راستی نگفتی اسمت چیه؟» زن جوان در حالیکه آماده رفتن به سمت دیگر واگن می‌شد، لبخند زنان گفت: «صابره...» ■

گفتگو: لیلا خانی

گفتگوی خواندنی با امیر طبری

برگزاری اولین کنسرت با گلزار

امیر طبری خواننده، آهنگ ساز و نوازنده مطرح موسیقی پاپ ایران از کودکی عاشق موسیقی و نوازندگی بود و در خانواده‌ای که همیشه موسیقی در آن جریان داشته بزرگ شده است. او جزو اولین کسانی است که سبک جدید «ehous» را وارد ایران کرد. در این شماره به سراغ این خواننده محبوب رفتیم و درباره فراز و نشیب‌های زندگی‌اش صحبت کردیم. جالبتر آنکه او جزو خواننده‌های پر و پاقرص مجله اطلاعات هفتگی است و هنوز هم چهارشنبه‌ها را با این مجله شروع می کند

مثل اینکه خواننده قدیمی مجله هم هستی؟

بله همینطور است، مجله‌ای خوب و بسیار مثبت و کامل است و جالب اینکه این مجله در همه زمینه‌ها مطلب دارد، بسیار دقیق و جامع اطلاع رسانی می کند. مطالبش واقعی است و من این را خیلی دوست دارم. در ضمن خیلی هم پر طرفدار است. یک نمونه خانواده خودم که مادرم جزء بزرگترین طرفداران شماست.

در ابتدا خودتان را بیشتر معرفی کنید..

متولد ۵ آبان ۱۳۶۴ هستم ولی خیلی‌ها می گویند که بزرگتر از سنم دیده می‌شوم! از کودکی موزیک را دوست داشتم و در یک خانواده‌ای که موسیقی در آن جریان دارد، بزرگ شده‌ام. پدرم جزو موزیسین‌های کوبه‌ای هستند و سازهای موسیقی را خیلی خوب می‌نوازند. من فارغ التحصیل رشته موسیقی نیستم ولی با دوستانم که در این رشته تحصیل می کردند در این زمینه مطالعه کرده و خیلی به کتاب‌های موسیقی علاقه مند بودم. ادعا نمی کنم که در زمینه موسیقی آدم با سوادی هستم ولی ۱۶-۱۵ سالی هست که ساز گیتار کلاسیک و گیتار فلامینگو و گیتار پاپ می‌زنم و سعی کردم که با علم این کار را انجام دهم.

شما گفتید که در یک خانواده‌ای بزرگ شده‌ای که همیشه موسیقی در جریان بوده است، چرا همان رشته موسیقی را ادامه ندادید؟

در ایران پدر مادرها فکر می کنند که بچه‌هایشان باید دکتر، مهندس شوند تا به جایی برسند (با خنده) ولی این اشتباه است. من با این حال که درسم خیلی خوب بود سعی می کردم موسیقی را به صورت آکادمیک دنبال کنم. سال ۱۳۷۶ با آقای بابک امیری کار کردم، با استاد فیض ا... مداح که از هنرمندان برجسته قبل از انقلاب بودند کار کردم و سعی کردم از هر استادی نکات مثبتش را بگیرم. الان هم که با خوانندگان زیادی کار کردم مثل آقای پیام صالحی که در آلبوم حس برایشان هم گیتار نواختم و هم آهنگ سازی کردم، در آلبوم آرامش بهنام صفوی نوازندگی گیتار داشتم، برای شهاب رمضان عزیز که به مناسبت روز مادر ترانه‌ی «دنیا رو با تو دوست دارم» را روانه بازار کردیم آهنگ‌سازی قطعه اول و نوازندگی گیتار را انجام دادم و با افتخار برای دوستان خوبم که موسیقی را آن‌قدر جدی و حرفه‌ای دنبال می کنند نوازندگی گیتار انجام می‌دهم.

چقدر در این زمینه موفق بوده‌اید؟

سال ۸۲ که من سر کلاس استادم، بابک هنرجو آشنا شدم به اسم سهراب پاکزاد. ایشان به خاطر مشغله کاری که داشت خیلی وقت نمی کرد گیتار را درست کار کند و از من خواهش کرد که گیتار را به او یاد بدهم و این باعث شد که با هم کار کنیم و یک جورایی مچ شویم. موزیک‌هایی چه در سبک خارجی چه ایرانی را با هم می‌نواختیم و می‌خواندیم و وقتی که در جمعی برای دوستانمان اجرا می کردیم خیلی خوششان می آمد تا اینکه یک روز سهراب یک شعری برای من آورد با اسم «زیر باورن دنبالت دارم می گردم»... من این شعر را آهنگ سازی کردم، من شروع میکردم و سهراب هم بعد از من می‌خواند، خیلی زیبا شده بود. در سال ۸۳ بود که تصمیم گرفتیم این ترانه را تنظیم کنیم. وقتی که تنظیم ترانه تمام شد خیلی کار جالبی در آمد، در آن زمان هم سایت‌های موسیقی آن‌قدر جامع و گسترده نبود و یک سایت موسیقی بود به نام پرشین وان یا پرشین موزیک دقیقا به خاطر نمی آورم، ما این ترانه را در این سایت قرار دادیم و در عرض یک هفته ۱۸ هزار بار دانلود شد و رکورد بازدید آن سایت را ترانه «زیر بارون» زده بود...

پس این موضوع باعث جمع آوری آلبوم شد؟

من و سهراب خیلی تعجب کردیم و از این موضوع بسیار خوشحال شدیم و وقتی متوجه شدیم که مخاطب دارد برای بستن آلبوم خیلی جدی شدیم و با ذوق و شوق و جدیت بیشتری کار را دنبال کردیم.

از اولین کنسرتتان بگویید..

۲ ماه بعد از انتشار آلبوم بود. هیچ خواننده‌ای در ایران با یک آلبوم یا ۸ ترانه روی صحنه نرفته، نمی‌توانند این کار را بکند و این لطف خدا بود. دقیقا ۲۶ آبان ۱۳۸۸ آلبوم زیر بارون منتشر شد و آقای محمدرضا گلزار از ما دعوت کرد تا کنسرتی در تهران برگزار کنیم. گروه موسیقی و نوازندگان ما هم شامل آقای گلزار، مازیار فلاحی، بابک جهانبخش، سهراب و من بود. واقعا یک گروه عجیب و غریبی بود، هم خاص بود و هم دوست داشتنی و یکی از بهترین کنسرت‌های اریکه در آن سال بود و هر نوازنده در جای خاص خود بود که به نظر من یک چیز بین‌المللی بود.

میان صحبت‌هایتان گفتید که این آلبوم خیلی زود گرفت. موفقیت این آلبوم را در چه می‌بینید؟

چهره من و سهراب یک مقدار جدید و جالب بود، من خودم به شخصه یک هفته بعد از این که آلبوم منتشر شده و بیرون آمده بود دیدم که دو نفر از روی عکس پوسترمان رفتند و آلبوم را خریداری کردند. قطعا شما نمی‌دانید که آن آلبوم چی هست مگر اینکه در جایی شنیده باشید و یا دانلود کرده باشید و گرنه از روی عکس که نمی‌شود فهمید. علی قاضی‌زاده یک عکس خیلی خوبی از من و سهراب گرفت حالا نه اینکه عکس عامل موفقیت باشد ولی می تواند یکی از عواملش باشد. مهم‌ترین عواملی که باعث موفقیت موزیک می‌شود، یکیش تنظیم خیلی خوب و جدید است که توسط نیما وارسته صورت گرفت، حتی این را هم خود او در مصاحبه‌هایش می گفت که بهترین آلبومی که تنظیم کرده «زیر بارون» بود. عامل بعدی برند بودن کار بود، صدای ما شبیه کسی نبود چون در آن سال‌ها یعنی سال ۸۸ به بعد همه کاور می کردند و کارها خیلی شبیه هم بود ولی صدای ما شبیه خودمان بود. عامل دیگر ملودی و آهنگ سازی‌هایی بود که

سبک جدیدی را ایجاد کردیم و سبک «ehous» را به ایران آوردیم، نه اینکه بخواهیم موزیکی را کاور کنیم یا ملودی‌اش را بدزدیم! واین خیلی جالبه که در ایران دوئل نبود و دوصدایی نبود و آلبوم ما اولین آلبومی بود که دو صدایی بود و تنظیم خوبش باعث شد که به دل مردم بنشیند.

شما با آقای سهراب پاکزاد یک مدت کار می‌کردید. چه شد که از هم جدا شدید؟

نه تنها در موسیقی بلکه در تمام زمینه‌ها مثل فوتبال. متاسفانه خیلی بد است که رفتار آدم‌ها تغییر کند و این من را خیلی آزار می‌دهد. خوب قسمت این بوده که ما از هم جدا شیم. آرزو دارم هر جا و در هر زمینه‌ای که هست موفق باشد.

الان موفق هستید یا زمانی که با هم بودید؟

شما هر چهار سال یک بار یا هر پنج سال یک بار یک کار خوب می‌شنوید، هر روز که آلبوم خوب نمی‌شنوید. خوب بودن اصلا دست ما نیست من دقیقا ۶ ماه بعد از این که جدا شدیم آلبوم بعدی را جمع کردم، چون من آهنگ سازی می‌کنم ملودی‌های زیادی دارم و به خاطر این شعرها را در این ملودی‌ها قرار دادیم که شعرها را با علی مهرگان عزیزم و خانم مرجان زنگنه کار کردیم. باعث افتخارم بود که توانستم با میثم مروستی همکاری کنم چون او یکی از بزرگترین موزیسین‌های ایران است. همچنین خانواده خسروی عزیزم، سیروان و زانیار عزیز که خیلی به من لطف داشتند. زانیار قطعه‌ی «عطر رویا»، «حس خوب»، «دلهره خوب» و «زیر بارون ۲» را تنظیم کرد که خیلی بازخورد خوبی داشت.

نظرتان راجع به شهرت چیست؟

شهرت هم می‌تواند خوب باشد و هم بد. اگر شما سوء استفاده کنید بسیار بد است، اگر با مردم خوب برخورد کنید و احساس نکنند که شما می‌خواهید برایشان قیافه بگیرید خوب است. وقتی آدم به یک جایی می‌رسد به هر دلیلی، نباید که خود را بگیرد و رفتارش عوض شود!

هزینه تولید آلبوم به چه صورت است؟

در ایران دو حالت دارد، یکی این که شرکت متقبل می‌شود که پرداخت کند، دیگری خودتان تهیه کننده آلبوم می‌شوید. هر دو حالتش خوب است مهم نیست که تهیه کننده چه کسی است مهم این است که با چه عواملی کار می‌کنید و چه قدر برای هوادارانتان ارزش قائل هستید. در ایران کم کم دارد جا می‌افتد که آلبوم را خریداری کنند اما مگر چقدر؟ خوب آلبومی که برایش ۵۰-۶۰ میلیون هزینه می‌شود دو یا سه هزار تومان مبلغ ناچیزی برای خرید آن اثر است. اگر بخواهیم مقایس بگیریم نسبت به کشورهای دیگر، در خارج برای خرید آلبوم اورجینال باید نزدیک به ۱۰۰ دلار پول بدهی و اگر بخواهیم با ایران قیاس کنیم باید برای خرید هر آلبوم نزدیک به ۵۰ هزار تومان بپردازیم تا هزینه‌ای که برای آن آلبوم می‌شود برگردد. بنابراین ۲۰۰۰ تومان مبلغ ناچیزی است.

نظرتان درباره پخش ترانه‌ها در اینترنت و دانلود آنها چیست؟

بحث همان فرهنگ سازی است، نه این که کسی بخواهد از قصد این کار را بکند اتفاقا مردم ایران بسیار مردم خوبی هستند و این باعث افتخار من است که در ایران برای مردمم می‌خوانم و کسی نمی‌خواهد که به خواننده ضربه‌ای بزند چون او را دوست دارد ولی من از آنها خواهش می‌کنم که آلبوم اورجینال را خریداری کنند.



بازار موسیقی را الان چگونه ارزیابی می‌کنید؟

اگر همه چیز شرایط استاندارد خودش را داشته باشد، موزیسین و خواننده فکرش فقط بر روی مساله اثرش باشد به نظرم هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتد که آن قدر موزیک‌های تکراری و یا موزیک‌های کاور بشنویم. من خیلی با کار موافق نیستم شاید هم دلیلش این باشد که باید یک سری فشارها کم شود! صمیمانه از وزارت ارشاد خواهش می‌کنم که اگر شعری مورد پسندشان است و مشکلی ندارد، دنبال چیز دیگری نباشند و سخت گیری‌ها را خیلی کمتر کنند.

نقش رسانه را در این زمینه چگونه می‌بینید؟



خواننده تبلیغ ندارد، بیلبرد ندارد ولی سینما که هنر هفتم است بیلبردهای بزرگی برای تبلیغ دارد. مثلا اگر همین آلبوم زیر بارون و عکس من و سهراب بر روی بیلبرد تبلیغ می‌شد، چه فروشی می‌کرد و یا این که کنسرت‌ها تبلیغ شود... نمی‌دانم چرا سینما که هنر هفتم ماست باید بیلبرد داشته باشد ولی موسیقی که هنر اول است بیلبرد نداشته باشد...!

پیشنهادی ندارید؟

برای کنسرت‌ها باید بیلبردها آزاد باشد همان طور که یک فیلم خیلی خیلی راحت بر روی بیلبردهای بزرگ تبلیغ می‌شود.

جز خوانندگی به کار دیگری هم مشغول هستید؟

گیتار و پیانو تدریس می‌کنم و ورزش‌های رزمی را به صورت حرفه‌ای دنبال می‌کنم.

چه ورزشی؟

کیوکوشین کاراته. به دلیل اینکه انرژیم را در این ورزش تخلیه می‌کنم.

اوقات فراغتتان را چگونه می‌گذرانید؟

پلی استیشن خیلی دوست دارم آن هم از نوع ۳ (با خنده) بعضی وقت‌ها با دوستان بازی می‌کنیم. بیشتر به نواختن گیتار می‌پردازم. بعضی وقت‌ها کتاب مطالعه می‌کنم آن هم از نوع جنایی هم چنین فیلم‌های ترسناک هم خیلی دوست دارم.

به نظر خودتان آدم خوش شانسی هستید؟

بله خیلی

شانس را در چه می‌بینید؟

شانسم خانواده بسیار خوبم که به آنها افتخار می‌کنم. شانسم آقای مروستی که به عنوان پدر دوم من هستند. ایشان مدیر عامل شرکت آهنگ پارسیان هستند که خیلی هوای من را دارند و مثل یک پدر پشت من هستند و من به او مدیون هستم. خوش شانس هستم به دلایل زیادی. لطف خدا شامل حال من شد.

نظرتان راجع به خودتان چیست؟

در کل می‌گویند که خیلی آدم مهربانی هستم، سعی می‌کنم مهربان باشم چون رابطه‌ها به سادگی به دست نمی‌آید. من روابطم را حتی با دوستان دوران دبستانم دارم و همیشه سعی می‌کنم رابطه‌ام را با همه حفظ کنم.

و اما حرف آخر؟

این را از صمیم قلب می‌گویم که باعث افتخار من بود که با مجله شما مصاحبه کنم. واقعا به مجله‌تان علاقه دارم نه تنها من بلکه کل خانواده هم طرفدار مجله اطلاعات هفتگی هستند و حرف آخر اینکه آرزوی سلامتی دارم برای همه. ■

زن زشت در دنیا وجود ندارد فقط برخی از زنان هستند که نمی‌توانند خود را زیبا جلوه دهند.

● برنارد شاو



در پشت صحنه برنامه پرطرفدار شب‌های ماه رمضان چه می‌گذرد؟



«ماه عسل» این شب‌ها تلاش می کند با حضور مهمانانی که از مردم عادی انتخاب شده‌اند ولی هر کدام شرایط خاصی دارند، برنامه‌ای برای خودِ خود مردم باشد؛ ماه عسلی که در آن از باربر بازار گرفته تا تنها قصاب زن کشور حضور دارد.

عصر چند روز پیش به سمت جایی که قرار نیست نشانی‌اش را فاش کنم، حرکت؛ لوکیشن ماه عسل ۹۲ به تهیه کنندگی، طراحی و اجرای احسان علیخانی... راننده چند اتوبان را پشت سر می گذارد و سرانجام به محل مورد نظر می‌رسیم. کسی آنجا کنار در جلویمان را نمی گیرد و با خیال راحت وارد می‌شویم. حتی راننده بوقی به نشانه حضور می‌زند اما بخت با ما یار است و مشکلی برای آفیش و... پیدا .

یک ساعت و ربع به آغاز [illegible] مانده و عوامل همگی در تکاپو هستند تا مشکلی برای پخش زنده ایجاد نشود. در گفتگو با مسعود رجبیان مدیر تولید، می‌فهمم تعداد افراد این گروه تولید به ۶۰ نفر می‌رسد و قرار نداشتن استودیو در داخل سازمان صدا و سیما کار را برای آنها پرزحمت‌تر می کند؛ زحمتی که البته اثری از آنها در پخش زنده برنامه نمی‌بینیم و اگر قرار باشد یک بار پشت صحنه برنامه بیایید، تطبیق فضای آنجا با آنچه در صفحه تلویزیون می‌بینید برایتان دشوار خواهد بود.



انجمن کوچولوها

مشغول سرک کشیدن در محوطه بزرگ برنامه با متراژ ۱۵۰۰ متر هستم که چشمم به یکی از اعضای هیأت موسس انجمن کوچولوها می‌افتد. کسی که در برنامه‌های مختلفی او را دیده‌ام و خودش را آقای شیری معرفی می کند. با او به اتاق مهمان‌ها می‌روم. آنجا یک زن و مرد هم نشسته‌اند که مرد انگار کمی استرس دارد.

وقتی این موضوع را از او سوال می کنم می گوید تقریبا استرس دارد گرچه قبلا هم به تلویزیون آمده است؛ برنامه «صبحی دیگر» شبکه آموزش.

حضور یکی از عوامل و گل انداختن بحث درباره کوچولوها، شیری را به ارائه توضیحاتی تشویق می کند: کوتاه‌ترین عضو انجمن ۴۹۵ نفره ما، حسین پرکاس با ۵۸ سانتی متر قد است و نام او در کتاب رکوردهای گینس ثبت شده است. ما از زاهدان و تایباد هم عضو داریم. ۵۵ درصد اعضایمان مرد هستند و ۴۵ درصد زن.

شیری خود همسر طبیعی دارد اما ژن دخترش مشابه ژن پدر است: حالا در پزشکی می‌توانند با تغییر ژن از کوتاهی فرزندان ما جلوگیری کنند.

دوباره به محوطه سوله برمی گردم. پیمان قانع دکورساز برنامه دور و بر صحنه می‌چرخد و همه چیز را چک می کند. به دکور متحرک او نگاه می کنم که چطور در تاریکی لوکیشن می‌درخشد. فضایی که با یک چرخش و با حضور مجری مقابل دیدگان مردم ایران قرار می گیرد و در پایان به حالت اول درمی آید. انگار به بخش‌هایی از زندگی شخصی کسی سرک بکشی و نقاط عبرت آموز آن را به مخاطبان نشان دهی...

در فرصت دیگری با رجبیان گپ می‌زنم و او توضیح می‌دهد این ۶۰ نفر به تناسب شغلی که دارند دو ساعت پیش از برنامه به استودیو می آیند: البته بچه‌های دکور و نور از دو هفته پیش از شروع برنامه درگیر هستند.

او درباره دوری از سازمان و روی آنتن بردن یک برنامه زنده می گوید: اینجا یک سالن است که به یک استودیو تبدیل شده و از چندین بُعد مثل صدا، تصویر، امکانات فنی، برق، تهویه و... باید پیش بینی‌هایی درباره آن شکل می گرفت. برای مثال ما باید اینجا را خنک نگه داریم تا احسان که این همه نور روی او است عرق نکند. بنابراین دو فن گازی که صدای کمی دارند را اینجا گذاشته‌ایم تا هوای داخل استودیو خنک باشد.

آماده برای ضبط

این برنامه با ۶ دوربین تصویر برداری می‌شود؛ یک دوربین کرین ۱۲ متری، سه دوربین متحرک و دو دوربین تراولینگ که چپ و راست دکور قرار گرفته‌اند. همین آمار شاید به شما در هضم این موضوع که چطور ۶۰ نفر درگیر برنامه هستند کمک کند. آن هم وقتی بدانید هر تصویربردار یک دستیار هم دارد.

محمد پیوندی کارگردان هنری برنامه مسئول بخش محتوایی و در ارتباط مستمر با مجری است و حامد میرفتاحی همکار او در گروه کارگردانی نیز رابط او با کارگردان تلویزیونی است. اهالی اتاق فرمان، گروه نور، دکور، ماکرویوو (ارسال صدا و تصویر)، گروه صدابردارها، ترابری، مدیر صحنه، منشی صحنه، روابط عمومی، ناظر پخش، مهندسین واحد سیار، حراست سازمان صدا و سیما، مجریان گریم و عکاس دیگر اعضای این گروه هستند.

چیزی به برنامه نمانده که احسان علیخانی همراه با حسن هندی گریمور از اتاق گریم بیرون می آید. به مرکز صحنه می‌رود و همه چیز را با عوامل چک می کند.

کم کم تصویربردارها سر جایشان قرار می گیرد. مدیر صحنه گوشی‌اش را می گذارد. کارگردان‌های هنری پشت مانیتور می‌نشینند. در اتاق فرمان سکوت حکم‌فرما شده و علیخانی به در ورودی استودیو نزدیک می‌شود. در یک نقطه می‌ایستد و مدام پاهایش را جابجا می کند. او در ابتدای پارچه سیاهی که از دکور به پایین کشیده شده ایستاده است و پشت سر او نوری است تا دکور را روشن کند.

سرانجام آنتن «ماه عسل» زنده می‌شود: خوش اومدید به «ماه عسل» خودتون، این برنامه برای خود شما است و کسانی روی صندلی این برنامه می‌نشینند که از خودِ خود مردم هستند... سه قسمت از برنامه گذشته اما هنوز سوزن بعضیا گیر کرده رو دکور و رنگ و لعاب و رخت و لباس! لطفا بی خیال این مسائل شین. همه چیز این برنامه دست به دست هم داده و اتفاقات رقم خورده تا مهمان‌ها دیده شن... امروز هم یکی از

روزهای پرمهمان است...

علیخانی به دکور گنبدی شکل نزدیک می‌شود و پس از چرخش آن به سمت دوربین، سه مرد روی صندلی‌های برنامه نمایان می‌شوند. افرادی که می‌فهمیم از ۱۵ سالگی کاری می‌کنند که شاید معدود افرادی قادر به انجامش باشند. سه مرد که دستگاه‌های جوراب بافی، اتو بخار و هر وسیله سنگینی تا مرز ۶۵۰ کیلو را یک تنه به دوش می‌کشند. چیزی بیش از نیم تُن...

مجری از رفاقت این سه تن می‌پرسد و از سختی‌های کارشان، از نگاه مردم و از خیلی چیزهای دیگر که در بخش بعدی برنامه معنای دیگری به خود می‌گیرد؛ وقتی این بار دو مرد کوتاه قامت به جمع اضافه می‌شوند. افرادی که تکنیسین سوخت هستند و عضو انجمن کوچولوها بودند برایشان فرصت بوده نه محدودیت...

مردانه‌ترین شغل دنیا

دقایق مانده به افطار به سرعت سپری می‌شود. بزرگ بودن سوله کارم را سخت کرده است. با حفظ فاصله برای قرار نگرفتن در کادر دوربین‌ها روی صندلی می‌نشینم، به سختی حرف‌های مجری و مهمان‌ها را می‌شنوم و داخل اتاق کوچک کنار اتاق گریم که می‌روم صدای تلویزیونی که آنجا گذاشته‌اند آن‌قدر پایین است که تقریبا چیزی نمی‌شنوم!

زن و مردی که ابتدا به آنها اشاره کردم، به نوبت به اتاق گریم می‌روند و حالا دیگر آماده شده‌اند. زن مهربان است و هر بار که نگاهش می‌کنم لبخند می‌زند. سرانجام نوبت آنها شده که روی صندلی مقابل علیخانی بنشینند. زهرا شکوهی زنی که به تعبیر مجری مردانه‌ترین شغل دنیا را دارد و همسرش که ۵۵ سال سن دارد و ۴۰ سال است هر دو قصاب هستند! اما علیخانی می‌گوید بیشتر به او می‌آید معلم ورزش باشد!

علیخانی این دو را به روایت آنچه در زندگیشان گذشته است، ترغیب می‌کند که مرد می‌گوید: ما سال ۶۶ ازدواج کردیم. ۱۲ سال پیش بود که همسرم برای کمک به من به قصابی آمد و یکی دو سال اول را بیشتر به نظافت مشغول بود. من هم می‌دانستم در توانایی همسرم نیست که مثلا ساتور بزند یا از وسایل مردانه استفاده کند. اما علاقه او باعث شد کم کم با هم کار کنیم.

مجری به شوخی می‌گوید: پس دیگر نمی‌توانی دخل را طور دیگری اعلام کنی!

مرد پاسخ می‌دهد: اصلا دخل با خود او است. من روزی یکی دو ساعت بیشتر مغازه نیستم و خانم آنجا را می‌چرخاند. مشتری‌ها هم بیشتر زن هستند.

همسرش ادامه می‌دهد: مغازه ما فقط ۸ متر است اما مشتری زیاد داریم.

مجری اصرار می‌کند که این شغل مردانه است و روی روحیه حساس زنان تاثیر می‌گذارد و شکوهی تاکید می‌کند اتفاقا «**دل رحم‌تر**» شده است. او از یک مهدکودک می‌گوید که در کنار قصابی واقع شده و واکنش کودکی را به یاد می‌آورد که با دیدن او گفته: مامان! خانم! چاقو!

نظر علیخانی همچنان بر این است که قصابی شغلی مردانه است اما حالا که به ثانیه‌های پایانی برنامه رسیده‌ایم جمله ابتدایی‌اش را دوباره تکرار می‌کند: لطفا قضاوت نکنید، ما حق حکم صادر کردن برای زندگی دیگران را نداریم ...

آنتن «ماه عسل» دیگر زنده نیست. همه نفس راحت می‌کشند و به هم خسته نباشید می‌گویند.





۸ دقیقه زن و شوهر تا افطار مانده است. در اتاق مهمان‌ها می‌نشینم و منتظر اذان می‌شوم. اینجا خربزه هست، نان و پنیر و سبزی هست و البته سوپ ویژه‌ای که خوردن آن موقع افطار پس از بیش از ۱۸ ساعت روزه‌داری و ۱۰ ساعت کار، حسابی می‌چسبد.

خانم شکوهی و همسرش با مجری و تهیه کننده برنامه عکس یادگاری می‌گیرند. ترابری مشغول پرسیدن نشانی عوامل و مهمانان است و استودیویی به اندازه ۱۵۰۰ متر کم کم دارد تا عصر روز بعد تخلیه می‌شود...

دوباره سوار ماشین شدن و رسیدن به دری که حالا می‌شود خروجی هم نکته گفتنی دارد و آن حضور زن و مردی است که سوال می‌کنند آیا علیخانی هنوز داخل استودیو است یا نه؟ زوجی که احتمالا داستان ویژه‌ای از زندگی‌شان برای گفتن دارند و صبورانه کنار در ایستاده‌اند تا شاید در برنامه‌ای مقابل علیخانی بنشینند و از زندگی‌شان بگویند...

■

به NBA هم رفتم اما حقم را خوردند!

حمید فرخ نژاد هنرمند شوخ طبع جنوبی در تازه‌ترین گفتگویش درباره علایق ورزشی اش صحبت کرده و به شوخی درباره حضورش در لیگ حرفه‌ای بسکتبال آمریکا یا همان NBA هم سخن گفته است. بخشهایی از گفته های فرخ نژاد را در ادامه می خوانید:



منچ و ماروپله بازی می کنم

من همیشه والیبال و بسکتبال بازی می کنم. به NBA هم رفتم اما حقم را خوردند! شوخی کردم، زمان جنگ در سربندر بودم و در حد تیمهای محلی و استانی بازی می کردم. الان هم به جز بدنسازی در حد منچ و ماروپله ورزش می کنم.

حمایتی از فوتبال

اگر حمایتی که از فوتبال می شود از دیگر رشته ها هم بشود شک نکنید که آنها هم محبوب خواهند شد. همین والیبال ۱۲ هزار نفر را به آزادی کشاند و بقیه هم پای تلویزیون نظاره گر بازیها بودند و این یعنی آنکه مردم به ورزش علاقه دارند و برای مسئولان هم باید این مهم باشد که پرچم کشورمان بالا برود حالا فرق نمی کند در چه میدانی باشد.

حمایتهای وزارت نفت

من نه طرفدار پرسپولیس ام و نه استقلال؛ طرفدار شهر خودم هستم، تیم فوتبال صنعت نفت آبادان. الان آن منطقه نفت خیز یک تیم فوتبال بیشتر ندارد که تیم ثروتمندترین وزارتخانه این کشور یعنی وزارت نفت است اما حمایتهایشان تا وقتی است که تیم خوب بازی کند در صورتی که صنعت نفت طرفداران زیادی دارد و این طرفداران هم از نظر حسی و هم از نظر عاطفی به چیزهایی احتیاج دارند که دلشان خوش شود.

ولاسکو مصداق یک رهبر

من تمام بازیهای والیبال را دنبال کردم و از اینکه والیبال توانسته تا این حد پیشرفت کند واقعا خوشحالم. این خیلی خوب است که تیم ما در برابر ایتالیا و کوبا قدعلم می کند. آن قدر بچه ها هماهنگ و تیمی کار کردند که نمی توان از یک نفر آنها به عنوان بهترین نام برد بلکه همه آنها عالی بود. مربی شان «ولاسکو» هم مصداق یک رهبر درست و منطقی است و نگاه جهان به والیبال ایران را تغییر داد.

من از عشق بدم می آید، برای اینکه یک بار عاشق شدم و مادرم را فراموش کردم.
● مارک تواین

میتی کمون و داداش کایکو و همشیره اوشین!

مریم نیک پور

مدتی است ساعت شماطه دار و ساعت گوشی و ساعت حنجره خروس ما خراب شده و صبح ها با نوای دل انگیز همسر مهربانم از خواب بیدار می شوم که فریاد می زند: «به متروی شیش و چهل و سه دقیقه نمیرسی ها!»

آن روز صبح هم از جا پریدم و تند تند لباس پوشیدم و از خانه پریدم بیرون. به‌به! بیرون از خانه چه هوایی دارد! آدم دلش می خواهد بدود تا سر کوه! بکشد از دل اوه! و مثل اسبی تازی چهار نعل دویدم و دویدم تا به مترو رسیدم و با هر ضرب و زوری که بود، خودم را چپاندم لای جمعیت و به سلامتی وارد قطار شدم. کیپ در کیپِ هم و دماغ به دماغ یکدیگر ایستادیم و جیک هم نزدیم. یک نفر پایش روی پای من بود و آرنجش توی گوشم رفته بود. دردم می آمد. محافظه کارانه پرسیدم: داداش می بخشین... شما مدیر عامل مترو نیستی؟ ... گفت نه. پرسیدم: وزیر مزیر چی؟

گفت: گرفتی ما رو؟ وزیر تو مترو چیکار می کنه؟... دیدم راست می گوید. وزیر، فقط اسمش وزیر است و گرنه خودش بالاست و حتی تا سر بقالی هم با راننده می رود چه برسد به توالت و مترو و این جور جاها... بنابر این مقامش را پایین تر آوردم و پرسیدم: می بخشین! بلیت فروش مترو هم نیستین؟ با ابرو گفت نه! مقام را پایین تر آوردم و پرسیدم: «پارک بان نزدیک اداره ما هم نیستی؟ من تو اموات کار می کنم.» باز هم ابرویش بالا پرید. گفتم: پس چه کاره‌ای؟ گفت: «مثه تو مسافرم». داد کشیدم که

«مرتیکه پس غلط می کنی پاتو گذاشتی رو پای من و با آرنجت گوشم رو می کشی.»

همین که این را گفتم، یک نفر یواشکی در نرمه گوشم گفت: «ایوَل! از شجاعتت خوشم اومد.» راستش را بخواهید، خودم هم خوشم آمد ولی وقت نشد که زیاد خوشم بیاید زیرا به مقصد رسیدیم و خانم اپراتور اعلام کرد «ترنم تند میره / ترنم تند میره / چیپ و چیپ و دو دو / چیپ و چیپ و دو دو... مسافرین محترم راست شیکم تونو بگیرین و مسیر درست را انتخاب نمایید. از خط زرد هم فاصله بگیرین که نیفتین روی ریل. مراقب جیباتونم باشین که بنده مسؤول آن نخواهم بود.» با سیل جمعیت پیاده شدم و از پله های نفسگیرِ مترو بالا رفتم و خودم را به خیابان رساندم. یک هو یک کرم سبز درختی چاق با بدنی پر مو افتاد روی دستم. بعد حس کردم طوری شدم. شجاعت زیادی وارد رگ هایم شد و عربده کشیدم: آی... نفس کش! خوشبختانه از بس ترافیک و بوق بود، کسی صدایم را نشنید.

چند قدم آن طرف تر چشمم به ماجرای غم‌انگیزی افتاد: ستم و بیداد آشکار اقتصادی. یک راننده تاکسی در کمال وقاحت و جسارت و رذالت و خیانت داشت از یک دختر جوان صد تومان کرایه اضاف می گرفت. رگ غیرت و حمایتم جوشید و پریدم وسط و گریبان راننده را گرفتم که «در قلمرو من ظلم می کنی؟ زود باش صد تومن این همشیره رو بده.»

چشم‌های راننده تغییر جهت داد و یک قفل فرمان فابریک از زیر صندلی بیرون کشید و پرسید: «چی گفتی؟» عضلات بازویم را نشانش دادم و خواستم جواب قفل شکنی به او بدهم اما از کودکی آموخته بودم حرف حساب هیچ جوابی ندارد بنابر این خواستم بروم که رفتگر محل با شعار شهر ما خانه ماست، به من چشم غره رفت و گفت: «ایناتم جمع کن و بریز تو سطل آشغال» دیدم راست می گوید. ضایعات شخصی‌ام را جمع کردم و دور ریختم و رفتم. چند قدم بعد، یک آقای پیر و یک پسر بچه و یک سگ و یک جوان شمشیر باز و یک همشیره دیدم. انگار آشنا بودند. پسر بچه جلو آمد و یواشکی گفت: ما گروه میتی کمون هستیم. اینم سگ‌مون، زُمبه معروفه. ما فقط یه داداش کایکو کم داشتیم که اونم تویی. بدنسازی؟ گفتم نه. امروز یه کرم گازم گرفت و قوی‌بنیاد شدم یهو. پسره که اسمش سِگارو بود، گفت: «پس بیا داداش کایکوی ما شو. دستمال قدرتم بهت میدیم. بیا که می خوایم با زالوهای خونخوار جامعه مبارزه کنیم.»

خلاصه آن پسر بچه مخ مرا نواخت و قبول کردم بشوم داداش کایکوی آن همشیره ایی که با آنها بود، بدجوری شکل اوشینِ خدابیامرز بود. با او شرط کردم که حاضر نیستم داداَشش شوم. و آخرش جمع مان جمع شد و رفتیم دنبال مبارزه با مفاسد اجتماعی و اقتصادیِ حاد از نوع گلوبند ک!

اولین ناهنجاری فلسفی که دیدیم، یک ضعیفه‌ای بود که یک بچه داشت و بدون این که برای بچه‌اش وجهی رایج بپردازد، یواشکی خواست قانون را زیر پا بگذارد و سوار شود. خواستم دخالت کنم. میتی کمون گفت: فرزندم صبوری پیشه کن... پیشه کردم و دیدم مأمور مظلوم صف اتوبوس تعظیم کرد و گفت: «بانوی من این بچه هم بلیت می خواد. اگه ندی، مجبورم از جیب خودم بدم.» آن بانوی معظمه جیغی غرا کشید که «مگه خودم یا بچه‌م رو صندلی می شینیم که دو تا بلیت می خوای؟» اینجا بود که جناب میتی کمون با اشارات ابرو به من حالی کرد که دخالت کن. همشیره خودمان هم که من داداش کایکویش نبودم، اشاراتی کرد که «این خط اینم نشون! حالا دیگه تو کار خانوما دخالت می کنی؟» خلاصه پریدم وسط که «خانم حیا نمی کنی که می خوای حق این شاگرد اتوبوسو بخوری؟» آن خانم هم نه آورد و نه برداشت و با لنگه کفشش چنان به ملاجم کوفت که همشیره اوشین خودمان گفت: «آخ که الهی دستت بشکنه!» بعدش سگارو وسط پرید و عابر بانک جناب میتی کمون را نشان همه داد و گفت: «احترام بذارین! این مأمور مخصوص، جناب میتی کمونه که جلوتون واستاده» همه با دیدن عابر بانک، سر به زانوی آسفالت خیابان گذاشتند. جناب میتی کمون عصایش را زمین زد و گفت: «این ضعیفه خواست از شلوغی صف اتوبوس و درهم ریختگی اوضاع به سود خودش استفاده کند و بچه‌اش را بدون بلیت سوار کند. این شاگرد اتوبوس با شجاعت خواست نگذارد این ضعیفه حق اتوبوس را بخورد. این داداش کایکو با این که می تواند معرکه بگیرد و زنجیر پاره کند و از میمونش بخواهد جای دوست و دشمن را نشان بدهد و کلی کاسب شود، به ما پیوسته تا نگذارد امثال این ضعیفه فساد اقتصادی کنند.»

از این که به گروه میتی کمون پیوسته بودم، احساس غرور کاذب کردم و به اوشین گفتم: میای اس. بازی؟ خدا آن روز را نیاورد. نزدیک بود زُمبه، سگِ سگارو، پاچه شلوارم را به سرم بکشد. خواستم وحشتم را آشکار کنم که یک هو دیدم جلو یک بقالی چه خبر است! جناب میتی کمون فرمود گوشه‌ای به نظاره بایستیم. ایستادیم. یک ضعیفه دیگر دیدیم که دنیا را روی سرش گرفته بود و عربده می کشید: «ای مردم شما بگین! این ماسته که به من فروخته؟ از ترشی به سر که میگه شیکر! دو برابرم پول گرفته. کپک هم زده. میگم پس بگیر، نمی گیره.»

مردم نجوایی کردند و سری جنباندند و عرض کردند: «چی بگیم والاه!» بقال بیچاره به ضعیفه گفت: بانوی من روی دیوار نوشتم مشتری عزیز! هنگام خرید توجه کنید زیرا جنس فروخته شده به هیچ عنوان پس گرفته و تعویض نمی‌شود. به من و زن و بچه‌هام رحم کنید و این ماست رو پس ندین»

آن ضعیفه به مردم گفت: «همین طور نگا نکنین، یه چیزی بگین» همگی گفتند: «از قدیم گفته‌اند همیشه حق با «مش کمال بقال» است زیرا فامیل آبدارچی مؤسسه‌ای فعال است.»

ناگهان من وسط پریدم و گفتم: «آهای ضعیفه چرا قدرت نمایی می کنی با این بقال مظلوم؟» حرفم تمام شده و نشده، از اخم آن ضعیفه برق از چشمم پرید که می فرمود: «تو یکی دیگه حرف مفت نزن»

یک هو سگارو عابر بانک را نشان داد و فرمان داد همه احترام بگذارند. بعد جناب میتی کمون فرمود: «ای ضعیفه! تو با بهانه های ماستی، خواستی شهر را هرج و مرج کنی. این بقال که با فروتنی بسیار به تو ماست ترش فروخته، گناهی ندارد زیرا قانون است که هیچ ماست فروشی نباید بگوید ماستش ترش است. گناه همه این آشوب ها گردن ماست است که طبعش به

سوی ترشی و کپک گرایش دارد. دستور می‌دهم ماست‌خور این ضعیفه را بچسبند و هر چه موهست از ماستش بکشند و به دماغش پیوند بزنند تا همیشه موی سر دماغ داشته باشد. این داداش کایکو هم انگار فقط هیکلش گنده‌س و زور مور نداره.»؟

از آنجا رفتیم و رفتیم تا به یک ظلمکده دیگر رسیدیم. تهِ یک کوچه بن‌بست، یک ضعیفه ماشینش را جلو خانه‌اش پارک کرده بود. یک پارک بان به جرم نبستن کمربند ایمنی و سرعت غیر مجاز و پارک در جایی که ممکن بود ممنوع باشد، برای این ضعیفه برگ جریمه نوشته بود و التماس می‌کرد که «بانوی من! جون مادرت اقلاً بذار برگ جریمه رو زیر برف پاک کنت بچسبونم. من مأمورم و معذور» ضعیفه هم می‌گفت: «مگه از روی جنازه‌م رد شی بذارم به برف پاک کنم دس بزنی!» من غیرتی شدم و بی‌فرمان جناب میتی کمون پریدم وسط. هنوز هیچی نگفته بودم که آن ضعیفه درِ خانه‌اش را باز کرد و یک سگ، سه برابر زُمبه بیرون آمد. زمبه زیر ماشین قایم شد، تسو که خودش را با موبایلش مشغول کرد، همشیره اوشین هم دل توی دلش نبود که من طرف سگه را می‌گیرم یا طرف برف پاک کن را. فقط جناب میتی کمون بود که به فکر من بود و دستمال قدرتم را انداخت طرفم. من هم که داداش کایکوی واردی هستم، دستمال قدرتم را گرفتم و مشغول تمیز کردن شیشه ماشین آن ضعیفه و برف پاک کنش شدم اما ناگهان سگارو با نشانِ جناب میتی کمون روی سقف ماشین پرید و گفت: احترام بذارین! این میتی کمونِ خودمونه که اومده حق رو به حق‌دار بده. بعدشم جناب میتی کمون فرمود: «این ضعیفه ماشینش را جلو خانه‌اش پارک کرده و فکر کرده چون چهاردیواریه و اختیاریه، هر جا می‌تواند عمل پارک کردن را اجرا کند درحالی که جلو خانه، جزو چهاردیواری‌های اختیاریِ کوچه است.»

زمبه از شنیدن این استدلال از همان زیر ماشین چند بار ابراز احساسات کرد. جناب میتی کمون ادامه فرمود: «این پارک بانِ بی‌نوا، که پشت درخت‌ها و شمشادها و دکه‌ها پنهان می‌شود تا مچ رانندگان خلاف را بگیرد، نیازمند پاداش است. این داداش کایکو هم کار خوبی کرد که با دستمال قدرتش شیشه و برف پاک کن این ضعیفه را پاک کرد. او هم شایسته پاداش است و پاداشش را به عنوان مزد از این ضعیفه می‌گیرد و چون خودمان بودجه نداریم پاداش پارک بان را بدهیم، پاداش داداش کایکو را به پارک بان می‌دهیم. این ضعیفه هم به پرداخت جریمه دعوت می‌شود که باید در کافی شاپ برگزار شود. ضمناً بِتَر که چشم حسود!»...

کار گروه میتی کمون خیلی دشوار بود. ما باید افکار خودمان را پنهان می‌کردیم تا خلافکارها نفهمند از اون خونواده‌هاش نیستیم و عابر بانک مخصوص داریم. این کار برای من آسان بود ولی این که فکرم را از همشیره اوشین مخفی کنم، برایم بسی دشوار بود. برایش یک صندلی تاشو از یکی از تئاترها غصب کرده بودم و گاهی رویش می‌نشست و همین که پا می‌شد و می‌خواستم بگویم: از این تاپامیشی، تامیشه، خوشت میاد؟ سگاروی بدجنس با تیر کمونِ جناب میتی کمون نوک زبانم را می‌زد. لازم به توضیح نیست که ژاپنی‌ها به صندلی تاشو سینما و تئاتر می‌گویند «تاپامیشی تامیشه». جانم برایتان بگوید داشتیم از کنار ساندویچی فِری کثیف رد می‌شدیم که دیدم یک ضعیفه شهروند، دارد گوشی‌اش را شارژ می‌کند. کارش که تمام شد، کاغذش را روی زمین انداخت درحالی که یک فقره سطل زیبای زباله به رنگ آبیِ لاژوردی همان نزدیکش بود و خودنمایی می‌کرد و فخر می‌فروخت. تیز وسط پریدم و به آن ضعیفه گفتم: «شما مگه شهروند نیستی؟ مگه شهر ما خانه ما نیست؟ چرا آشغال‌تو انداختی زمین؟» با چش غره‌اش به ملاجم کوفت و گفت: «فضولو بردن جهنم گفت غلط کردم» گفتم: «غلط کردم تعظیم هم روش!» یک هو تسو که سه بار پشتک وارو زد و کنار سطل محترم زباله فرود آمد



و نشان میتی کمونی را نشان داد و با صدای دوبلور آلن دلون گفت: «احترام بذارین! این عابر بانک مخصوص میتی کمونه که مثل بقیه عابر بانکا فقط به درد یارانه می‌خوره و همیشه خالیه.» بعدش هم یک آه کشید و به همشیره اوشین خیره شد. الهی که جفت چشاش سرطان گوجه سبز بگیره تا مثه این دخترایی که لنز میذارن بشه!

بعد از استغاثه مخفیانه من، تیر کمون سگارو به زبانم خورد و جناب میتی کمون فرمود: «این ضعیفه با ریختن آشغال شارژ سیمکارتش دو تا خلاف کرده. یکی این که این کاغذهای شارژ، سرطان‌زا هستند و طبیعت را آلوده می‌کنند. دوم این که به مقام رفیع این سطل زباله توهین کرده و وجود او را بی‌کاره انگاشته. این تسو که کارش درست نیست که هنگام انجام وظیفه به همشیره اوشین خیره می‌شود بنابراین به او پاداش می‌دهیم. این سگارو هم کارش درست نیست که با تیر کمون دولتی به زبان ملتی سنگ می‌زند بنابراین او نیز شایسته پاداش است. این سطل زباله شایسته ارتقای مقام است و او را از میرداماد سر خانه به میرداماد سر کوچه پایین شهر ارتقا می‌دهیم تا زباله‌های بیشتری درک کند. اما این داداش کایکو را اصلاً ولش کنید که عرضه هیچ کاری ندارد حتی تا حالا نتوانسته در بخش همشیره اوشین مخ نوازی کند درحالی که تسو و سگارو و زمبه در این زمینه بسی پیشرفت فرموده‌اند البته هنوز کو تا مثل خودم پیشرفت کنند بنابراین داداش کایکو اخراج می‌شود.»

آقا نه بیمه‌ای دادند نه سختی کار و نه نفقه و نه هیچ. همین طور کشکی کشکی مرا اخراج کردند. اما من از آنهایش نیستم. در مدتی که با جناب میتی کمون بودم، چیزها یاد گرفته بودم و خودم یک پا جناب داداش کایکو شده بودم. یک فقره یاهو نفس کش کشیدم و پریدم وسط یک بلوا. ضعیفه‌ای دیدم که توی یک پارک زیر درخت نرگس نشسته بود و با یک دستش کف دست آقایی را گرفته و کف‌خوانی می‌کرد. پشت درخت خرزهره و عرعر کمین کردم. آن ضعیفه فالگیر داشت می‌گفت: «همین روزا ضرر می‌کنی و مال از دست میدی. انگار زیادم نیست. سه تا پنجاهی و هشت تا ده تومنی و شیش تا پنجهزاریه...» خوب که دقت کردم، دیدم دست دیگر آن ضعیفه توی جیب آن آقاست و دارد پول‌هایش را خالی می‌کند. اولش حیرت کردم چون پیش‌بینی ضعیفه فالگیر درست بود و آن آقا داشت دویست و شصت تومان از کف می‌داد. بعد ناگهان هوش داداش کایکویی من کمکم کرد و فهمیدم آن ضعیفه دارد جیب‌بری می‌کند. تیز پریدم وسط و مچ آن ضعیفه را گرفتم و گفتم: این ضعیفه دارد جنایت اقتصادی می‌کند و از احساسات کف‌بینانه این آقا سوءاستفاده کرده و جیبش را... حرفم که تمام شد، چند تا کارتن‌خواب و پارک‌بان و بقال و چقال و دکه‌ای و غیره که‌ای از پشت بوته‌های گز نه بیرون جهیدند و مرا به جرم نداشتن عابر بانک مخصوص گوشمالی مبسوطی دادند و به آن آقا هم گفتند: «چی؟ تو روز روشن زیر درخت نرگس کفِ خودتو دادی دست قشر آینده‌بینِ دختر فالگیر؟ زود کور شو و دور شو!» البته یک اردنگ هم حواله‌اش کردند که به او نخورد و در عوض به من خورد. کور شوم و دور شوم اگر دروغ بگویم. هنوز جایش کبود است. آخ!

نه آقا! داداش کایکویی به ما نیومده. حتی همشیره اوشینم با ما نیومده. اصلاً هیشکی منو دوس نداره... با صدای همسر عزیزم بیدار شدم که می‌فرمود: «پاشو! خودم دوست دارم.... پاشو که به متروی شیش و پنجاه و سه دقیقه هم نمیرسی!» و زیر لبی گفت: «بازم مرضِ داداش کایکوییش عود کرده. خدا به خیر کنه». آمینِ!

پایان

مصمم به نیک‌بختی باش، نیک‌بخت می‌شوی. • نیکلن

سهراب صفادار



ماراتن در جهنم؛ کالیفرنیا-آمریکا: شرکت کنندگان در مسابقه دوی ماراتن، در گرمای شدید به راه خود ادامه می دهند. آنها در حالی که دمای هوا به ۴۹ درجه سانتی گراد می رسید، باید مسیر ۲۱۷ کیلومتری مسابقه را بی وقفه طی می کردند. گرمای منطقه به حدی است که حتی تابلوهای هشدار دهنده گرمای هوا در کنار جاده نصب شده اند.



نمایش هوایی؛ سن پترزبورگ-روسیه: یک فروند هواپیمای سوخوی SU-۲۷ در طی نمایش دفاعی بین المللی نیروی هوایی روسیه در حال اجرای طرح های رنگین به همراه آتش است.



بمب تاریخی؛ واننار-هلند: یکی از اعضای تیم خنثی کننده بمب در حال بررسی بمبی است که در ساحل شهر واننار کشف شد. بررسی ها نشان داد که این بمب ۲۲۷ کیلوگرمی از بمب های بجامانده از جنگ جهانی دوم است که در طی یک پروژه حفاری کشف شد. خوشبختانه مسئول خاک برداری به موقع این بمب را در هنگام جابجایی خاک مشاهده کرد و سپس آن را به نقطه ای امن برای پاکسازی منتقل کردند.



ماشین لباسشویی عظیم؛ یائو لانگدی-چین: مردم شهر در حال تماشای فوران آب شدیدی هستند که مانند یک ماشین لباسشویی همه شان را آب کشی کرده است! در طی تخریب بخشی از بستری که بر روی رودخانه «زرد» ساخته شده بود، آب این روخانه با فشار بسیار زیاد از حفره های ایجاد شده خارج شد و تمامی بستر ساخته شده را پر کرد.



جشن ملی؛ فرانسه-پاریس: آتش بازی های رنگارنگ آسمان شهر پاریس و برج ایفل را نورانی کرده اند. به مناسبت «روز باستیل» در ۱۴ جولای که جشن ملی فرانسه است، مردم در اطراف برج ایفل جمع شدند تا با تماشای آتش بازی این روز را جشن بگیرند.



خانه جدید؛ توکیو-ژاپن: بازدید کنندگان از قسمت جدید آکواریوم شهر توکیو هیجان زده شده اند. «هیدتومو کیمورا» حوضچه مخصوصی برای این گونه خاص از ماهی قرمز در «آکواریوم هنر» در توکیو ساخته است تا ضمن حفظ و مراقبت از این ماهی زیبا، مردم نیز بتوانند آنها را تماشا کنند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

فهمیدم اشتباه می کنم که آقا ابراهیم منو باد و تا بچه ول کرد و رفت همخونه اون زنیکه هفت خط شد! منم که یک دختر شهرستانی بودم و روم نمی‌شد برگردم شهر خودمون... یک راست راه افتادم و رفتم خونه مادرشوهرم که از اون زنهای مومن و باخدا و خیلی هم باشعور بود... وقتی همه چیز و براش گفتم، حاج خانم نگاه کرد تو صورتم و گفت «تا موقعی که زنهای بدبختی مثل عروس من توی این مملکت زندگی می کنند... گرگهای گرسنه‌ای مثل شهلا هستند که از راه برسند و لقمه آماده رو از دستشون بدزدند...»

حاج خانم این را گفت و بعد هم دستم را گرفت و مرا با خودش به بازار برد و یک دست لباس شیک ـ از همان لباسهایی که تهرانیها می‌پوشیدند، برام خرید و بعد هم منو برد آرایشگاه و حسابی خوشگلم کرد و بعد هم منو برداشت و برد جلوی خونه شهلا خانم پیاده کرد و گفت: «گوش کن عروس... یا الان میری و حقت رو ـ که شوهرت باشه ـ از چنگ اون زن آپارتی درمیاری...! یا اینکه اگر عرضه شو نداشتی... برمی گردی خونه‌تون و بچه‌هات رو برمی‌داری و راه می‌افتی میری شهرستان خودتون ... غیر از این دو راه، راه دیگه‌ای نداری عروس!

خاله شریفه که با یادآوری روزهای جوانیش، برقی در چشمانش هویدا شد، لبخندی زد و با صدایی که از بغض پر بود گفت: «نور به قبرت بباره بی‌بی زهرا که از مادر به گردنم بیشتر حق داشتی ـ و بعد رو به من کرد و سینه‌اش را صاف کرد و گفت ـ منم زدم به سیم آخر... یعنی گفتم مرگ یک بار و شیون هم یکبار؛ راه افتادم رفتم دم خونه اون زنیکه و بدون اینکه زنگ بزنم [قدیمها که توی تهران کسی در خونه‌اش رو نمی‌بست ـ راه افتادم رفتم داخل و دیدم آقا ابراهیم با شهلا نشستند سر سفره، قبل از اینکه حرف بزنم، اون زنیکه بلند شد و گفت: «کی به تو اجازه داد وارد خونه ما بشی... شوهرت اگر تو رو می خواست...» اما دیگه نگذاشتم بلبل زبونی کنه؛ با دست چپم چنگ زدم و موهاشو گرفتم و تاب دادم و با دست راست، مشتم رو کوبیدم وسط دماغش که خون تمام صورتش رو پر کرد... بعد که به ناله افتاد، رفتم طرف شوهرم و بهش گفتم: «لباسهات رو بپوش و راه بیفت که می خواهیم بریم زیارت...» آقا ابراهیم که باورش نمی‌شد این زن خوشگل و زیبا، همان زنی باشه که همیشه بوی قرمه‌سبزی می‌داد، اما حالا عطر پاریزین به خودش زده، و به جای پیشبند آشپزخونه... بهترین لباس رو تنش کرده!... مثل بره دست آموز همراهم شد و راه افتاد آمد خانه و منم به گفته مادرشوهرم، همان موقع همراه بچه‌ها که اون موقع دو تا بودند، راه افتادیم رفتیم مشهد... من هرگز در این چهل سال در مورد اون ماجرا با ابراهیم حرف نزدم... اما دیدی که وقتی تو گفتی «شما نمی‌دونی» چطوری پوزخند زدم؟ واسه این بود که من بعد از آن ماجرا دیگه شوهرم رو به امان خدا رها نکردم... از یک طرف شش دانگ حواسم بهش بود که قدم خطا برنداره... از طرف دیگه هم یک پام تو بازار بود تا همین که مد جدید میاد، اولیشو من بپوشم؛ اما فقط توی خونه و برای شوهرم... یعنی چشم شوهرم رو پر کردم دختر جون، تا دنبال کفتر غریبه نره... تا حالا که صاحب پنج تا بچه هستیم و خیلی هم خوشبختیم...

خاله شریفه نفسی تازه کرد و جمله آخرش را گفت: «مطمئنم تا حالا به اندازه موهای سرت این حرف رو شنیدی که میگن: «زنهای این مملکت بدبختند...» فکر کردی واسه چی این حرف را می زنند نادیا جون...؟ چون ما بلد نیستیم حق خودمان را بگیریم... حالا تو همان جایی هستی که من چهل سال قبل بودم... یا باید دست پسرت رو بگیری و برگردی خونه برادرت و تا آخر عمر حسرت بخوری... و یا اینکه...

***

ساعت حدود پنج عصر بود که به خانه رسیدم. قبل از این به خیابان جردن رفتم و از گرانترین بوتیک هایش، شیک ترین لباس را برای خودم خریدم و پوشیدم، بعد هم به آرایشگاه رفتم و... و حالا جلوی در خانه‌مان بودم؛ خانه‌ای که داشت غصب می‌شد...!

نفسی عمیق کشیدم و در دل یاعلی گفتم و داخل خانه شدم؛ داریوش که مدتها بود مرا به آن زیبایی ندیده بود، پیش پایم بلند شد و گفت: «برگشتی نادیا... من باید باهات صحبت کنم و...» اما آن زن که اسمش «زری» بود، مجال بیشتر گفتن را از داریوش گرفت و روبرویم ایستاد و بالحنی طلبکار گفت: «واسه چی آمدی اینجا...؟ دیدی که شوهرت منو انتخاب کرده و....

معطل نکردم و با دست چپم موهایش را دور انگشتانم تاب دادم و او را تا جلوی در ورودی کشاندم و سپس با دست دیگرم مشت سنگینی توی صورتش زدم که تمام صورتش پر از خون شد... و بعد کیف و مانتویش را انداختم بیرون و گفتمش: «به جان داریوش قسم اگر یک بار دیگه تو رو کنار شوهرم ببینم... حتماً می کشمت... حتماً می کشمت...!

زری که باور نمی کرد من همان زن دست و پا بسته صبح باشم، با وحشت لوازمش را برداشت و رفت... و رفت که رفت!

سپس رو کردم به شوهرم و گفتم: «داریوش زنگ بزن دانشگاه و واسه یک هفته مرخصی بگیر... بعد هم برو ماشین را سرویس کن... چون می خواهیم بریم مسافرت...

داریوش بهتزده و متحیر نگاهم کرد و موبایلش را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد...

***

امروز که این نامه را برایتان می‌نویسم، رامتین کلاس سوم دبستان است و صاحب یک خواهر دو ساله هم شده... من در این هفت سال حتی یک بار هم در مورد زری و اتفاقات آن روز با داریوش حرف نزده‌ام... اما با خودم شرط کرده‌ام طوری زندگی کنم که هیچکس ـ لااقل در مورد من ـ نتواند بگوید: «نادیا هم مثل زنهای این مملکت بدبخته...»

در این هفت سال دست کم ماهی یک بار به دیدن «خاله شریفه» می‌روم... زنی که فرشته نجاتم بود...

■

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

بودم هر کاری بکنم، اما محسن به من مواد بدهد! شرایطم طوری شده بود که پدر و خانواده‌ام را کاملاً فراموش کرده بودم، حتی یادم رفته بود چه بلایی سر فرهاد بدبخت آوردیم! در این مدت برای غذا دزدکی به دامداریها و مرغداریها می‌رفتیم و شبانه از آنها غذا می‌دزدیدیم. اما از آنجا که بالاخره آدم خلافکار گیر می‌افتد، نمی‌دانم بیست روز یا یک ماه بعد از ماجرای فرهاد، یک شب که می‌خواستیم از یک مرغداری مرغ بدزدیم، گیر افتادیم. یعنی محسن گیر کرد. طرف که گویا قبلا دزد به او زده بود، کشیک می‌داد و اواسط شب، وقتی محسن پرید داخل مرغداری، با چوب و چماق به طرفش حمله کردند و بعد هم دست و پایش را بستند و صبح اول وقت او را تحویل پاسگاه دادند. از پاسگاه هم او را به آگاهی بردند و آنجا پرسیدند که چرا دزدی کرده؟ اصلا کجا زندگی می کند؟ چرا سر و وضع اش آشفته است؟ و... خلاصه او شروع می کند به قصه گفتن و داستان سر هم کردن و بالاخره آنقدر ضد و نقیض می گوید که مأمورها شک می کنند و می‌فهمند قضیه فقط یک مرغ دزدی ساده نیست! فقط دو روز بعد از آن که محسن را بردند آگاهی، ما هم دستگیر شدیم. آنجا بود که فهمیدیم، فرهاد بیچاره فقط به خاطر متلک گفتن، کشته شده! ضارب هم کسی جز من نبود! محسن همه تقصیرها را انداخت گردن من! روی چاقویی که کنار جسد فرهاد پیدا شد هم، فقط اثر انگشت من بود. پرونده ما هنوز در مرحله تحقیقات است. من در آگاهی همه آنچه را بر سرم آمده بود گفتم. اما آنجا گفتند همه مدارک علیه من است! محسن خوب می‌دانست چطور مرا به دام بیندازد. حالا می‌فهمم آن روزها که پدر بیچاره‌ام می گفت دنبال شر نرو، از این روزها می‌ترسید. پیرمرد بیچاره در این مدت ده سال پیرتر شده. می گوید تا حالا هزار بار به خانه پدر و مادر فرهاد رفته اما آنها می گویند هر چه قانون بگوید. چند وقت قبل به او گفتم هنوز حکم صادر نشده. صبر کنید دادگاه تشکیل شود. ببینیم اصلاً چه حکمی می دهند. می‌دانید چه گفت؟ گفت هر شب خواب می‌بینم دارند اعدامت می کنند. نمی‌خواهم صبر کنم تا این اتفاق بیفتد! به خدا خیلی دلم برایش سوخت! دوست داشتم آن لحظه بمیرم و اشکهای پدرم را که میان ریش‌هایش گم می‌شد را نبینم!

■

علی دایی

دوست ندارند پرسپولیس آرامش داشته باشد

سرمربی تیم فوتبال پرسپولیس اعتقاد دارد شرایط این تیم برای حضور در سیزدهمین دوره رقابت‌های لیگ برتر خوب است اما برخی نمی‌خواهند این تیم آرامش داشته باشد و به دنبال برهم زدن تمرکز و هماهنگی سرخپوشان هستند. علی دایی اعتقاد دارد حاشیه‌هایی که در مورد ایجاد تغییرات در مدیریت باشگاه مطرح شده است، بازیکنان را اذیت می‌کند. علی دایی در گفتگو با سایت باشگاه پرسپولیس به سوالات متعددی درباره وضعیت کنونی تیم، نقل و انتقالات، مباحث مدیریتی و سایر مسائل مرتبط با تیم و باشگاه پاسخ داده است.

¤ابتدا درباره روند آماده‌سازی تیم توضیح دهید؟

¤¤ما طبق برنامه از پیش تعیین شده در حال آماده‌سازی تیم برای حضوری قدرتمندانه در فصل پیش رو هستیم. بیش از ۵۰ جلسه تمرینی داشته‌ایم و خوشبختانه تا امروز روند بسیار خوبی را در پیش گرفته‌ایم. تمرینات، اردوها و بازی‌ها خیلی خوب و منظم برگزار شده و بازی با سایپا که چهارشنبه شب برگزار می‌شود دهمین و آخرین بازی تدارکاتی ما قبل از شروع فصل خواهد بود. بازیکنان پرسپولیس در این مدت کارشان را به بهترین نحو انجام داده‌اند.

¤حمایت همه جانبه تا دقیقه ۹۰ چه میزان در موفقیت تیم تاثیر دارد؟

¤¤خیلی زیاد. خوشبختانه پرسپولیس هواداران قدرشناسی دارد. آنها فصل قبل برای تیم سنگ تمام گذاشتند. تیم تا دوازدهم جدول پایین آمده بود اما تعداد هواداران پرسپولیس در استادیوم دو، سه برابر سایر تیم‌ها بود. همین حمایت‌ها باعث شد تیم خودش را بالا بکشد. ان شاءالله که از اول فصل بتوانیم نتایج خوبی بگیریم. که شرمنده این هواداران خوب و بامعرفت نباشیم. خوشبختانه تا اینجای کار خوب پیش رفته‌ایم. از نظر فنی همه چیز خوب است. فقط یکسری حاشیه‌ها درباره تغییر و تحولات مدیریتی باعث شده بازیکنان تیم اذیت شوند و تمرکز و آرامش از آنها گرفته شود. با این وجود آنها بسیار سختکوش و با تمام وجود در حال تلاش هستند. به اعتقاد بنده امسال یک سال سخت را انتظار می کشیم اما باید از حالا محکم باشیم. پشتیبانی هواداران این مشکلات را کمتر خواهد کرد و ان شاءالله بچه‌ها این سختی‌ها را با تلاش بیشتر به روزهای خوش تبدیل می‌کنند .

¤فصل نقل و انتقالات به پایان رسید. در مجموع از نقل و انتقالات تیم راضی هستید؟

¤¤بله. به اعتقاد من عملکرد ما خوب بوده. ما نفراتی را داریم که به درد پرسپولیس می خورند وانگیزه کافی و زیاد دارند. توانایی و توانمندی که نزد این بازیکنان سراغ داریم در کنار جدیت و انگیزه‌ای که از نزدیک شاهد آن هستم ما را به آینده پرسپولیس امیدوار کرده است.

¤اما برخی می گویند پرسپولیس فقط ستاره‌های فصل را حفظ کرده و امسال ستاره‌ای جذب نکرده؟

¤¤ما سعی کردیم منطقی و اصولی در فصل نقل وانتقالات عمل کنیم. مهم ترین ملاک و معیار ما رفع نقاط ضعف فصل گذشته بود. ما بر این اساس عمل کردیم. حال بماند که امسال هم نفرات کارآمدی جذب کرده‌ایم. الان دروازه و دفاع تیم تغییر خاصی نداشته. سعی کردیم اسکلت تیمی فصل قبل را حفظ کنیم. در پست‌ها توازن برقرار کنیم. میانگین سنی تیم را پایین آوردیم و جوانگرایی کردیم. جوان‌هایی گرفتیم که هم حال و هم آینده متعلق به آنها است. جوان‌هایی که اتفاقا تجربه بازی در لیگ برتر را هم دارند اما سهمیه لیگ برتری نیستند.

ما هم بازیکن باتجربه و ملی پوش داریم و هم بازیکن جوان. تلفیقی از تجربه و جوانی را کنار هم قرار داده‌ایم و اهدافی داشته‌ایم. در مجموع به نوعی علاوه بر تضمین کردن آینده پرسپولیس، سعی کردیم موفق و عاقلانه عمل کنیم. الان ما در هر پستی دو بازیکن خوب و تقریبا همطراز داریم. رقابت خیلی جدی و فشرده است. تیم، تیم خوبی است. علاوه بر اینها چهار جای خالی در فهرست بزرگسالان داریم و می توانیم با جذب بازیکن آزاد یا خارجی تیم را هر زمان که نیازی داشته باشیم تقویت و ترمیم کنیم. در مجموع دلایل زیادی وجود دارد که می گویم عملکرد ما در نقل و انتقالات اصولی و خوب بوده. برخی را گفتم. برخی را هم همه می دانند یا قبلا گفته‌ام. خب خیلی چیزها را هم نباید ریز به ریز گفت.

¤ظاهرا نحوه رویکرد و عملکرد امسال پرسپولیس در فصل نقل و انتقالات به گونه‌ای بوده که هزینه‌های کلی تیم هم کاهش داده شده؟

¤¤بله. قطعا. ما ۱۳ خروجی داشتیم و ۱۰ ورودی. در کاهش هزینه‌ها تردیدی نداشته باشید. باشگاه می تواند یک آمار کلی ارائه کند که هزینه‌های تیم و امسال چقدر کاهش داشته. به نظر بنده و تا آنجا که با خود مسئولان باشگاه صحبت کرده‌ام، این کاهش قابل توجه بوده. من این حرف‌ها را به خاطر مباحثی که امروز بین پرسپولیس و سایر تیم‌های مدعی به راه افتاده نمی گویم. شما سوال کردید و من هم صادقانه دارم عنوان می کنم که تیمی که امسال بسته شده به طور حتم و قطع کاهش مالی قابل توجهی نسبت به پارسال داشته. علاوه بر این ما اردوی خارج از کشور نداشتیم و در داخل کشور به اردو رفتیم. سعی کردیم به طرق مختلف هزینه‌ها را کاهش دهیم.

به طور کلی بچه‌ها امسال همه جوره به باشگاه، تیم و بنده لطف داشته و کمک کرده‌اند. ما مدیون همه آنها هستیم. باور کنید خیلی از بچه‌ها پولی نگرفته‌اند اما الان بیش از یک ماه است که صبح و بعدازظهر مشغول تمرین هستند و در اردوها و تمرینات حضوری جدی دارند. برخی از بچه‌های تیم واقعا یک ریال هم بابت فصل جدید دریافت نکرده‌اند. اتفاقا بین این بچه‌ها هستند نفراتی اسم و رسم‌دار و ملی پوش. مثل سید جلال و خیلی های دیگر که اگر اسم ببرم شاید نام برخی از آنها از قلم بیفتد. من به غیرت و تعصب و حسن همکاری آنها درود می فرستم و باز هم به آنها دست مریزاد می گویم. هواداران بدانند که بازیکنان پرسپولیس امسال همه جوره همکاری کرده و موفقیت و سربلندی تیم، تلاش برای آماده‌سازی و جدیت در کارها در دستور کار و اولویت آنها قرار دارد.

¤اما همین امروز از شما انتقاد شده که چرا می گویید یک بازیکن خواهان دریافت چند صد میلیون تومان به هنگام امضای قرارداد شده بوده

یا خواسته قرارداد مشروط امضاء کند و بعدا امکان جدایی داشته باشد. در واقع عنوان شده خودتان پول گرفته‌اید اما...؟

عذر می‌خواهم. نمی‌خواهم جواب کسی را بدهم. نظر هر کسی برای خودش محترم است. ما بر اساس یکسری اصول و ضوابط یارگیری کردیم. خواستیم اگر پرداختی هست برای همه باشد و تقریبا درصد آن در آغاز فصل یکسان باشد. نمی‌خواهم راجع به این مسائل صحبت کنم اما...

خب بگویید. اما چه؟!

فقط یک نمونه‌اش را می‌گویم. وقتی در حال مذاکره بودیم و قرار بود سرمربی پرسپولیس شوم باشگاه بابت بالغ بر سیصد میلیون تومان طلبی که از سال‌های گذشته داشته‌ام برایم چک فرستاد. وقتی تقریبا توافقات انجام شده بود این اتفاق رخ داد اما بنده... بگذریم!

اما شما این چک را به باشگاه باز گرداندید. درست است؟!



نمی‌خواهم وارد این مسائل شوم اما نمی‌گذارید. بله. بنده از آقای رویانیان تشکر کردم و چک مطالباتم را به باشگاه پس فرستادم و تا این لحظه که با شما صحبت می‌کنم بابت طلب سال‌های قبل یک ریال هم نگرفته‌ام در حالی که همان موقع می‌توانستم چک را که حق طبیعی‌ام بود بردارم و نقد کنم اما این کار را نکردم. حتی برخی شایعه کردند دایی بابت مطالبات سال‌های قبل خود چک تضمینی گرفته و بعد وارد مذاکره با پرسپولیس شده اما بنده جوابی به این شایعات پوچ ندادم بلکه همان چکی که دادند را هم برگرداندم. خیلی مسائل دیگر هم هست که می‌توان به آن اشاره کرد.

مثلا دستیاران تان؟

خب بله. دستیاران بنده تا همین هفته پیش قراردادی نبسته بودند. در حالی که از روز اول در تمرینات حاضر بوده‌اند. در اردوی اردبیل، رامسر و تمرینات صبح و عصری که در تهران داشته‌ایم. آنها تا همین هفته پیش قرارداد نداشتند اما باور کنید یک بار هم حرفش را نزدند و فقط مشغول کار بودند. آنها در این ۵۰ روزی که مشغول تمرین هستیم، ریالی دریافت نکرده‌اند و همین دو سه روز پیش نزدیک ۲۰ الی ۲۵ درصد از قراردادهایشان را دریافت کردند. خیلی مثال‌های دیگر هم می‌شود زد. مهم نیست که چه حرف‌هایی زده می‌شود یا نمی‌شود. ما داریم کارمان را انجام می‌دهیم و سعی کردیم انضباط، اصول و ضوابط را انجام دهیم. من مدیون بازیکنان پرسپولیس هستم. این را به صراحت و برای چندمین بار می‌گویم. آنها تا به امروز به هیچ عنوان کم کاری نکرده‌اند و تابع نظم و انضباط بوده‌اند و با تمام وجود در خدمت تیم. خدا شاهد است که برخی بازیکنان مطرح ما تا همین امروز پولی نگرفته‌اند. جا دارد از باشگاه و آقای رویانیان هم تشکر کنم. ایشان به رغم بلاتکلیفی که داشت، آمدند و برای تسویه حساب فصل قبل بچه‌ها یا پرداختی‌های دیگر هزینه کردند و به فکر بستن تیم و حمایت همه جانبه برای شروعی خوب در فصل پیش رو بودند اما برخی که اطلاعات کامل ندارند مباحثی را مطرح می‌کنند که من نمی‌خواهم جواب بدهم. به هر حال فراموش نکنید که ما باید تا آخر فصل با این بازیکنان کار کنیم و از آنها کار بخواهیم. اگر می‌آمدیم و انضباط و اصول را همان اول کار نادیده می‌گرفتیم، چه انتظاری می‌توانستیم از بچه‌هایی داشته باشیم که بیش از یک ماه و نیم است دارند تمرین می‌کنند، عرق می‌ریزند و از خانه و خانواده‌هایشان دور هستند. بچه‌های ملی‌پوش ما پس از ۵ روز استراحت آمدند اردوی رامسر. در حالی که برخی از ملی‌پوشان و حتی برخی نفرات غیر ملی‌پوش هنوز مسائل قراردادی‌شان به طور کامل شفاف نشده بود. اینها برای ما ارزش زیادی دارد. آنها به احترام حرف ما، درخواست باشگاه و احترامی که برای پرسپولیس و هواداران قائل بودند این کار را کردند. ما اگر به این رفتار آنها اهمیت ندهیم، یعنی اینکه رفتار و جوانمردی آنها ارزشی برایمان نداشته.

در آغاز مصاحبه گفتید «اگر بگذارند» این تنش‌ها، مباحث و هیاهویی که به راه می‌افتد، چقدر روی تمرکز، توان و آرامش شما و تیم اثر گذاشت؟

اگر بخواهیم حرف بزنیم که خیلی حرف‌ها هست. خیلی حرف‌ها اما ...

نه، نمی‌خواهیم جواب فردی را بدهید یا شما را وارد این جریانات کنیم.

مگر می‌شود روی تمرکز بنده، دستیارانم و تیم اثری نگذاشته باشد؟ مگر می‌شود آرامش تیم و ما از بین نرود؟ خودتان ببینید چه جریاناتی به راه افتاد و چه حرف‌هایی زده شد. از بازیکنان چه توقعی دارید؟! شما در یک رسانه کار می‌کنید. تغییر سردبیر یا مدیر مسئول این رسانه روی آینده یا تمرکز و آرامش شما اثر نمی‌گذارد؟! بازیکن که آدم آهنی نیست. اتفاقا فوتبالیست‌ها با هیجان و احساس‌شان درگیر هستند چون با احساسات مردم به طور مستقیم سر و کار دارند. پس قبول کنند دوستان که آرامش از ما و تیم سلب شده. شما بروید یک بررسی دقیق کنید. پرسپولیس هر وقت آرامش داشته، موفق بوده. هر وقت هم آرامش نداشته، حاشیه آمده جای آن و موفق نبوده. نمی‌گویم دوست ندارند پرسپولیس موفق باشد اما حرفم را کمی تلطیف می‌کنم و می‌پرسم چرا دوست ندارند پرسپولیس آرامش داشته باشد؟ چرا واقعا؟! چرا تیمی که داشت تمریناتش را به خوبی انجام می‌داد، در نقل و انتقالات کارش را می‌کرد، یکدفعه این همه جریان و مشکل برایش به وجود آمد؟ با این وجود هواداران نگران و ناراحت نباشند. ما برای موفقیت تیم چندین برابر تلاش می‌کنیم تا این مسائل تا حد امکان و توان، کمترین تاثیر و اثر را روی تیم داشته باشد اما یک چیزهایی هم دست خودمان نیست. نیامده علیه ما حرف زدند و می‌زنند. آن هم چه حرف‌هایی. یکدفعه همه چیز به هم می‌ریزد و اینها ارتباط مستقیم دارد با بازیکنان و تیم. چه بگوییم؟ فقط امیدوارم اتفاقاتی نیفتد که باز هم آرامش از ما سلب شود. حیف است. واقعا حیف است. این تیم ۳۰ میلیون هوادار دارد و به تعبیر AFC هم، پرطرفدارترین تیم آسیا است. چرا هر سال یک داستان و معضل باید ایجاد شود؟ چرا پرسپولیس نباید رنگ آرامش را به چشم خود ببیند؟

و... حرف آخر شما

ان شاءالله که بتوانیم شروع خوبی در فصل جدید داشته باشیم. ما به حمایت هواداران و پشتیبانی آنها نیاز داریم. این بازیکنان قطعا دلگرمی‌شان همین هواداران هستند. ان شاءالله که بتوانیم در سایه حمایت باشگاه، پیشکسوتان، هواداران و تلاش مضاعف کادر فنی، مدیریتی، سرپرستی، اجرایی، پزشکی، تدارکاتی و سایر عوامل تیم و بازیکنان زحمتکش و توانمند نتایج خوبی رقم بزنیم. توکل ما به خداست. هر چند روزهای سختی در انتظار پرسپولیس است اما ان شاءالله این روزهای سخت پایانی شیرین خواهد داشت و ما امیدواریم با جام قهرمانی بتوانیم دل این هواداران را شاد کنیم. ■



اگر دست تقدیر و سرنوشت را فراموش کنیم پس از پیشرفت نیز افسرده و رنجور خواهیم شد. ● اُرد بزرگ

والیبال و فوتبال ایران؛ الگوهای متفاوت پشتوانه‌سازی



با پایان بازی‌های ایران در لیگ جهانی ۲۰۱۳ والیبال، علاقمندان ورزش با نگرانی از احتمال مقطعی بودن موفقیت این تیم، می‌پرسند که تکرار پیروزی مقابل تیم‌های قدرتمند ایتالیا، کوبا، صربستان و آلمان تا چه اندازه امکان‌پذیر است؟

بحث آینده تیم شگفتی‌ساز والیبال ایران در رسانه‌های ورزشی داغ است. تیمی که در نخستین حضورش ضمن قرار گرفتن در صدر اخبار ورزشی ایران، موفق شد چهار تیم مطرح جهانی را شکست دهد و تجارب ارزنده‌ای برای مسابقات سال آینده بیندوزد. پیش‌بینی دقیق نتایج در ورزش حرفه‌ای امکان‌پذیر نیست اما با بررسی وضعیت تیم‌های ملی در رده‌های سنی پایه، می‌توان چشم‌انداز دقیقی از اوضاع آینده تیم ملی والیبال بزرگسالان پیدا کرد.

مقایسه وضعیت پشتوانه‌سازی فدراسیون‌های فوتبال و والیبال در سطح تیم‌های ملی نیز بر موقعیت مطلوب‌تر والیبال، صحه می‌گذارد. دو رشته پرطرفدار توپی که هر دو دارای لیگ برتر، باشگاه‌های متمول و نیروی انسانی چشمگیر در تمام رده‌های سنی هستند. این دو رشته ورزشی همچنین نسبت به سایر رشته‌ها، بیشترین ساعت پخش را در برنامه‌های ورزشی صداوسیما دارند.

جوانان فوتبال، حسرت جام جهانی

در جام جهانی ۲۰۱۳ فوتبال جوانان، عراق شگفتی‌ساز شد و پا به مرحله نیمه‌نهایی گذاشت. آن‌ها در گروهی که **انگلستان، شیلی و مصر** حضور داشتند، صدرنشین شدند و در مرحله حذفی نیز از سد **پاراگوئه و کره جنوبی** گذشتند. فرحان شکور یکی از ستارگان این تورنمنت بود و اگر اتفاق غیر مترقبه‌ای رخ ندهد آینده روشنی در فوتبال آسیا خواهد داشت.

ازبکستان و کره جنوبی نیز با صعود از گروه خود راهی مرحله یک هشتم نهایی شدند. **ازبکستان** با غلبه بر **یونان** به یک چهارم نهایی رسید و مغلوب فرانسه قهرمان مسابقات شد. **کره جنوبی** هم به عراق، دیگر نماینده فوتبال آسیا باخت.

این در حالی است که جوانان ایران از راهیابی به جام جهانی باز ماندند. بهنام برزای، حسین فاضلی، علی چوپانی، احسان پهلوان، سردار آزمون، روزبه چشمی و علیرضا جهانبخش از جوانان مستعد تیمی بودند که با ناکامی در مرحله مقدماتی به میزبانی امارات، فرصت کسب تجربه در جام جهانی ۲۰۱۳ جوانان به میزبانی ترکیه را از کف داد.

تیم ملی جوانان ایران پس از انقلاب اسلامی هرگز به جمع سه تیم برتر آسیا راه پیدا نکرده و بهترین عنوانش رده چهارمی است که سال ۲۰۰۰ در خود ایران رقم خورده. پیش از انقلاب اما ایران چهار جام قهرمانی، یک نایب قهرمانی و یک عنوان سومی را نصیب خود کرده بود.

در تمام این سال‌ها سرمربیان تیم ملی فوتبال ایران از این که بازیکنان بزرگسال، آموزش‌های ضروری را در رده‌های سنی نوجوانان و جوانان فرا نگرفته‌اند، ابراز نارضایتی کرده‌اند. تکنیک‌ها و اصولی که فراگیری آن در رده بزرگسالان، هم دیر است و هم دشوار.

جوانان والیبال، پای ثابت جام جهانی

برخلاف فوتبال جوانان که قرار گرفتن در جمع سه تیم برتر آسیا هم از سال ۱۹۷۷ به بعد برایش تبدیل به رویا شده، تیم والیبال جوانان ایران به طور ثابت در جام جهانی جوانان حضور دارد و به تناوب نیز مدال می‌گیرد.

در دوره پیشین این مسابقات که سال ۲۰۱۱ در ریودوژانیرو برگزار شد پوریا فیاضی، امیر غفور، مجتبی میرزاجان‌پور و رضا قرا در ترکیب تیم ایران حاضر بودند. بازیکنانی که به تناوب **توسط خولیو ولاسکو** در ترکیب بزرگسالان نیز به کار گرفته شدند. خصوصاً غفور که امسال از مهره‌های کلیدی در لیگ جهانی والیبال بود.

در مسابقات سال ۲۰۰۹ فرهاد قائمی، علیرضا جدیدی و آرش کمالوند بازی کردند. سال ۲۰۰۷ هم در کازابلانکا که ایران سوم شد، سید محمد موسوی بهترین مدافع امسال لیگ جهانی عضو تیم بود. شهرام محمودی، رحمان داودی و آرش کشاورزی نیز در ترکیب آن تیم حاضر بودند. تمام تیم‌های جوانان در سال‌های اخیر، نمایندگانی در تیم بزرگسالان سال بعدی داشته‌اند. این به آن معناست که ایران در لیگ جهانی سال آینده نیز بازیکنانی از تیم جوانان ۲۰۱۳ به همراه خواهد داشت. مسابقات امسال جوانان جهان به میزبانی ترکیه برگزار خواهد شد و ایران با آرژانتین، ژاپن، مکزیک و استونی همگروه است.

فاصله چشمگیر نوجوانان والیبال با فوتبال

همزمان با درخشش ایران در لیگ جهانی، نوجوانان این رشته ورزشی نیز در مسابقات جهانی به میزبانی مکزیک درخشیدند و در رده چهارم قرار گرفتند. ایران در گروه خود توانست تیم‌های فنلاند، فرانسه و روآندا را از پیش رو بردارد و با شکست مقابل روسیه به عنوان تیم دوم راهی مرحله بعد شود.

شاگردان ایرج مظفری با نتیجه ۳-۱ مصر را شکست دادند و به جمع هشت تیم برتر رسیدند، سپس با همین نتیجه بر آرژانتین غلبه کردند تا راهی نیمه نهایی شوند اما مجدداً به روسیه باختند و از رسیدن به فینال باز ماندند. ایران برای کسب مدال برنز هم مغلوب لهستان شد.

والیبال نوجوانان ایران غیر از سال ۲۰۱۳ در سال ۱۹۸۹ نیز به مقام چهارم رسیده. سال ۲۰۰۷ در مکزیک قهرمان شده، دو دوره روی سکوی نایب قهرمانی قرار گرفته و یک عنوان سومی هم در ویترین پر بار افتخاراتش دارد.

در فوتبال اما اگرچه تیم‌هایی مثل بحرین، قطر و عمان سابقه قرار گرفتن در جمع چهار تیم برتر نوجوانان جهان را دارند، ایران هرگز به این مهم نائل نشده و به طور کلی فقط دو دوره در این بازی‌ها حاضر بوده.

سال ۲۰۰۱ سه شکست متوالی حاصل کار تیم فوتبال ایران بود و در جام ۲۰۰۹ نیز در مرحله یک هشتم نهایی حذف شده. ایران امسال برای سومین بار راهی جام جهانی نوجوانان شده و همراه با ژاپن، عراق و ازبکستان یکی از چهار سهمیه آسیاست.

گرچه نتایج ورزشی را «آمار» رقم نمی‌زنند، اما تفاوت محسوس کیفی در آمار نتایج پشتوانه‌های والیبال با سایر رشته‌ها چنان معنادار است که می‌توان امیدواری علاقمندان والیبال ایران به تداوم موفقیت‌های این تیم را واقع‌بینانه دانست. ■

ماجرای عجیب ماشین اهدایی به قهرمان کشتی جهان

شهریور پارسال، بهنام احسان پور، قهرمان کشتی آزاد جوانان جهان شد. پس از قهرمانی این کشتی گیر مازندرانی، فرمانداری و شورای شهر بهشهر برای تقدیر، به او یک دستگاه پراید هدیه دادند. اما ماجرای این ماشین پس از یک سال بسیار جالب و پیچیده شده است. پراید اهدایی به احسان پور نه سندی داشته و نه پلاکی! پول ماشین هم به حساب شرکت مربوطه واریز نشده و حالا فرمانداری بهشهر از احسان پور خواسته که ماشین را به شرکت پس بدهد. احسان پور که چند روز قبل در بازیهای دانشجویان جهان مدال نقره گرفت، در حالی به روسیه اعزام شد که هفته‌ی قبلش از او خواسته شده بود ماشین را پس دهد. این هم نوعی شارژ روحی قبل از مسابقه‌ای مهم و بین المللی است!



کشتی گیر وزن ۶۰ کیلوگرم در شرح این ماجرا گفت: پارسال که از رقابت‌های جهانی باز گشتم، فرمانداری و شورای شهر بهشهر یک پراید به من اهدا کردند. آن زمان آقای البرزی، فرماندار بود. ماشینی که به من دادند نه سند داشت و نه پلاک. فقط یک سوئیچ با ماشین به من دادند و من هم ماشین را داخل پارکینگ گذاشتم. بعد از مدتی از شرکت سایپا با من تماس گرفتند که باید پول ماشین را واریز کنی! من هم گفتم این ماشین را از فرمانداری جایزه گرفته‌ام. به فرماندار که عوض شده بود (نوزاد) زنگ زدم او گفت که ماشین را به شرکت سایپا تحویل بده! من هم گفتم که این ماشین را از فرمانداری گرفته‌ام و به فرمانداری تحویل خواهم داد.

احسان پور ادامه داد: بعد از آن جلوی فرمانداری رفتم تا ماشین را تحویل بدهم، اما یک ساعت و نیم آنجا ایستادم و هر چه به آقای نوزاد زنگ زدم پایین نیامد در حالی که از پنجره من را می دید و آخر هم از در پشتی بیرون رفت. بعد از آن پیغام داد که ماشین را به سایپا تحویل بده!...نایب قهرمان بازی‌های دانشجویان جهان در پایان، اظهار کرد: این اتفاقات در حالی رخ داد که من پس از قهرمانی از کسی چیزی نخواستم. آقایان خودشان این هدیه را دادند، ولی حالا این طور با بی‌احترامی رفتار می کنند. خیلی جالب است که فرماندار جدید (نوزاد) می گوید که این هدیه را فرماندار قبلی (البرزی) داده و ما نداده‌ایم! انگار فرماندار قبلی از جیب خودش این هدیه را داده که آقای نوزاد چنین حرفی را می‌زند. حالا هم باید تا یکی دو روز آینده ماشین را پس بدهم.

بهنام اسبقی: مدال پدرم را پس از ۲۸ سال پس گرفتم

بهنام اسبقی در وزن ۶۸ کیلوگرم با غلبه بر نماینده کره جنوبی، روی سکوی نخست مسابقات جهانی تکواندو ایستاد. اسبقی در حالی قهرمان شد که مدت‌ها به عنوان حریف تمرینی در اردو حضور داشت و در آخرین لحظات پیش از اعزام، به عضویت تیم ملی در آمده بود.



او در دور اول نماینده گابن را از پیش رو بر داشت و سپس حریف کوبایی را شکست داد. در دور سوم هم بر رزمی کار اهل جمهوری آذربایجان غلبه کرد. تکواندو کای ایران در دور چهارم بر مبارز مکزیکی چیره شد و سپس با عبور از سد حریف مولداویایی به نیمه‌نهایی رسید. بهنام اسبقی با برتری مقابل «خوزه آنتونیو روسیلیو» از اسپانیا راهی فینال شد تا ضمن پیروزی ۴-۵ مقابل کیم هون از کره جنوبی روی سکوی قهرمانی بایستد. وی در شرایطی به عضو تیم ملی نائل آمد و به عنوان قهرمانی جهان رسید که علیرضا نصر آزادانی گزینه اصلی برای این وزن بود اما قبول نکرد در این وزن مبارزه کند. کادر فنی نیز بهنام اسبقی را جایگزین کرد. او تکواندو را از پنج سالگی و زیر نظر پدرش فیروز اسبقی شروع کرده و جالب آن که وقتی زیر نظر مرتضی کریمی سرمربی فعلی تیم ملی قرار گرفت، چند سالی را در هیچ مسابقه رسمی حضور نیافت.

از سال ۸۹ دوباره با تیم مقاومت و باز هم زیر نظر کریمی به دنیای تکواندو بازگشت تا در لیگ برتر بازی کند. او پیش از اعزام به مسابقات جهانی مکزیک، با اشاره به حضور پدرش در مسابقات جهانی ۲۸ سال قبل گفته بود: «می خواهم مدال پدرم را از مسابقات جهانی پس بگیرم، او آن جا به نماینده کره باخت و در عین شایستگی حذف شد، اکنون می‌خواهم مدال پدرم را به خانه باز گردانم.»

جالب آن که پدر و پسر در یک وزن هر دو ملی پوش شدند و هر دو نیز در رقابت‌های جهانی حضور یافتند و باز مانند یکدیگر رو یاروی رقیب کره‌ای ایستادند. بار دوم اما چنانچه پسر قول داده بود، نتیجه‌ای متفاوت رقم زده شد تا با جبران ناکامی ۲۸ سال قبل، انتقام شکست پدر گرفته شود.

او پس از پایین آمدن از روی سکوی قهرمانی در این باره گفت: «مدال پدرم را پس گرفتم و به قولم وفا کردم. قبل از مسابقات هم گفته بودم که مسابقه‌های جهانی یک مدال به خانواده اسبقی بدهکار است. خوشحالم که این مدال را گرفتم و به قول خودم وفا کردم. بعد از ۲۸ سال به این خاطره تلخ پایان دادم و مدالی که حق پدرم بود را به گردن انداختم».

اسبقی ادامه داد: «خیلی مدیون علیرضا نصر آزادانی هستم. در تمام روزهایی که قرار بود او را به این وزن بیاورند، تمایلی به این کار نشان نداد و بارها به من گفته بود که اعزام به مسابقات حق تو است.»

دلیل کناره‌گیری بازیکن مسلمان نیوکاسل از تمرینات

پاپیس سیسه، مهاجم مسلمان نیوکاسل با خودداری از پوشیدن پیراهن تیمش از اردوی آماده‌سازی کنار کشید و اعلام کرد تا زمانی که باشگاه اسپانسر خود را تغییر ندهد، پیراهن این تیم را نخواهد پوشید.

باشگاه نیوکاسل از ابتدای سال جاری شرکت انگلیسی به نام WONGA را که در زمینه پرداخت وام با دریافت سود کلان فعالیت می کرد، روی پیراهن خود تبلیغ کرد؛ کاری که با اعتراض پاپیس سیسه سنگالی روبرو شد. البته دو بازیکن دیگر مسلمان نیوکاسل به نام‌های جک تیوته و موسی سیسو کو پس از اعتراض به باشگاه نیوکاسل تصمیم گرفتند تا پیراهن جدید



باشگاه را بپوشند اما پایبندی سیسه به ارزش‌های اخلاقی و دینی خود باعث شده است تا این بازیکن مسلمان از تیم خود کنار بکشد.

سیسه با تایید کناره‌گیری از نیوکاسل گفت: با باشگاه و اعضای تیم هیچ گونه مشکلی ندارم بلکه مشکلم با اسپانسر باشگاه است و من هیچ وقت این پیراهن را نخواهم پوشید.

پس از اعلام کناره‌گیری سیسه از نیوکاسل باشگاه تاتنهام برای جذب این بازیکن جوان ابراز امیدواری کرد و امیدوار است بتواند او را در نقل و انتقالات تابستانی به خدمت بگیرد.

اگر بخواهی بر عالم فرمانروا باشی باید عقل بر تو حاکم باشد.
●سنه کا

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

زودتر تعبیر کن نوشدارو نشود!

آتروپات، ۱۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، شیراز

قبلاً خوابم را تعبیر کردید ولی دیر شده بود و همان اتفاقاتی را که شما نوشته بودید، سرم آمده بود حالا لطفاً زودتر جواب بدهید تا اگر قرار است اتفاقی بیفتد، مراقب باشم. سه سال پیش خواب دیدم در اتاقم بودم و گفتم خدا مرا دوست ندارد. ناگهان مادرم آمد. دیدم از لای دری که روبه حیاط است، نوری شدید وارد شد. به مادرم گفتم خدا می‌خواهد داخل شود ولی اتاقم کوچک است. ناگهان سقف برداشته شد و آن نور که بسیار بسیار شدید بود، به اتاقم تابید. از خوشحالی خاموش بودم و بالا را نگاه می‌کردم. چند ماه بعد خواب دیدم در اتاقی کوچک و تاریک نشسته‌ام و گریه می‌کنم و بسیار ناراحتم. مردی پنجاه ساله در را باز کرد و نور شدیدی از پشت سرش تابید. او دستش را دراز کرد و گفت شما از تبار نورید. غصه نخورید و با من بیا. او ظاهری معمولی داشت.

اکنون که این نامه را می‌نویسم، شانزدهم تیر است و سه سال از آن خواب‌ها گذشته و متأهل هستم و در تلاش برای باردار شدن. ماه پیش خواب دیدم من و شوهرم به خانه مادرش رفتیم که در روستاست. در زدم. پسری تقریباً هفت ساله با چشمانی سبز و پوستی سفید در را برایم باز کرد و سلام داد. با خودم گفتم: این پسر من است؟ همانی که همیشه آرزویش را داشتم؟ چه زیبا و مؤدب است!

دیروز که ۱۵ تیر بود، خواب دیدم جای نیمه تاریکی هستم. کسی نجواکنان گفت: دستت را باز کن. از آنچه که در دست داری، بسیار تعجب خواهی کرد. دستم را آرام باز کردم. مرکز نوری دیدم که بسیار شدید بود. نورش همه جا را روشن کرد. از شدت درخشش، بیدار شدم و دیدم دارم به کف دستم نگاه می‌کنم. شما را به تمام مقدسات سوگند می‌دهم که هرچه زودتر خوابم را تعبیر کنید. خیلی نگرانم. معنی این نورها چیست؟ خوابم را با نام مستعارم که آتروپات است، بنویسید. ما قدیمی‌ترین اطلاعات هفتگی‌خوانِ خانواده هستیم. از زمان پدربزرگم تا حالا.

تعبیر

خواب اول شما می‌گوید آن روزها ناامیده بوده‌اید. دامنه ناامیدی آنقدر بوده که فکر می‌کردید لابد خداوند شما را دوست ندارد که شما را به آرزوهایی که دارید، نمی‌رساند. نور الهی داشت وارد خانه می‌شد، که به دلیل ناامیدی گفتید چون اتاقم کوچک است، خدا وارد نمی‌شود. خداوند سقف را برداشت تا بگوید از کف اتاقت تا ثریا و بسی آن سوتر، خانه من است و همه جا جا می‌گیرم گرچه ظرف باید از مظروف بزرگ‌تر باشد و نیست. چند ماه بعد خواب اتاق کوچک و ناراحتی می‌بینید که باز به معنی افسردگی و نومیدی است. کوچک بودن هر دو اتاق به این معنی هم هست که فکر می‌کنید امکانات شما برای خوشبخت شدن، کافی نیست. خدا که همان امید درونی هر کسی است، به شما می‌گوید امکانات تو هر چه که باشد، زیاد هم هست. در خواب دوم، به جای خدا، مردی پنجاه ساله می‌آید که می‌تواند نماد موجودی بزرگوار باشد که امید می‌دهد و می‌گوید از تبار نوری. راست می‌گوید. ما فرزندان آدم و حوا، از تبار نوریم. نور آفرینش که در همه ما هست. گاه دیده‌اید که لامپای چراغ نفتی‌های قدیمی چنان دود می‌گرفتند که سیاه می‌شدند و نور چراغ دیده نمی‌شد. ما مثل آن لامپاهای دودگرفته هستیم که نور گرامی آفرینش از ما به بیرون نمی‌تراود. لامپای دل‌مان را که پاک کنیم، می‌بینیم از تبار نوریم. خب... این یعنی چه؟ یعنی ای از تبار نور! از تاریکی‌های زندگی نترس! خواب سوم، ربطی به خواب‌های قبلی ندارد و نشان می‌دهد در برابر همسرتان کمی احساس کمبود اعتماد به‌نفس می‌کنید. حس می‌کنید وجود خود شما به تنهایی کافی نیست تا او و خانواده‌اش را به شما جذب کند. شاید هم خودش مجذوب است اما فکر می‌کنید برای خانواده‌اش باید چیز بیشتری داشته باشید. یک پسر سفید و تپل با چشم‌هایی رنگی. شاید هم شما خودتان در عشق مادر شدن می‌سوزید و به دلیل استرسی که دارید، نطفه‌ای بسته نمی‌شود. بارها دیده‌ام که زن و شویی برای بچه‌دار شدن هیچ مشکلی که جسمی باشد ندارند ولی جنینی ایجاد نمی‌شود. چرا؟ اضطراب! خانمی که نگران بچه‌دار شدن باشد یا اعصابش متشنج باشد، ممکن است باردار نشود یا حتی ممکن است جنینش سِقط شود. بدن بسیار هوشیار است. بدن می‌داند حالا که اعصاب مادر خراب است، بهتر است بچه‌دار نشود تا بچه‌اش ناتوان و بیمار متولد نشود. در مستندی، گوزنی دیدم که در حال زایمان بود. بوی آمدن کفتارها را شنید. زایمانش را نیمه‌کاره گذاشت و با گله رفت و دو روز دیگر در جایی امن، به زایمانش ادامه داد. او گوزن است. حالا ببینید بدن انسان‌ها چقدر هوشیار است. اگر بچه می‌خواهید، ریلکس باشید. بی‌خیال بی‌خیال. خواب چهارم به نور برمی‌گردد. همان نوری که در همه هست و شما آن را گم کرده‌اید. کف دست شماست. چرا آن را برنمی‌دارید؟ مال شماست. یک جرعه نور بنوشید و آرامش را لمس کنید. اضطراب را خاموش کنید. فرزند شما منتظر مادری است با آرامشی بالا. قدمش مبارک است. آمین!

سلامم را نمی‌خواهند پاسخ گفت!

احمدِ امضا محفوظ، ۳۲ ساله، متأهل، شاغل، دزفول

من بسیار نگرانم. می‌دانم هرچه هم تلفن بزنم، اشغال است پس نامه می‌نویسم و خواهش می‌کنم زود جواب بدهید. پدرم یک ماه پیش سکته مغزی کرد و درگذشت. خیلی‌ها خوابش را دیدند که توضیح می‌داده چطور مرد و کجاهایش درد می‌کرده. اینها هیچ! دو تا خواب است که این آخری‌ها دو نفر دیده‌اند که شبیه هم است: پدرم را دیده‌اند که جامه‌ای بسیار زیبا و آراسته و صورتی زیبا داشته و گفته از مرگم بسیار راضی هستم ولی گرهی در دلم هست و به هر کسی که می‌رسم، به من سلام نمی‌کند. سلامم را هم جواب نمی‌دهند. ضمناً پدرم بسیار خیرخواه بود و هرگز بدِ کسی را نمی‌گفت. این خواب کل فامیل ما را ناراحت کرده. لطفاً زودتر تعبیر کنید که همگی منتظرند مجله را بخوانند. ما از هفتگی‌خوان‌های قدیمی هستیم.

تعبیر

رحمت بر آن تربت پاک باد! پدر شما مرد خوبی بوده پس او را با جامه و رخسار زیبا می‌بینند. کسانی که به سلام او پاسخ نمی‌دهند، موجودات خوبی نیستند زیرا ترک واجب کرده‌اند. کدام واجب؟ جواب دادن به سلام! «ترک واجب مکن ای دل که عِقابی دارد / گر سلامی به تو کردیم، جوابی دارد» پس نگران نباشید که آنها جواب سلامش را نمی‌دهند. افلاطون گفت اگر آدم بدی به تو محل گذاشت، بدان که تو هم بدی. اگر بدها به تو بی‌محلی کردند، بدان تو خوبی. سؤال بعدی: چرا سلامش نمی‌کنند؟ جواب منطقی: آیا از کسی که جواب سلام را که واجب است، نمی‌دهد، انتظار دارید کار مستحب کند و سلام بگوید؟ دیگر این که چرا جاهای خوب خواب را رها کرده‌اید و به جاهای دیگرش توجه می‌کنید؟ و آخر این که یادتان نرود که بسیاری از خواب‌ها را ناخودآگاه ما می‌سازد و نوع خواب، به برداشت کسی که خواب را دیده، ارتباط مستقیم دارد. مثلاً ممکن است کسی که این خواب را دیده، گلایه‌ای پنهانی از پدر شما داشته و گلایه‌اش را با این خواب نشان داده. نفر دوم هم که خوابی مشابه دیده، ممکن است خواب اولی را شنیده باشد و تحت تأثیر آن خواب، خودش هم خوابی مشابه دیده باشد. ممکن است توارُد باشد. یعنی یک نفر انرژی زیاد داشته باشد و خوابش که نتیجه برداشت اوست، در خواب شخص دیگری وارد شود. این‌ها را گفتم تا بدانید بسیاری از خواب‌ها، زاییده تفکرات ماست و ربطی به جهان ماورائی ندارد.



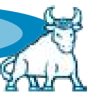
پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست



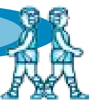
فروردین

روزهای آرام، امــا پیچیده‌ای را پیش رو دارید روزهایی که می‌تواند فشار زیادی را به شما تحمیل کنــد و باید تمام توجه‌تــان را به کار ببندید تا بدون دلیل دل کسی را نشکنید چرا که ارزش تمام زحماتتان هدر می‌رود. در ضمن خیلی خوشحالم که می‌بینم نسبت به گذشته بسیار تغییر کرده‌اید و به سادگی پا بر خشم خود می‌گذارید و اجازه نمی‌دهید هر موضوعی روی ذهنتان تاثیر بگذارد. راســتی دیدید که نگرانی‌تان بیهوده بود و همه چیز به چه قشــنگی حل شد، تا حدی که یقین دارم خودتان هم باور نمی‌کردید.



اردیبهشت

در گیــر و دار تصمیمــی قــرار گرفته‌ایــد، ماجرایــی کــه نه خیلی تعیین کننده‌است و نه خیلی بی‌ارزش اما می‌تواند شــما را ثابت کند و خوب مشــخص است که چنین مســاله‌ایی که بسیار مهم است به طبع سخت هم هست و هزینه هم در بر دارد. البته امید دارم توجه داشته باشید که هر به دست آوردنی، از دست دادنی را هم به همراه دارد و حق انتخاب هم فقط با شماست. در مورد فردی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم کسی که یک بار در امتحان رد شده باید امتحان سخت‌تری را پشت سر بگذارد.



خرداد

یــک نفر را به خوبــی از میدان بیرون بردید اما این برتری همیشــه نمی‌تواند حفظ شود مگر اینکه برای اجاقی بزرگ دیگی بزرگ را فراهم سازید. اما بهر صورت از شــما انتظــار می‌رود فعلاً همین نقطــه‌ای را که تصاحب کرده‌اید حفظ کنید و بعد به فکر نقطه‌ای بالاتر باشــید در ضمن یک نکته ظریف را هم از ذهن دور نســازید که گاه پرخوری انسان را از کم‌خوری می‌اندازد و آنگاه هست که نمی‌توانید خودتان را ببخشید و آرام بگیرید. در مورد فرد کوچک بی‌مبالات هم خیلی نگران نباشید.



تیر

یــک حرکت بــزرگ در زندگیتان به‌وقوع پیوسته، حرکتی که می‌تواند تا مدتها خیالتان را از نگرانی‌های روزمره آســوده سازد، البته قبول دارم که در طول مســیر تحقق این تصمیم رنج زیادی را متحمل شــدید و تا آســتانه شکست پیش رفتید، اما خدا نخواست و به قول قدیمی‌ها کار نشدنی شدنی شد و در این میان باید از آن نازنینی که شــرایط را طوری فراهم کرد که شــما کمترین سختی را بکشــید قدردان باشــید و البته از خداوند منان و مهربان که تلاشــتان را پاسخ داد تا روسیاه نشوید.



مرداد

گویی در حال اســتراحت هســتید استراحتی کوتــاه اما دلچســب و جان‌فزا، بگذریــم از اینکه بپذیرید یا نپذیرید جسم و روحتان هم دچار تغییر و یا بهتر بگویم تحولی عظیم شده و طوری می‌نماید که بیشتر از قبل می‌شود به شما اطمینان کرد و خیال را آسوده ساخت. در مورد نگرانی ذهنی که شب تا صبح شما را آزار می‌دهد هم یقین بدانید وقتی تلاش کردید به نتیجه هم می‌رسید در مورد عضو بزرگ خانواده هم دقت داشته باشید که باعث رنج عمیق قلبی او نشوید!



شهریور

خوشــحال و قبراق و سرحال چســبیده‌اید به چیــزی که می‌دانید آینده‌تان را تغییر می‌دهد، اما وقتی ذهنم مشغول شما می‌شود خنده‌ام می‌گیرد، چون شما هم مثل خیلی‌ها یک چیز باارزش‌تر را برای یک چیز کم‌اهمیت‌تر هزینه می‌کنید، و این قصه تلخ روزگار است که شیرین نشان می‌دهد. در مورد شک و شبهه ذهنی‌تان هم خوشحالم که می‌بینم موضوع را از خود دور ساخته‌اید و به زبانی همه چیز در ید قدرت شماست و این یعنی کولاک!



مهر

درســت مانند کســی که به بــالای یک قله بزرگ رســیده دلشاد ید و طوری رفتار می‌کنید که گویی روی ابرها قدم می‌گذارید در حالی که می‌دانم خیلی هم در باطن آرامش ندارید و یک دنیای خشن و بی‌رحم در انتظار شماست و تصور اینکه ممکن اســت تنها بمانید بســیار سخت اســت، ولی وقتی از صمیم قلب به او توکل می‌کنید باورم می‌شــود که مسایل غیر ممکن هم ممکن شود و شما هم خوشحال باشید چون فعلا که یاور خوبی دارید و دلتان می‌تواند چون کوه مستحکم باشد!



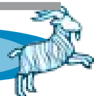
آبان

از یک انســان پر قــدرت و پر جنب و جوش چون شــما خیلی بعید اســت که این چنین دچار رخوت و گوشه‌نشــینی شــده باشــید، در حالی که می‌توانید دنیا را در چنــگال خــود بگیریــد و دم نزنید. البته این به آن معنی نیســت که می‌توانید خیلی کارها را بکنید اما نمی‌کنید، چون اگر اینطور که شــما می‌گویید و دســت تنها هستید راه چاره‌ای دیگر باقی نمی‌ماند، پس تقاضا دارم (از نظر ذهنی) آرام بگیرید و ســعی داشــته باشــید که به عزیزانتان ثابت کنید که می‌توانند روی شــما حســاب کنند و اطمینان کامل داشته باشند.



آذر

درســت اســت که در ماجرایی پیچیده گیر افتاده‌اید، درست است که سعی کردید خودتان را خلاص کنید ولی در موضوعی دیگر در گیر شــدید اما با شــیوه خاصی که شما در پیش گرفته‌اید احتمال بروز چنین مسایلی کم نیست و من به شما توصیه می‌کنــم بــا پلک باز و با توجه به آینده‌نگری قــدم بردارید و نگذارید همه چیز علیه شــما و تفکراتتان وارد عمل شــوند. در مورد دیواری که دور خودتان کشیده‌اید هم باید بگویم خیلی خیالتان راحت نباشــد چون شــرایط برای بهم ریختگی مهیاست و مقابل شما یک دنیا میدان مین!



دی

فکر می‌کنید حالا وقت اســتراحت است یا حداقل دیگر آن شــرایط ســخت و طاقت‌فرسا حکم‌فرما نیست و فقط باید تلاش کرد تا مرحله بعدی پازل را پیدا کرد اما در واقع حالا نوبت قسمت سخت و تعیین کننده زندگی شماست البته نه کل زندگی بلکه بخش مهم آن و امیدوارم با پیگیری خاصی که در وجود شماست هدفی را که مشخص کرده‌اید به دست بیاورید و آرام بگیرید. راستی قبول کنید که کار شما ساده نبود و موفق عمل کردید پس از این پس هم می‌شود به هنر شما اطمینان کرد.



بهمن

معتقــد هســتید دنیــا را خیلی بهتــر از قبل می‌بینید و خیلی این موضوع شما را مسرور کرده در حالی که در کنار این شــادی مســاله‌ای هم ذهنتان را به شدت به خود مشغول کرده و گاه آنقدر ماجرا پیچیده می‌شود که می‌گویید نمی‌دانید چه کاری باید انجام دهید در حالی که شما یک مشاور یا بهتر بگویم یک دوست خوب در کنار خود دارید و خیلی‌ها از این نعمت بزرگ محرومند. در ضمن بپذیرید که اگر زیباتر می‌بینید پس روحتان زیباتر هم شده و باید قول بدهید که «او» را از «هو» دور نکنید.



اسفند

مثل قبل فکر می‌کنید در مســیر یک تحول یــا تغییر قرار گرفته‌اید، اما این بار می‌تواند کمی متفاوت‌تر از قبل باشــد و مســایل پیش‌بینی نشده‌ای پیش رویتان قرار بگیرنــد کــه شــما هم با آن همه تجربه در مقابل آنهــا کم بیاورید و خطا کنید. در مورد مهربانیتان هم شکر گزار باشید که چنین هستید، چون هر کسی با این شــرایط امکان دســتگیری از دیگران را ندارد اما شما می‌توانید و این لطف حضرت دوست است. در مورد اعضای خانواده هم توجه بیشتری داشته باشید چون ممکن است گره ذهنی شما به آنها هم سرایت کند.

اگر کوه با همه سنگینی، عظمت و صلابتش فرمان خدا را سبک دارد، تیره‌روزی خیره‌سری بیش نیست ● بزرگمهر

جدیدترین روش لاغری موضعی بدون جراحی

کرایولیپولیز

مورد تایید FDA

تنها روش درمانی غیر جراحی و غیر قابل برگشت است

مزایای این روش:



- ☑ سلولهای چربی برای همیشه از بین میرود
- ☑ هیچگونه عوارضی ندارد و کاملا بی خطر است
- ☑ در افراد مبتلا به دیابت بیماریهای ریوی کلیوی و... قابل انجام میباشد
- ☑ این روش کاملا بدون درد بوده و نیازی به تزریق داروهای بی حسی موضعی ندارد
- ☑ هیچگونه دردی پس از کرایولیپولیز نداشته و نیازی به مصرف دارو مسکن نیست
- ☑ بدون جراحی و ایجاد سوراخ در سطح پوست بدن است و هیچگونه عفونتی ایجاد نمی شود

تلفن تماس: ۰۹۱۹۸۸۸۶۱۶۵-۸۸۷۶۸۹۵۸



پریناموسوی قبولی معدل ۲۰ پایه دوم راهنمایی

مدرسه نمونه عفت شهرستان گرمی

باسپاس از مساعی گرانقدر اولیای معزز آموزشگاه موفقیت نوه گرامی مان را که در همه دوره های تحصیلی اش شکارچی ماهر نمره ۲۰ در کارنامه هایش بوده به پدر آزاده سرافرازش سید جلال موسوی و مادر شایسته اش رویا خانم تبریک می گوییم

مه لقا - میر صمد



شقایق امینی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه شهید عباس حصارکی تهران ناحیه ۵

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً

معلم مربوطه سرکار خانم حیدری ابر



متین بزرگر بهرامی

دانش آموز کلاس دوم ابتدایی

مدرسه معرفت منطقه ۱۷

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً

معلم مربوطه سرکار خانم محمدی



محمدآریا آشتیانی زاد

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

مدرسه ولایت منطقه ۸

درسال تحصیلی ۹۲-۹۱ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً

معلم مربوطه سرکار خانم شکیبا

آموزش هنرهای اصیل سامورایی ژاپن

کن‌دو و ایی‌آی‌دو

Kendo & Iaido

زیر نظر بنیانگذار و رئیس انجمن کن‌دو و ایی‌آی‌دو ایران



شیهان سلیمان مهدیزاده

آدرس: مابین میدان بهارستان و پل چوبی، روبروی بیمارستان طرفه، کوچه استقلال، مجموعه ورزشی نصر

روزهای فرد از ساعت ۸ شب

برای کسب اطلاعات بیشتر به سایت www.shinbukan.ir مراجعه یا با شماره ۰۹۱۲۶۱۲۹۳۱۰ تماس حاصل فرمائید.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همکاران محترم مجله اطلاعات هفتگی خواندن مطالب پر محتوای شما با تلفیق قلم بسیار زیبای نویسندگانتان آدمی را به اوج لذت می‌برد، با تشکر از شما بزرگواران در پناه حق مستدام باشید **فاطمه حسین‌نژاد - فردیس**

همت و آمنه پدر و مادر عزیز، ۵ و ۱۵ مرداد سالروز تولد و سالگرد ازدواجتان را به شما تبریک می گوییم، امیدواریم صحیح و سالم باشید.
داوود و مریم شیرمحمدی - تهران

عمو جعفر خوبم، ۳ مرداد بیست و نهمین سالروز تولدت را به شما و همسر گرامیت (لیلا خانم) تبریک می گویم، دوستتان دارم
برادرزاده‌ات علیرضا حسنی - تهران

مریم عزیزم، خواهر مهربانم، محبت صادقانه تو را می‌ستاییم و دوستت داریم
سمیه - سمیرا و مادرت توران نجاری - تهران

همسر مهربانم، صدیقه آقاجانی، آرامترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی که آرام‌بخش تمام وجودم تویی **همسرت رحیم ذبیحیی - آمل**

حسین جان، همسر خوبم، تولدت بهانه زیبایی است برای دوست داشتن، همیشه کنارم بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم
همسرت افسانه لاریجانی - تهران

مادر جان، قلبگاه عشقم، میلادت زیباترین هدیه الهی بود و بودنت کنار من بالاترین لطف الهی، عاشقانه دوستت دارم، اول مرداد چهل و چهارمین بهار زندگیت مبارک **پسرت رضا حیدر - تهران**

همسر عزیزم، رضاجان، خوشبختی من بودن تو است و روز تولد تو تقدیر خوشبختی من است تو آمدی و عمیق ترین نگاه را از میان چشم‌های دریایی‌ات به وصال قلبم نشاندی، زیباترین گلهای دنیا تقدیم تو بهترین عشق دنیا ۲ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت سمیه زلفی - تهران**

مژگان جان، اول مرداد تولد تو تک ستاره آسمان عشق من، مبارک باد، دوستت دارم **همسرت فردین نظری - سرپل ذهاب**

هرمز خوبم، پسر عزیزم، ۳ مرداد هفدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۷ شاخه گل رز به تو مهربانم گرامی می‌دارم، عزیزم دوستت داریم
پدر و مادرت - رضا و زینب آقاخانی - همدان

جناب آقای علیرضا محمدی، دوم مرداد ماه سی امین بهار زندگی سبزتان مبارک **همکار و شاگردت مریم کاشی - کرج**

آزیتا جان، سوم مرداد ماه روز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گویم و امیدوارم همیشه موفق و موید باشی **دوستت زهرا کاشانی - مارلیک کرج**

همسر خوبم، صفیه جان، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند آن را لایق من دانست و هدیه من به تو نازنین قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد
همسرت علی نیکویی - چناران

شبنم مهربان، همسر گلم، ۲ مرداد روز تولدت را با هزاران شاخه گل مریم در کنار فرزندانمان علی - احسان و احمد جشن می گیریم، دوستت داریم
همسرت سیدمحسن برقعی - چناران

آقاجعفر، برادر مهربان، قدم نورسیده‌تان (سولماز جان) را به شما و همسر گرامیت تبریک می گویم **برادرت جواد حق پرست - تبریز**

علی مهربان و دوست داشتنی من، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی که تمام زندگی کسی می‌شوی که با تو بودن برایش زیباتر از همه چیز است، تا ابد دوستت دارم ۱۱ مرداد سالروز تولد و سالگرد ازدواجتان مبارک
همسرت افروقی نیا - کناران

شهناز خوبم، خواهر مهربانم، فارغ‌التحصیلی‌ات را در سال ۹۲-۹۱ تبریک می گوییم دوستت دارم **خواهرت زهره و برادرت نیما بهاری - ارومیه**

سیروس عزیز، برادر مهربانم، پنج مرداد نوزدهمین سالروز میلادت را با تقویم ۱۹ هزار شاخه گل محمدی تبریک و شادباش می گوییم. دوستت دارم.
برادرت امیرمحمد و خواهرت سمیه روانخواه - رشت

لادن عزیزم، قبول شدن شما را در مدرسه نمونه دولتی با معدل ۲۰ تبریک می گوییم، با آرزوی موفقیت همیشگی شما
خانواده محمدجواد ابراهیم نسب - تهران

محمد علی عزیزم، شاگرد ممتاز شدن و همچنین تولدت در روز ۱۹ مرداد را تبریک می گوییم
مامان نسرین و آبجی لادن و محمدجواد ابراهیم نسب - تهران

تقدیم به ژاله منصوری، چه کنم دست خودم نیست که یادت نکنم خواستی گل نشوی تا به تو عادت نکنم. سومین سالگرد پیوند تو با همسرت علی سفر را با تمام وجود به شما تبریک می گویم **مریم بشیری - ایلام**

امیر جان، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست به دنبال کوچکترین فرصتی بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم امیر جان، آذین زندگیم تولدت مبارک **اکرم احمدی - خرم‌آباد**

فاطمه قاسم‌زاده، چشم و چراغ ما، موفقیت تو در درسها و کسب نمرات عالی باعث افتخار ما بوده، از تو سپاسگزاریم که در مدرسه نمونه دولتی قبول و ممتاز شده‌ای. دوستت داریم **خاله‌ها و دایی‌ها - قم**

آروین جان پسر گلم، به انتخابت برای تقسیم زندگی با شریکت و شکوفا شدنتان و رسیدن به مقصودت که همانا تشکیل خانواده است با تمامی فراز و نشیب‌هایش تبریک می گویم. ولی یادت باشه دوست داشتن یک طرفه همیشه محکوم به شکست است **مهرداد - رشت**

مامان صدیقه عزیزم، سالروز تولد شما را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم و شادکامی و سعادت شما و بابا مرتضی را آرزومندیم
پسرانتان مصطفی و مجتبی و امیر برهانی - تهران

شروین جان پسر عزیزم، ۳ مرداد چهارمین سالروز تولدت را با ۴ توکل به خدا، محمد - زهرا و زینب و بی‌نهایت سپاسگزاری از یزدان پاک تبریک می گوییم، دوستت داریم
پدر سید مرتضی ابهری و مادرت فاطمه السادات نصیری - قم

لیلا خوبم، ۱۰ مرداد سالروز تولدت را از صمیم قلب تبریک می گوییم، دوستت دارم مهربانم **همسرت ابراهیم و دخترت بیتا یعقوب پور - چالوس**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر فضانوردان

یازده اختلاف در تصویر گلدان

دوستی برای خود برگزین که به گاه سختی و درماندگی مدد کار باشد. **بزرگمهر**


شقایق امینی ۹ ساله


رضا جمال مقدم
۶ ساله

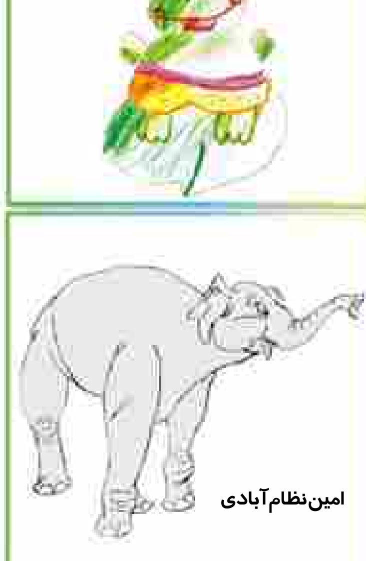

نگار یونسی نسب


سعید نظام آبادی


راستین رمضان نژاد - لاهیجان


محمد تاروردی


نگین یونسی نسب


امین نظام آبادی


سارا هادی نژاد ۱۰ ساله - بابلسر


مبینا تاروردی


امین اکبری


مائده فقیهی
۶/۵ ساله - جهرم


رها یعقوبی - بم





صنــــدوق امانـــــات

بانک تجارت امن تریـن محـل برای نگهداری اوراق، اسنـاد و اشیـاء گرانبهای شما